

یاس و داس

بیست سال روشن فکری و امنیتی ها

فرج سرکوهی

یاس و داس

بیست سال روشن فکری و امنیتی ها

فرج سرکوهی

نشر بارن، سوئد

چاپ اول ژانویه ۲۰۰۲

چاپ دوم: فوریه ۲۰۰۲

طرح روی جلد: امیر صورتگر

همه ی حقوق برای نشر باران محفوظ است

این مکتوب را به کشته گان جمع مشورتی کانونِ نویسندگان
غفار حسینی ، محمدجعفر پوینده ، محمد مختاری و احمد میرعلایی
پیش کش می کنم .

فهرست کتاب

درآمد / ۷

به دوران پهلوی دوم / ۱۰

بندیان فرهنگی /

کانون به دوران انقلاب اسلامی ۲۶

۱۳۵۸- انشعاب حزبی ها ۲۸

شکست ۳۶۰

نقد جوانه می زند ۳۹

حافظ معاصر ۵۶

آدینه ۶۶-

گام اول - جمع زلزله ۷۴

جمع مشورتی کانون - درآمد ۷۷

ترفند نهادهای موازی ۷۹

صنفي؟فرهنگي؟ سياسي ؟ ۸۹

ثبت رسمی - کانون و قانون ۹۷

قانون اساسی و کانون ۱۰۰

جناح های حکومتی و ناوابسته گی کانون ۱۰۲

جمع مشورتی - اولین نشست تا بعد ۱۰۸. سنت شکنی در

منشور-۱۱۴.

- ۲ گرایش در جمع مشورتی. ۱۱۶.
- جمع مشورتی تا مجمع عمومی ۱۱۹
- منشور نو ۱۲۶
- قتل سعیدی سیرجانی ۱۲۹
- متن ۱۳۴. ۱۳۹.
- قتل احمد میرعلایی ۱۵۲
- نیما در هتل پادله ۱۵۴-
- نامه‌ی مطبوعات و حکم مجله‌ی گردون ۱۵۶.
- ۱۳۷۲- دور تازه‌ی سرکوب ۱۵۹
- نظریه‌ی تهاجم فرهنگی و برنامه‌ی هویت ۱۶۳
- میهمانی رایزن فرهنگی ۱۸۲-
- آقای سعیدامامی، آقای هاشمی و شرکاء ۱۹-
- اتوبوس مرگ .
- هجوم به جلسه‌ی جمع مشورتی
- دستگیری شهریورماه
- آدم ربایی در مهرآباد -
- آقای سعید امامی حرف می زند .
- روایت زنده به گوری -
- همکاری آدینه با اشقیا.
- در برزخ - روان شناسی انسان استبداد زده .

مصاحبه‌های اجباری

شب چله‌ی دوستی

نامه‌ی ۱۴ دی ماه -

۱ سال در توحید و اوین -

آزادی؟

تکمله‌ایی خارج از متن بر صفحه‌ی

این دفتر فصلی است از "حالِ اهلِ درد" که این راوی برداشت‌ها و خاطراتِ زنده گی فرهنگی و سیاسی خود در آن روایت کرده است. فصلی که در این دفتر مکتوب شده است اما تنها روایتِ کانونِ نویسنده گانِ ایران است و اشیای فرهنگی‌کش در دو دهه‌ی گذشته. تصویری است از تلاش‌های این سوی که ما کانونیان بودیم و سرکوبِ آن سوی که امنیتی‌ها بودند. گزارشی است از آن برداشت‌ها که ما داشتیم از راست و ناراست و آن کارها که کردیم از بد و خوب و آن که اصحابِ تئوری تهجمِ فرهنگی کردند و آن تحلیل‌ها که پس زمینه‌ی نظری کردارِ اشان بود. ماجراهایی که بر ما و من رفت، اندیشه و کردارِ چهره‌های فعالِ کانونِ نویسنده‌گان و نیز نقش و گفتار و کردارِ برخی از مسئولانِ بخشِ فرهنگی وزارتِ اطلاعات نیز در این مکتوب آمده‌است. کسانی چون آقایان سعیدامامی و هاشمی و و که جبرِ زمان و زمانه سر و کار ما و من با آن‌ها انداخته بود. تا روی‌دادها و متن به درستی تصویر شود گاه، و به ضرورت و ایجاز، فضای فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن زمانه و موقعیتِ روشن فکری و فرهنگِ ایران نیز تصویر شده است و البته همه از منظرِ من که درگیرِ آن متن و روی‌دادها و راویِ این روایت ام.

این دفتر نیز می‌بایست در همان حالِ اهلِ درد منتشر شود. چاپِ جداگانه‌ی آن مدیونِ همتِ آقای مسعودنقره‌کار است که برای کتابِ خود "تاریخچه‌ی کانونِ نویسنده‌گانِ ایران" با من مصاحبه کرد. در بازخوانی آن گفت و گو دیدم که نقلِ موجز تاریخ راه بر دیدن می‌بندد. پس با تلفیقِ آن گفت و گو و بخش‌هایی از خودزندگینامه‌ی خویش، حالِ اهلِ درد، این مکتوب فراهم آوردم که با موافقتِ آقای مسعودنقره‌کار، مستقل

در این دفتر چاپ شده است. مسعود خود برای چاپ در پیش درآمدِ این دفتر نوشته است که یک جلد از کتاب ۵ جلدی او به مصاحبه با فعالان دوره های گوناگون حیاتِ کانونِ نویسندگانِ ایران اختصاص یافته و گاه چاپ جداگانه ی این مصاحبه ها روا داشته است .

رسم الخطِ این دفتر نزدیک است به همان رسم الخطِ آدینه که من می پسندم.

راوی این روایت که من ام موقعیت ها و فضای این روایت و حوادثِ آن زیسته ام . اگر این دفتر تصویری از موقعیتِ روش فکران و فرهنگِ ایرانی از این سوی و گزارشی از شیوه ها و کردار و گفتار و پس زمینه ی نظری اصحابِ تئوریِ تهاجمِ فرهنگی و وزارتِ اطلاعات در آن سوی به دست دهد کاتبِ این مکتوب به اجرِ روایتِ خود رسیده است .

به دوران پهلوی دوم

اول بار از جلال آل احمد بود که شنیدم تلاشی در جریان است در تهران برای بنیاد نهادِ کانونِ نویسندگان. نهادی مستقل و ناوابسته برای مقابله با ترفندِ کسانی که می‌خواستند P.E.N ی وابسته و نامستقل بنیاد نهند. به گمان‌ام ترجمه‌ی نادرستِ P.E.N Club به "انجمنِ قلم" از همان دوران مانده است. غلطی مصطلح که سوء تفاهم‌هایی را نیز دامن زده است. P.E.N را یک واژه خواندند و "قلم" ترجمه کردند و نه آن گونه که هست، ترکیبی از سه حرف که با نقطه از هم جدا می‌شوند و هر حرف اولین حرفِ یک واژه و نماینده‌ی آن است. P. نماینده‌ی Poet، E. نماینده‌ی Essayist و N. نماینده‌ی Novelist. آن کسان که گفتم جمعی گرد آورده بودند و حتا رفته بودند دفترِ International P.E.N. گفته بودند که می‌خواهند P.E.N ایران راه بیاندازند. انگار شتاب هم داشتند. از بیخ هم منکرِ سانسور دولتی شده بودند. دعوت کرده بودند که اجلاسِ سالانه‌ی International P.E.N در تهران برگزار شود. هزینه‌ها را دولتِ ایران متقبل می‌شد و شه بانو فرح هم در افتتاحیه‌ی اجلاس سخن رانی می‌کرد. دمِ خروسِ وابسته‌گی و دولتی بودن که زده بود بیرون دست به سرشان کرده بودند. جلال خواستارِ نهادی مستقل از قدرت بود. دغدغه‌ایی همواره. انگار تلاش برای ناوابسته‌گی و استقلال از سیاست و قدرت همواره بخشی از سرنوشتِ کانونِ نویسندگان ایران بوده است و هنوز هم. حکومتیان (و مخالفانِ حکومت نیز) در همه‌ی اعصار، به ترفندها کانون را وابسته می‌خواسته‌اند یا تعطیل. در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ نیز جناحی از دولتیان که بعدها به "کارگزارانِ سازنده‌گی" شهره شدند - دولت مردان و تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌ها اسلامی، هم‌راهانِ آقای هاشمی‌رفسنجانی رئیسِ جمهورِ وقت - حيله‌ها در کار کردند تا به یاری کسانی از نویسندگان که با آنان راه داشتند یا در هم‌راهی با حکومت مفری می‌جستند و یا در امتیازاتِ حکومتی راهی می‌دیدند برای شهرت و مطرح بودن، قانونی اگر نه به آشکارا وابسته به جناحی از حکومت که

دست‌کم در ارتباط با آن پدید آورند. جلسه های اول جمع مشورتی کانون نویسندگان بیش‌تر به بحثِ ناوابسته گی و استقلالِ کانون گذشت و باطل کردنِ ترفندهایی که جناحی از دولتیان با واسطه‌های مستقیم و غیرمستقیم در کار می‌کردند.

آل احمد را اول بار در جلسه‌ایی در شیراز دیدم. آمده بود شیراز برای دیدنِ بچه‌های شیرازِ خلیل ملکی و دوستان اش. ۱۳۴۳ بود یا ۴۴. درست یادم نیست. جلسه‌ایی بود در خانه‌ی دوستی از همان گرایش که به نیروی سوم مشهور بود. محصل بودم. کلاسِ نهم یا دهم دبیرستان. در یکی از نشریاتِ محلی شیراز "پارس" گزارش و داستان چاپ می‌کردم. در حدِ همان نشریه‌ی محلی و در حد سن و سالِ من. جنبشِ دانش‌جویی و جنبشِ روشن‌فکری در دهه‌ی چهلِ نم‌نمک جانی تازه می‌گرفت و از عارضه‌های شکستِ ۲۸ مرداد سر برمی‌کرد. در شکستِ ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ باورهایی رنگ باخته بود. در دهه‌ی سی و چهل جهان دگرگون شده بود. ایران نیز با اصلاحاتِ ارضی پوست انداخته بود. نسلِ ما در دهه‌ی چهل چشمِ عقل به جهان باز کرد. وارثانِ بی‌تقصیرِ شکستی بودیم که بر ما آوار شده بود. در تب و تابِ پرسش و جست و جو می‌سوختیم. به هر دری می‌زدیم. به هر مکتب و اندیشه‌یایی که امیدِ روزنه‌یایی از آن می‌رفت سر می‌کشیدیم و اغلب و دریغاً که زودهنگام به جوانی رسیده بودیم.

جلال مرجع بود و اتوریته در آن سال‌ها. حضورِ معترض و پویای جلال بیش از آثارش بر جامعه‌ی روش‌فکری آن روزگار موثر بود. شتابی که در نشر و در رفتار او بود، هوشِ تیز و شجاعت و بی‌پروایی اش بر همه کس تاثیر می‌گذاشت. نشستِ با او در آن غروب برای منِ بچه محصل نعمتی بود. بعدتر، سالِ اولِ دانش‌گاه در تبریز (۱۳۴۶) به واسطه‌ی کاظم (سعادت) که دوستِ نزدیک و هم کلاس ام بود، بختِ آن را یافتم که به محفلِ صمد (بهرنگی) راه یابم و به تحریریه‌ی گاه‌نامه‌ی ادبیِ آدینه (ضمیمه‌ی ادبیِ روزنامه‌ی مهدِ آزادی تبریز) که به همتِ صمد و بهروز (دهقانی) و علی رضا (نابدل) و به پشتیبانی ساعدی و شاملو هر ۱۵

روز یک بار در تبریز منتشر می‌شد. در همین نشریه بود که "توپ" ساعدی اول بار به عنوان پاورقی چاپ شد. زمانه‌ی محفل‌ها بود و گاه نامه‌های محلی که گاه پربارتر از نشریات فرهنگی مرکز بودند. بهروز دبیر انگلیسی بود. آثاری از ارنست همینگوی، شون اویکسی و لنگستون هیوز به فارسی ترجمه کرده بود. علی رضا حقوق خوانده بود. شاعر بود. شعرهای اش، اغلب به ترکی و به نام مستعار اوکتای، چا، چاپ می‌شد. صمد با بهروز در زمینه‌ی فولکلور آذربایجان چند کتاب منتشر کرده بود. کتابی هم داشت به نام "کند و کاو در مسائل تربیتی ایران" در باب آموزش و پرورش. شعرهایی از نیما، فروغ، شاملو و اخوان به ترکی ترجمه کرده بود. برخی از ترجمه‌های اش هم راه با توضیحاتی در مجله‌های ادبی آذربایجان شوروی آن روزگار چاپ می‌شد و نقش کارسازی داشت در معرفی ادبیات معاصر ما در آن سوی ارس. کار اصلی اش اما نوشتن داستان کودکان بود. جایی نوشته ام که صمد را بنیان گذار داستان‌نویسی مدرن کودکان ایران می‌دانم. تا پیش از او در زمینه‌ی ادبیات کودکان جز آن سنت پرمایه‌ی دیرسال یا ترجمه داشتیم یا کارهای تقلیدی بی ارزش و یا حداکثر آدپتاسیون. صمد بود که با "اولدوز و کلاغ‌ها" و "۲۹ ساعت در خواب و بیداری" و البته بعدتر با "ماهی سیاه کوچولو" داستان‌نویسی برای کودکان را به مفهوم مدرن آن در زبان فارسی بنیان گذاشت. دیگرانی هم بودند در محفل صمد. مثل رحیم رئیس نیا که در باره‌ی مشروطه نوشته بود. دکتر علی اکبرترابی که استاد جامعه شناسی بود و مناف (فلکی) شاعر. جوانی قالی باف که صمد او را از کارگاه‌های قرون وسطایی محله‌ی حکم آباد تبریز تا یکی از به‌ترین دانش‌جویان دانش‌کده‌ی علوم دانش گاه تبریز برکشید. شاملو در خوشه چند صفحه به چاپ آثار بچه‌های تبریز اختصاص داده بود. شعرهای مناف و علی رضا و آثار دیگر بچه‌های محفل صمد در همان سال‌ها در خوشه‌ی شاملو چاپ می‌شد که نقدها و مقاله‌های پویان (امیر پرویز پویان) با نام واقعی یا مستعار.

جلال کوشید تا کتاب "آموزش الفبای فارسی" را که صمد برای سال اول مدرسه‌ی کودکان ترک زبان نوشته بود در تهران چاپ کند که نشد. به ظاهر به دلیل اختلافی که در باره‌ی حرف‌ش بود. وزارت آموزش و پرورش می‌خواست حرف‌ش را با شاه و شهبانو به بچه‌ها یاد دهد و صمد زیر بار نمی‌رفت. بهانه بود البته. نمی‌خواستند کار او را چاپ کنند. جلال و ساعدی بودند که "ماهی سیاه کوچولو" را بردند تهران و ترتیب چاپ آن را در "کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان" دادند. کتاب چند روزی پس از غرق شدن صمد در رودخانه‌ی ارس چاپ شد. خبر را کاظم (سعداتی) در زندان تبریز به من داد. به دلیل اعتصاب‌های دانش‌جویی با ده دوازده دانش‌جوی دیگر در زندان بودیم.

نسل ما در برزخ فاجعه‌ی شکست ناهمبازی مرداد ۳۲ و مبارزه‌ی مسلحانه‌ی پایان دهه‌ی ۴۰ به شهید و قهرمان نیازمند بود تا الگویی حماسی و قهرمانی در برابر شکست همه‌جانبه و بی‌قهرمان نسل پیش از خود بگذارد و قد بکشد. زمانه نیز به شهید و قهرمان نیازمند بود. آن قصه‌ی دروغ غرق شدن صمد به دست ساواک که جلال ساخت به نیاز نسل ما و به نیاز جامعه‌ی نیازمند شهید و قهرمان پاسخ داد. آن افسانه تا ظهور شهیدان و قهرمانان در چند سال بعد کارکردی برانگیزاننده داشت اما جعل تاریخ بود. من این معنا را در مقاله‌ای با عنوان "روزهای باران در تبریز" در ۱۳۷۰ در آدینه‌ی هشتم. در شماره‌ی بعدی آدینه نیز نامه‌ی آقای حمزه‌ی فراهتی را چاپ کردم که سندی تاریخی است. هر دو متن در "شب دردمند آرزومندی" نیز آمده است. آن کارکرد، الگوی روش فکر شهید و قهرمان، اما مقطعی بود و با گردش زمانه رفت اما آن چه صمد بود - معلم خوب بچه‌ها و ما - و آن کار که او کرد - بنیان نهادن ادبیات مدرن کودکان ایران - ماند و می‌ماند. نقدی که منوچهر (هزارخانی) با عنوان "جهان بینی ماهی سیاه کوچولو" در آرش ویژه‌ی صمد نوشت و مقاله‌ی پویان در همان آرش نشان می‌دهد که چرا این کتاب کوچک به مانیفست مبارزه‌ی مسلحانه، به مانیفست شورش نسلی شوریده و قالب

شکن و جست و جوگر بدل شد.

همان سال من و یکی دو تا از دانش جویانِ دانش گاهِ تبریز در "انجمن ادبی دانش گاه تبریز" فعال بودیم و مجله ای ادبی و فرهنگی نیز منتشر می کردیم. اما همان محفلِ صمد بود که مجله را و انجمن فرهنگی ما را راه می برد. اولین نقدی که در باره ی کارهای صمد چاپ شد در همین مجله بود به قلم کاظم (سعادت) در باره ی "اولدوز و کلاغ ها". "برهوت" نامِ داستانی کوتاه بود به قلم من که در همان مجله چاپ شد. همان انجمن ادبی بود که جلال و ساعدی را دعوت کرد به تبریز برای گفت و شنود با دانش جویان. در آن جلسه جلال و ساعدی سخن گفتند. مفتون (امینی) شعر خواند و صمد ترجمه ی ترکی "شب" نیما را. جلال متنِ نوارِ آن جلسه را با حذف هایی به اقتضای روزگار در "کارنامه ی سه ساله" اش چاپ کرده است. جلال و ساعدی با آن نشست توفانی به راه انداختند در دانش گاهِ تبریز. آن نشست و فعالیت های یکی دو محفل ادبی از جمله محفل ما از زمینه های اعتصاب های دانش جویی سال های ۴۵ و ۴۶ بود. در نشستِ خصوصی تر با بچه های محفل ما، جلال از کانون گفت و با تاکید بر استقلال نویسنده از قدرت. محفل ما پیش و پس از مرگِ صمد، تا بود پای کانون بود در تبریز. یادم هست که "در باره ی یک ضرورت" به آذین را بارها کپی و توزیع کردیم. مرادم اشاره به نقش محافلِ شهرستانی است در طرح اهدافِ کانون در میان روشن فکران و دانش جویانِ کشور. گاه نامه های ادبی و هنری محلی دهه ی چهل چون "ادبیات و هنر جنوب"، "بازارِ رشت"، "آدینه ی تبریز و محفل های فرهنگی شهرستانی به ویژه به تبریز و اصفهان و اهواز و رشت فضای بارآور و سرزنده ی شهرستان ها را در آن روزگار نشان می دهند. در تاریخچه ها که می نویسند در باره ی کانونِ نویسنده گان اما این همه، اغلب، نادیده می گیرند. جلال و ساعدی نقشی مهم داشتند در گسترش ارتباط با محافل فرهنگی شهرستانی. هر سال به استانی سفر می کردند شاملو هر جا که بود و به ویژه در سال هایی که سردبیر مجله ی خوشه بود، امکان و فضا

می ساخت برای نویسنده گان و شاعران شهرستانی. جلال کار تشکیلاتی می دانست. می دانست که چه گونه روشن فکران بسیج کند و می توانست. وقت و همت می گذاشت برای معرفی و چاپ کارهای شهرستانی ها. راه به او و شاملو و ساعدی اگر می داشتی راه تهران باز می شد که مرکز بود. تماس مدام و زنده داشتند با بچه های شهرستانی. با محفل ما در تبریز نیز.

بندیان فرهنگی

به زندان افتادم. قریب هشت سالی در زندان بودم و با انقلاب اسلامی هم‌راه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شدم. حکایت فضای سیاسی آن سال‌ها و روایت زندان دیگر است و در "حال اهل درد" آورده‌ام. در این مکتوب تنها به گوشه‌ایی از فضای فرهنگی زندان‌های شاه و برخورد زندانیان با کانونیان و اهل فرهنگ و نیز به بازتاب فعالیت‌های کانون نویسندگان و "ده شب شعر و سخن" در انستیتو گوته به سال ۱۳۵۶ در میان زندانیان سیاسی آن زمان اشاره می‌کنم.

در میان زندانیان سیاسی دوران شاه تنها خیلی با ادبیات و هنر آشنا بودند و سابقه‌ی کار فرهنگی داشتند. از نسل‌های قبل افسرهای توده‌ایی در زندان بودند و دموکرات‌های ترک و کرد. اغلب زندانیان ناآشنا بودند با ادبیات و هنر یا آشنا تا آن حد که چارچوب‌های تنگ رئالیسم سوسیالیستی آن دوران رخصت می‌داد. در نسل ما و در نسل بعد از ما دو گروه می‌دیدیم. یکی اندک شماری که سابقه‌ی کار فرهنگی و ادبی و هنری داشتند و از بد روزگار به سیاست کشانده شده بودند و یا ضرورت زمانه آن‌ها را به فعالیت‌های تشکیلاتی جذب کرده بود. اینان با کانون و نویسندگان و شاعران و هنرمندان معاصر آشنا بودند و دم‌خور. ادبیات و هنر معاصر ایران و جهان و فعالیت‌های کانون را با دل بسته‌گی دنبال می‌کردند. گروه دوم که به‌ویژه از سال ۱۳۵۰ به بعد به سیاست جذب شده بود، نسل بعد از ما، بیش‌تر دانش‌جویانی بودند بی‌هیچ سابقه‌ایی در فعالیت‌های فرهنگی و اغلب ناآشنا با ادبیات و هنر. از دبیرستان یا دانشگاه به این یا آن گروه و محفل سیاسی راه یافته بودند و کارشان به زندان کشیده بود. چپ تشکیلاتی آن روزگار ادبیات و هنر را ابزار بیداری مردمان می‌دید و در حد شعارهای ساده‌ی کلیشه‌ایی. بچه‌های سازمان مجاهدین، موتلفه و حزب ملل اسلامی را با ادبیات و هنر کاری نبود. روحانیون، فرهنگی بودند اما از فرهنگ معاصر جهان و ادبیات و هنر ایران بعد از مشروطه قرن‌ها دور.

در زندان شمارِ دل بسته گان به ادبیات و هنرِ معاصر چندان نبود. اندک شمار بودیم و حاشیه نشین. متهم به روشن فکری و داشتنِ گرایشِ لیبرالی که در آن روزگار داغِ تکفیر بود و نشانه‌ی انحطاط و البته دشنام. بیش‌تر زندانیان از منظری مطلق نگر و قالبی و مبتنی بر شعارهای کلی و کلیشه‌ایی آن روزگار به جهان و به فرهنگ می‌نگریستند. فدائی و روحانی و مجاهد و توده‌ایی و مائوئیست و و و فرق نداشت از این منظر. اغلب آدم‌هایی بودند مبارز و سرسخت و مقاوم و باز اغلب ناآشنا با دانش و بینش و فرهنگ. طرفه آن که روان‌شناسی و فرهنگِ مسلط در میانِ مبارزانِ جنبشِ ضدِ استبدادِ آن روزگار - و تا حدی این روزگار نیز - فرهنگی استبدادی و تک‌صدایی بود. فرهنگِ تک‌صدایی به ادبیات و هنر راه نمی‌برد.

نادر کسانى در زندان کارِ فرهنگی می‌کردند. مجیدآقا (مجید امین موید) مثلاً در زندانِ عادل آبادِ شیراز "تاریخ اجتماعی هنر" هاووز را ترجمه کرد. من داستان و مقاله می‌نوشتم و یکی دو نفر دیگر. کسانی هم بودند که از همان منظرِ سیاستِ روز به فرهنگ گوشه‌ی چشمی داشتند. آقای ابوتراب باقرزاده از افسرها "در باره‌ی ادبیات" ماکسیم گورکی را ترجمه کرد و آقای یوسف بنی طرف از توده‌ایی‌ها کاری از اوپارین را به نام "منشاء حیات". آقای بیژن جزنی هم بود که جزوه‌های سیاسی می‌نوشت. تحلیل‌های قالبی و بابِ روز. جزوه‌ایی هم دارد به نام "تاریخ سی ساله". روایتی نامستند و سراپا اتهام علیه‌ی این و آن. بی‌هیچ سند و مدرک و مرجعی. شفاهیاتِ بی‌ماخذ و گاه من‌درآوردی. نوعی تاریخ‌نویسی استالینی برای تسویه حساب‌های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی. در دانش‌گاه تهران فلسفه خوانده بود. نقاشی هم می‌کرد. اما برای آقای جزنی فرهنگ هم چیزی بود در ردیفِ تبلیغاتِ عوام‌پسند برای این یا آن برنامه‌ی سیاسی. در نوشته‌های‌اش از اتحاد علیه‌ی دیکتاتوری، تلفیقِ کارِ نظامی و سیاسی، اهمیت دادن به کارِ سیاسی و تشکیلاتی در میانِ مردم می‌گوید و از نظامی‌گری و یک‌جانبه‌نگری

چریک‌ها انتقاد می‌کند. اما بینش او در این همه در همان محدوده‌ی گفتمان قالبی و سطحی و کلیشه‌ای حزب توده و مارکسیسم روسی مانده است. حتا همین برداشت‌ها را هم سطحی و ساده کرده بود یا ساده و سطحی فهمیده بود. انتقاد هم داشت به رهبری حزب توده که چرا در کودتای ۲۸ مرداد عمل نکرده است. نمی‌دید فرهنگ را و جامعه را. مگر استبداد امان می‌داد به چشم‌ها؟ اقتضای زمان و زمانه بود بیش تر تا قدرت و ضعف یا خوبی و بدی این یا آن چهره ۱۰

رهبران سازمان‌ها و اتوریت‌های زندان و از جمله آقای بیژن جزنی بیش تر به کمیسرهای حزبی شباهت می‌بردند تا روشن فکرانی اهل اندیشه ورزی و چون و چرا. فرصت و امکان‌شان نیز اندک بود. فضای زندان را چنان ساخته بودند که هرچه را که در قالب‌های تنگ‌های گنجید با انگ‌هایی چون فرهنگ خرده بورژوازی، افکار ارتجاعی لیبرالی، جلق فکری روشن فکران بی عمل، فرهنگ منحط سرمایه داری و و و و تحقیر می‌کردند. مجاهدین و چپ تشکیلاتی با تابوهای اخلاقی و مذهبی و سنتی، با ریاضت کشی و تحقیر اندیشه و جسم و شادی، با ستایش عمل و خشونت، به مثل، به جنگ لیبرالیزم می‌رفتند که به گمان‌شان ام الفساد بود. مائوئیست‌ها که شیفته‌ی انقلاب فرهنگی چین بودند در تحقیر کردن روشن فکری و اندیشه ورزی و مطالعه و در تبلیغ ریاضت کشی دست بالایی داشتند. ارمغان‌های انقلاب فرهنگی چین با سنت‌های اخلاقی و مذهبی و فرهنگی جامعه‌ی ایرانی آن روزگار می‌خواند. به مثل چند ماهی در زندان "جمشیدیه" زندانیان را وادار کردند که فقط غذای زندان بخورند و آنچه را که خانواده‌ها می‌آوردند دور بریزند. چند ماهی در زندان "قل قلعه" ائتلافی از مجاهد و مائوئیست و فدائی حتا لباس‌های زیر را اشتراکی کرده بود. در هر دو حال پس از شیوع بیماری‌های گوارشی و پوستی از تحقق کمونیزم انقلابی و جامعه‌ی بی طبقه‌ی توحیدی در زندان دست برداشتند. در شماره‌ی ۳ قدیم زندان "قصر" کتاب‌های بسیاری را نامطلوب اعلام کرده بودند. کار به آن جا کشیده بود که به مثل حتا

مطالعه‌ی نمایش نامه‌ی "مادر" برتولد برشت شروع انحراف بود. قسم و آیه که برشت نه ضدِ کمونیست بوده و نه عاملِ C.I.A به خرج کسی نمی رفت. وقتی اتوریته‌ی بسیاری از زندانیان غیر توده‌ایی، آقای بیژن جزنی، در گفته‌ها و نوشته‌های خود بزرگانِ نظری چپِ جدیدِ آن روزگار، متفکرانی چون پل سوئیزی و بتلهایم و هربرت مارکوزه و و و را به تحقیر مارکسیست‌های آمریکایی لقب می داد تکلیفِ آثارِ بزرگِ ادبی و فلسفی که هیچ تکلیفِ مادرِ برشت هم معلوم نبود. تنها مادرِ دنیا همان "مادرِ گورکی" بود و بس.

اهل فرهنگ در زندان هم از ساواک و پلیس و بند در تعب بودند و هم از دوستانِ هم‌بند. آموزه‌های انقلابِ فرهنگی چین و رئالیسمِ سوسیالیستی شوروی، استالینیزمِ نهفته و وابسته‌گی آشکارِ توده‌ایی، اخلاقیاتِ سنتی - مذهبی مجاهدین و روحانیون و دیگر گروه‌های مذهبی، پوپولیزم، فرهنگِ تک‌صدایی و استبدادی، بی‌فرهنگی و کم‌سوادی و مطلق‌نگری، آشِ درهم جوشی را به عنوانِ "فرهنگِ انقلابی" بر دیگِ ایمان و مقاومت می‌پخت. واکنشِ ناخودآگاه در برابرِ مدرنیته‌ی تحمیلی و تقلیدی حکومتِ شاه هم بود. خشونتِ ساواک هم موثر بود که فرصتِ مطالعه و تامل و تفکر به کس نمی داد.

بچه‌های زندان چون همه‌ی جوانانی که در دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ به جنبشِ مبارزه علیه‌ی شاه می پیوستند، به معمول، از حساس‌ترین، باهوش‌ترین، فداکارترین، مبارزترین و پاک‌ترین بچه‌های نسلِ ما بودند. آن کم‌بوها که گفتیم نه در بودنِ اشان بود و نه در انگیزه‌های اشان. آن ناتوانی‌ها در فرهنگ‌اشان خانه کرده بود. استبدادِ مجالِ رشد و تعالی نداده بود. می دیدی جان‌های پاک و کنج کاو و پرسنده و سودایی را که برای خواندنِ یک یا چند کتاب شکنجه شده بودند و آن دیگِ درهم جوش و آن رهبرانِ کار به جایی کشانده بودند در زندان که گاه رمان و داستانی اگر می‌خواندی، جز همان چند اثرِ موردِ قبولِ رهبران و تشکیلات، طرد می‌شدی. گاه دیدنِ فیلم‌های تلویزیون، حتا فیلم‌های با ارزش، جز

چندتایی به صراحت هم آهنگ با معیارهای ایدئولوژیک تشکیلاتی، کفر بود و نشانه‌ی بریدن از مبارزه. گاه مجله‌های فرهنگی و هنری را باید مخفیانه می‌خواندی تا مبادا به انزوا رانده شوی. شعر هم. شاملو البته استثنا بود و محبوب همه‌گان. دوران حماسی شعر او که با مبارزه‌ی مسلحانه اوج گرفته بود، خلاقیت شعری شگفت‌انگیز او، سازش ناپذیری او و آن "نه" که به همه‌ی قدرت‌ها و تابوها و اتوریته‌ها می‌گفت و و از او شاعری محبوب همه‌گان ساخته بود. حتا مجاهدین که با شعر و ادبیات بی‌گانه بودند، شعرهای شاملو را در زندان می‌خواندند. تنها روحانیون و موفقه و حزب ملل اسلامی‌ها از جادوی شعر او در امان بودند. این‌ها اما نه به معنای نفی تلاش‌جان‌های پاکی است که جوانی در زندان‌های قصر و قزل‌حصار و قزل‌قلعه و عشرت‌آباد و اوین و کمیته و پرازان و عادل‌آباد و کارون و تبریز و اهواز و زاهدان و بندرعباس و چاه‌بهار و مشهد و و و پیر کردند و نه به معنای نفی آرمان‌های بلندی است که در سر داشتند و نه به معنای نادیده گرفتن آن همه سودا و شور و ایمان و مبارزه و مقاومت که در زندان‌های شاه بود. من خود نیز ۸ سالی به بند بودم. اما آن فرهنگ، نه در زندان و نه پس از انقلاب، نقد نشد یا استبدادِ شاه و جباریتِ آقای خمینی فرصتِ نگرستن در خود نداد. ببیاریکه‌های تاریک همان فرهنگ بود که پس از انقلاب دامنِ مبارزان و برخی اهل فرهنگ و کتاب‌خوانان رها نکرد و فاجعه‌ها به بار آورد. پس از ضربه و شکست ۱۳۶۰ در داخل کشور موجی برخاست برای تامل در خود و برای در خودنگریستن و نقد. بار هم داد. پرثمر هم بود. موجی که در میان ایرانیان فعال سیاسی و فرهنگی خارج از کشور کم‌تر می‌توان نشانه‌های آن دید.

با این مقدمات روشن است که فعالیت‌های کانون و شب‌های شعر در میانِ قلیلی زندانیان که اهل فرهنگ بودند بازتابی گسترده داشت و نشانه‌ایی تلقی می‌شد از زنده بودن فرهنگِ معاصر به‌رغم سانسور و استبداد. در شعرها و داستان‌ها که خوانده و در سخن‌ها که گفته شد

گرایش‌های ادبی و هنری روز را می‌یافتند. اکثر زندانیان اما یا بی توجه بودند به این گونه فعالیت‌ها یا حداکثر به جنبه‌های ضد دیکتاتوری آن شب‌ها توجه داشتند. برای هر دو گروه شب‌های شعر کانون نویدی بود از بازتر شدن فضا و امید به آزادی. در آن دوران اندک شمار بودند کسانی که به سقوط شاه امید داشتند. شب‌های کانون در زندان چون رخنه‌ایی در دیوار استبداد و چون نشانه‌ایی از آغاز پایان تلقی شد و روحیه‌ها را بالا برد.

این بحث یک جنبه می‌ماند اگر به نقش چپ بر فرهنگ ایرانی اشاره نکنم. چپ مستقل ایران، مرادم افراد مستقل از سازمان‌ها است، بخش اعظم فرهنگ معاصر ایران را در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ خلق کرده است اما از چپ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغات عوام‌گرایانه‌ی سطحی کم‌تر کاری با ارج بر جای مانده است. فرهنگ معاصر ما از مشروطه تا سال‌های ۴۰ ترکیبی است از آفرینش‌های بزرگانی چون دهخدا و هدایت و نیما و شاملو و اخوان و فروغ – در سوی نزدیک به جنبش چپ یا در جبهه‌ی مقابل قدرت – و خلاقیت‌های بزرگانی چون فروغی و یاسمی و کسروی و خانلری و فروزانفر و قریب و گل‌گلاب – جدا از جنبش چپ و گاه با قدرت –. اما در دهه‌ی چهل و پنجاه، هم راه با حذف نسلی از سیاسیون با شخصیت چون مصدق و قوام از قدرت انگار نسل غولان فرهنگی غیرچپ نیز منقرض می‌شود. نسل فروغی‌ها و فروزان‌فرها و قریب‌ها و کسروی‌ها و خانلری‌ها بی‌عقبه می‌ماند. این البته از علائم آسیب‌شناسی و از عوامل عقب‌مانده‌گی فرهنگی و سیاسی جامعه‌ی ما است. چپ‌رها از بندهای تشکیلاتی دست‌کم در دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ بار خلاقیت فرهنگی و فرهنگ‌سازی جامعه‌ی ما را در غیبت رقبای خود بر دوش کشید. اما از چپ تشکیلاتی و رهبران در زمینه‌ی فرهنگ – و حتا در زمینه‌ی فلسفه‌ی سیاسی – جز بستن چشم‌های خود و دیگران و تکرار کلیشه‌ها و حاشیه‌نویسی و گرتنه برداری و حذف و کشتن استعدادها و فرهنگی و فکری کاری برنیامد. جواهران کم‌یاب و نادری بودند خلیل‌ملکی و

امیرپرویز پویان در میان رهبران سیاسی نسلِ پیش از ما و نسلِ ما که با ذهنی وقاد و قلمی توانا و چشمی باز در فرهنگ و سیاست آثاری به میراث گذاشتند که – جدای از درستی و نادرستی آراء – حاصلِ اندیشه ورزی و تفکرِ اشان بود و نه شرح و حاشیه و کپی های دستِ چندم .

کانون به دوران انقلاب اسلامی

در زندان به این نتیجه رسیده بودم که گروه خونی من با کار تشکیلاتی نمی‌خواند. ۱۳۵۷ هم‌راه با دیگر زندانیان سیاسی آزاد شدم. می‌خواستم کار ادبی را با داستان نویسی و نقد ادامه دهم. روزنامه نویسی حرفه‌ای نیز برای‌ام کاری دل‌خواه بود و مفری برای امرار معاش. در مجله‌ی تهران‌مصور بعد از انقلاب، تا زمانی که این مجله به دستور آقای خمینی هم‌راه با آیندگان و آهنگر و نشریه‌ی دیگری تعطیل شد، با نام مستعار حسین‌رهرو کار می‌کردم و در یکی دو نشریه‌ی دیگر هم به امضاهای گوناگون می‌نوشتم. بعد از تهران‌مصور سردبیر مجله‌ی فرهنگی و اجتماعی شدم به نام ایران که منصور (کوشان) مدیر آن بود. گل کرد و برد و نفوذی درخور یافت. ده دوازده شماره‌ی منشر کردیم که وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی آن را تعطیل کرد. تا ضربه‌ی ۶۰ سه داستان کوتاه، شماری نقد و مقاله و مصاحبه چاپ کردم. با کانون نیز – بیش‌تر با هوشنگ (گلشیری) و ساعدی – راه داشتم. مقاله‌ی من در انتقاد از حمایت کانون از گروه‌های سیاسی اپوزیسیون در آن زمان نوشتم که در آن فضای سیاسی شدن هرچه و هرکس ناخوانده ماند و ناشنیده.

سال‌های انقلاب تا ضربه‌ی ۶۰ برای مطالعه‌ی فرهنگ و بافت و ساخت جامعه‌ی ایرانی و روشن‌فکران سیاسی و غیرسیاسی ایران از جالب‌ترین نمونه‌ها است. استبداد شاه بر بیان و نقد بسیاری از گرایش‌های فکری و فرهنگی و سیاسی جامعه‌ی ما بسته بود. در پرتو آزادی‌های سال‌های انقلاب، که دولت مستعجل بود، اعماق جامعه و نیز آرزوها و رویاها و گرایش‌های نظری فرصت یافتند که خود را نشان دهند. بخش مفصلی از حال اهل درد را به این سال‌ها اختصاص داده‌ام.

کانون نویسندگان که با ده شب شعر و سخن به عرصه‌ی فعالیت‌های

اجتماعی گسترده پرتاپ شده بود در این سال ها یکی از پرتلاطم ترین و فعال ترین دوره های خود را تجربه می کند. به یکی از اثرگذارترین نهادهای جامعه و به یکی از مدافعان سرسخت و پی گیر آزادی و دموکراسی بدل می شود. هم در این سال ها است که گرایش سیاسی کانون پر رنگ تر می شود و انشعاب رخ می دهد. سیاسی شدن کانون نویسنده گان در این دوره، انشعاب ۱۳۵۸ و نتایجی که هرکس و هر منظر در سال های تامل بعد از ضربه ی ۶۰ از این ماجراها گرفت در سمت و سوهای جمع مشورتی کانون و در آن چه ما سال ها بعد از آن کردیم و گفتیم و نوشتیم تاثیر بسیار داشت .

۱۳۵۸- انشعاب حزبی ها

تا پس زمینه‌های انشعاب و سیاسی شدنِ کانون در آن سال ها روشن شود چند مبتدا را باید در ذهن داشت .

در ایران ، بیش تر نهادهای مردمی "NGO ها" را یا دولت ها ساخته اند یا احزاب و سازمان های اپوزیسیون و این نهادها در هر دو حالت ، اغلب ، وابسته بوده اند . نهادی ناوابسته و مستقل چون کانون نویسنده گان در ایران نادر و کم سابقه بود. پس در آن چه رخ داد به ناگزیر بی تجربه گی هم در کار بود.

کانون از همان آغاز شکل گیری خود به نهاد نویسنده گان معترض و منتقد بدل شد. نویسنده گان نامنتقد به کانون نیامدند . برخی دردِ سانسور نداشتند . برخی گوشه ی عافیت می جستند و برکناره می رفتند . برخی بدبین بودند و بر بستر تجربه های تلخ از فعالیت های جمعی گریزان . برخی نیز دست در سفره ی حاکمان داشتند. ترس هم بود. غم نان هم .

کانون در سال های انقلاب اسلامی به شدت به سودِ اپوزیسیون، سیاسی و جانب دار شد. "شورای نویسنده گان" هم که حزب توده - بعدتر - راه انداخت آن روی پررنگ تر همین سکه بود و از حکومت حمایت می کرد. موج سیاست زده گی و نیروی عظیمی که در انقلاب آزاد شده بود همه را با خود می برد. کانون را هم .

آزادی بیان و اندیشه به عنوان یکی از مهم ترین خواست های کانون و کانونیان، کانون را به کسان و گرایش هایی نزدیک می کرد که استبداد مذهبی را، که پایه محکم می کرد، برنمی تابیدند.

عوامل دیگری هم در کار بود چون گرایش ها و وابسته گی های تشکیلاتی برخی از اعضای موثر کانون، باز شدن درهای کانون به روی کسانی که گرچه کتاب هایی چاپ کرده بودند اما بیش تر از خیلِ فعالان

سیاسی بودند تا اهل فرهنگ و از منظر سیاست به فرهنگ می نگریستند . به کانون آمده بودند تا از آن برای مقاصد سیاسی خود بهره گیرند. دخالت گروه های سیاسی نیز در کار بود که کانون را نه نهادی مستقل که زائده ی تشکیلاتی یا حامی سیاست های خود می خواستند و می کوشیدند تا آن را به ابزاری برای پیش برد سیاست های خود تقلیل دهند.

پس از انقلاب استخوان بندی کانون را، بیش تر، کانونیانی با گرایش های گوناگون چپ و لیبرال و ملی شکل می دادند. در آن زمان در میان چپ هایی که بر کانون نفوذ داشتند از مدافعان بنیادگرایان مستبد مذهبى - حزب توده، آن چه بعدتر فدائیان اکثریت شد- و سه جهانی ها - مدافعان بخش دیگر حکومت - بودند تا به مثل خط سه و چهار که سودای انقلاب سوسیالیستی در سر داشتند و زمان را برای براندازی حکومت مناسب می دیدند و نیز وحدتی ها (سازمان وحدت کمونیستی) که درد دموکراسی هم داشتند و برداشت های تازه تری از منظر چپ مطرح می کردند. اگر کانون بر منشور خود رفته بود که بر ناوابسته گی و پرهیز از دنباله روی تاکید دارد و بر دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا، شاید که از توفان تعارضات سیاسی در امان می ماند. اما بافت کانون و آن عوامل که گفتم کار خود کردند. تعارضات سیاسی به کانون سر ریز شد. سیاست در آن روزگار از همه سو به تقریب با فرهنگ تک صدایی و گفتمان استبدادی قرین بود. تحمل کردن دیگران و تساهل و تسامح و مدارا، که لازمه ی کار فرهنگی است، در سیاست آن روزگار جایی نداشت. حقیقت هر که مطلق بود و خصم هر که یک سره باطل. کانون نیز به سیاست و از سیاست به حذف مدارا کشانده شد. کسانی در کانون اثرگذار شدند که بیش تر به سیاست دل بسته بودند تا فرهنگ. مطلق گرایی و حذف مخالفان نیز از عناصر فرهنگ مسلط بود و بر رفتار بیش تر کانونیان چیره .

در آن روزگار سه برداشت در کانون در کار بود. یکی آزادی را اصل می دانست و معیار و زمینه ی اختلاف اش با حکومت نیز از بستر خواست

آزادی بیان و اندیشه بر می خواست . برای دومی آزادی — و آزادی بیان و اندیشه نیز — فرعی بود و جنبی . مبارزه ی ضدِ امپریالیستی یا مبارزه با دو قطبِ شوروی و آمریکا برای اشان اصل بود و عمده . این یا آن جناح حکومت را مظهرِ مبارزه ی مطلوبِ خود می دانستند . با این یا آن جناح حکومت هم رای بودند و هم کار و هر اعتراضی را تضعیفِ جناح محبوبِ خود ارزیابی می کردند. مخالفتِ سومین گرایش با حکومت نه از سرِ آزادی خواهی که بر آرزوی کسبِ قدرت و جای گزینی بود. مجاهدین در کانون نفوذِ مستقیم نداشتند اما بر آن موثر بودند. تعارضاتِ تشکیلاتی اگر بیرون از کانون می ماند حرفی نبود. اما به سیاقِ فرهنگِ تک صدایی و مطلق بینی رایجِ آن روزگار کانون را تبدیل کردند به عرصه ی دعوای سیاسی و تشکیلاتی .

شیوه های هواخواهانِ جناح های حکومتی و مخالفانِ حکومت به تقریب یکسان بود. هر دو نهادهای مستقل را بر نمی تابیدند. تصورشان از توده ایی و اکثریتی گرفته تا خطِ سه و چهار و پنج — از کانون نویسنده گان چیزی بود در حدِ همان اتحادیه های نویسنده گان دولتی در شوروی و چین و کوبا. زائده ی حزب طرازِ نوین . استبدادِ مذهبی پایه محکم می کرد. این جا و آن جا روزنامه ها در خطر بودند. سانسور به قامتِ قانونِ مطبوعات می رفت که رسمی و قانونی شود و به گفته ی شاملو "بهمنی در راه بود". اما حامیانِ این یا آن جناح حکومت سکوتِ کانون می خواستند یا حمایتِ آن را از آنچه اقداماتِ ضدِ امپریالیستی حکومت می نامیدند. مخالفانِ حکومت نیز کانون را به مواضعِ تندتر و سیاسی تر می راندند. صدایِ گرایشِ اول که بر منشور و ناوابسته گی کانون و بر دفاع از آزادی بیان پای می فشرده ناشنیده می ماند. اقتضای روز و طلبِ زمانه هم بود. این ور یا آن ور. تنش ها اوج گرفت تا بهانه به دست آمد. شب های شعر و داستان خوانی .

توده ایی ها با برگزاری شب های شعر و داستان خوانی به مخالفت برخاستند. گفتند که داستان خوانی و شعرخوانی و البته طلبِ آزادی بیان و

اعتراض به استبداد مذهبی تضعیف مبارزه ی ضد امپریالیستی است و هم‌راهی با جناح راست و آمریکا و سلطنت خواهان . در کانون در اقلیت بودند. نمی‌توانستند نهادی را تحمل کنند که درست در اختیار حزب آن‌ها نباشد. دست گروه‌های دیگر چپ را - که خواهان براندازی حکومت بودند - نیز در کار می‌دیدند (و حق هم داشتند). می‌دیدند که رقبای سیاسی اشان با مستقل‌هایی که خواهان آزادی بیان بودند در یک سوی اند. جبر زمانه بود شاید. توده ایی ها در کانون در اقلیت بودند اما حق مطلق را به جانب خود می‌دانستند. پس دعوا به مطبوعات حزبی کشاندند. حزب هم دستور جدایی داده بود. نهادی حرف شنو و وابسته به خود می‌خواست . بهمنی از اتهام هم‌کاری با امپریالیزم و سلطنت و چه و چه و چه بر دیگران باریدند . رقبای سیاسی اشان نیز در به کارگیری شیوه های نادرست دست کمی از آنان نداشتند. به پاسخ گویی برخاستند و اغلب با همان روش‌ها. اتهام و شایعه‌پردازی و تخریب شخصیت و حذف فرهنگی . حذف باب روز بود. مخالفان حزب توده فرصت را برای حذف حزب توده از کانون مناسب دیدند. رای به اخراج ۵ نفر از سرشناس ترین آن‌ها دادند. اگر مدارا و تحمل مخالف باب بود می‌شد به خطاری بسنده کرد. شب‌های شعر و داستان خوانی را هم می‌شد نه کانون که به مثل گروهی از نویسندگان برپا کنند . اما هر دو طرف با مدارا بی‌گانه بودند. حزبی‌ها نیز بی‌طاقت شده بودند. در کانون اکثریت نداشتند و رای اشان برا نبود. آماده ی جدائی بودند و اخراج‌ها را بهانه کردند. جدا شدند و "شورای نویسندگان" راه اندختند.

من البته با فعالیت چند نهاد نویسندگان در یک کشور مخالف نیستم. این نگاه که در هر زبان یا کشور فقط یک نهاد نویسندگان باید باشد و همه باید که زیر یک سقف مجتمع شوند، بازمانده ی همان نگاه توتالیتیر کمونیستی و مذهبی است که کثرت و تنوع را برنمی‌تابد. اتحادیه‌ها و نهادها و فراکسیون‌های گوناگونی می‌توانند فعال باشند و با هم، آن‌جا که اشتراک دارند، هم‌کاری کنند. نگاه کنیم به P.E.N و

اتحادیه‌های نویسندگان و پارلمان‌نویسندگان و ده‌ها نهادِ متنوعِ نویسندگان. یا نگاه کنیم به خبرنگارانِ بدونِ مرز و W.A.N و I.P. و ده‌ها نهادِ متنوعِ روزنامه‌نویسان. انشعابِ کانون در آن زمان از این لون نبود. بر بسترِ اعتقاد به تکثر و تنوعِ شکل نگرفته بود که بر عکس نشانه‌ی آن بود که مدارا و تکثر و فرهنگِ چند صدایی را بر نمی تابند. هر دو سو. بعد از انشعاب هر دو سو هرچه در توان داشتند، از بحث‌های عقلانی گرفته تا افشاگری و فضا سازی و اتهام‌پراکنی و شایعه‌پردازی، در کار کردند تا یک‌دیگر را بی‌اعتبار و حذف کنند. توده‌ایی‌ها زرادخانه‌ی حزبی و حمایتِ بنیادگرایانِ حکومتی پشتِ سر داشتند و دیگران مطبوعاتِ مستقل و اعتبار و شهرت‌اشان را. بیش‌ترِ نویسندگانِ مشهور و معتبر و بانفوذ در میانِ مخالفانِ حزبِ توده بودند.

سالم‌ترین بحث‌های آن دوره در بابِ انشعاب در کتابِ جمعی شاملو آمد. اما حتا در آن میزگردها نیز نوعی تصفیه حسابِ سیاسی با حزبِ توده راه داشت. شیوه‌ها و رفتارِ حزبی‌ها را می توان در مطبوعاتِ اشان دید که چه‌ها که نکردند و چه‌ها که نگفتند. دوستان و هم‌راهانِ دیروز اشان را، یک‌شبه، به جیره خوارانِ C.I.A و سلطنت و ساواک تبدیل کردند. در به کارگیری این شیوه‌ها پیشینه‌ی دراز داشتند و تجربه‌ی بسیار. این سوی هم گاه به همان راه می رفتند. از توده‌ایی‌ها نمونه نمی آورم که هفتاد من کاغذ شود. نمونه‌ایی می آورم از رفتارِ این سوی. سوی ما. در اوجِ دعوا سردبیرِ مجله‌ی ایران بودم. با همان نامِ حسین رهرو. حزب حمله به کسانی چون آقای رحمت‌الله مقدم مراغه‌ایی، نماینده‌ی خبرگانِ اول را به اتهامِ لیبرال بودن باب کرده بود. هم کانون را می زد و هم هم راهی نشان می داد با حزبِ جمهوری اسلامی و بنیادگرایانِ مذهبی که در عمل تیغِ خود می زدند و بر زبان و قلم آموزه‌های حزبِ توده تکرار می کردند. آقای مقدم مراغه‌ایی را مثلِ هر عضوِ دیگرِ کانون سه نفر معرفی کرده بودند. آقای باقرِ کارتِ درخواستِ عضویتِ کانون او را به من داد که چاپ کنم. افشاگری مثلاً. ۲ نفر از معرفانِ آقای رحمت‌الله

مقدم مراغه ایی آقایان به آذین (محمود اعتماد زاده) و فریدون تنکابنی بودند. مطلب با این تیتیر در ایران چاپ شد "توده ایی ها، حامیان رحمت الله مقدم مراغه ایی" یا "حامیان لیبرال ها". مثلاً برگرداندن توپ به زمین حریف؟؟. انگار بد کاری کرده بودند که لیبرالی؟ را به کانون معرفی کرده بودند؟؟ نفر سوم را آقای باقر پرهام به من نگفت. گفت امضا ناخوانا است. ما هم همین نوشتیم. بعد دانستیم که نفر سوم آقای منوچهر هزارخانی است. منوچهر در آن زمان با پرهام بود و او نمی خواست متحد خود را شریک جرم کند. انگار که به واقع جرمی رخ داده بود؟؟ اما حزب در اتهام زنی و حذف تیزتر و بی پرواتر بود و مجرب تر. تندتر هم. می خواست حساب اش را با کانون صاف کند. کرد. شورایی راه انداخت بر همان الگوی اتحادیه ی نویسنده گان شوروی. در بست در اختیار حزب. با آن حزب و با آن سیاست ها، با آن ترکیب و با آن شیوه های استالینی و با آن نگاه های مطلق بین، با آن مخالفان و موافقان، انشعاب اجتناب ناپذیر شد. گمان می کنم که ما انسان ها هستیم که بیش تر رخ داده ها را اجتناب پذیر یا اجتناب ناپذیر می کنیم. حزبی ها و مخالفان سیاسی اشان، به رغم گرایش مستقل ها، انشعاب در کانون را اجتناب ناپذیر کردند.

شکست ۱۳۶۰

حیاتِ علنیِ کانون چندان نیائید که فرصتِ نقدِ منظرها و برخوردهایی که به انشعاب منجر شد فراهم شود. نظامِ اسلامی در آزادی در خطر بود. تیغِ سرکوبِ فرود آوردند و کانونِ نویسنده گان از اولین آماج های ضربه بود. به سال ۱۳۶۰ به کانون حمله کردند. کسانی (به ویژه بعضی دوستان توده‌ایی) از حذفِ رقیبِ خشنود شدند. گفتند جهت گیری های سیاسی کانون در حمایت از اپوزیسیون زمینه‌ی حمله به آن را فراهم کرد. (هنوز چند ماهی تا حمله به شورای نویسنده گان حزب مانده بود). حکومت نیز کانون را در کنارِ گروه های اپوزیسیون گذاشت و کوبید.

استبدادِ دینی با هر نهادِ مستقلی معاند بود. فرهنگ و زبان و حتا اسلام را به کلیشه‌های مطلق تقلیل داده بود و بر تبعیت همه گانی از ایدئولوژی واحد تاکید داشت. حکومت مروج فرهنگِ تک‌صدایی بود و تنوع و تکثر را برنمی‌تابید. در تحکیمِ قدرتِ استبدادی خود به سرکوبِ نهادهای مستقل و اعمالِ سانسور و خودسانسوری فراگیر برخاست. پس هجوم به کانون نویسنده گان دور از انتظار نبود.

من این ادعا را درست نمی دانم که اگر کانون سیاسی نشده بود، اگر از اپوزیسیون حمایت نکرده بود و اگر و اگر و اگر از هجومِ حکومت در امان می ماند. برخی مواضعِ کانون به سودِ اپوزیسیون به دلیلِ مغایرتِ با منشور و اساس‌نامه اشتباه بود اما در امان ماندند مگر اکثریتی ها و حزبِ توده‌ایی‌ها که تا هم‌کاری اطلاعاتی با بنیادگرایانِ مستبد پیش رفتند؟ در امان ماندند مگر نشریاتی که با سیاست کاری آنان نبود؟ در امان ماند مگر نهضتِ آزادی که نمازِ شبِ رهبراش مهندس مهدی بازرگان زبان‌زدِ خاص و عام بود؟ حکومتِ اسلامی که حضورِ برداشت های متفاوت

از اسلام را بر نمی تابید کانونِ نویسنده گان را هرگز تحمل نمی کرد. درهای کانون را اراده ی حاکمیت بست که گرایشی توتالیتیر داشت . با استبدادی روبه رو بودیم که نه فقط سیاسی که فرهنگی و اجتماعی و اخلاقی و دینی هم بود. ۲۰ سال بعدی نشان داد که استبداد حتا فعالیتِ انجمن های خانه گی شعر سنتی نیز بر نمی تابد. فرهنگِ تک صدایی جز صدای خود هیچ صدایی را تاب نمی آورد.

حکومت به فرهنگ حساس بود. روحانیت لایه ای است فرهنگی و با خبر از اهمیتِ فرهنگ. سال ها از هجومِ فرهنگِ غرب به دنیای اسلام نالیده بودند و اکنون می خواستند حساب اشان را با فرهنگِ غرب، با هرچه که با برداشت آن ها از اسلام هم خوانی نداشت تصفیه کنند . آزادی بیان و اندیشه و مذهب، حقوقِ بشر، اصالتِ انسان و انسان گرایی، خرد، فردیت و همه ی آن چه را که با رنسانس به فرهنگِ بشری، و با مشروطه به ایران، راه یافته بود فرآورده های شیطانی می دانستند که انسان از راهِ راست بنده گی خدا به در می برد. از همان آغاز در دارالفنون و مدرسه ی میرزا حسن خان رشیدیه و دانش گاه تهران برای حوزه های علمیه ی از توش و توان افتاده ی خود رقیبانی پر قدرت و جذاب دیدند . رویای تخریب و تسخیر این دژهای فرهنگی دشمن را دهه ها در خواب دیده بودند. بعد مهمی از انقلاب برای آنان انقلابِ فرهنگی بود. اصطلاح را از مائوئیست های وطنی آموخته بودند. شیوه ها را از چین و شوروی سابق . آرزوی آن را اما قرنِ در دل پرورانده بودند. جهاد علیه ی تهاجمِ فرهنگیِ غرب از مولفه های اصلی مکتب اشان بود. نهادهای سیاسی مخالف را بیش تر تاب می آوردند تا کانونِ نویسنده گان را که نهادی فرهنگی بود. برخلافِ پهلوی دوم که دیرنگام به نقشِ فرهنگ پی برد از همان آغاز کارِ فرهنگی را جدی گرفتند و نخستین گام اشان در انحصاری کردنِ فرهنگِ جامعه، حذفِ رقبا و سرکوبِ دیگراندیشان و غیرخودی ها بود. در تحریکِ عوام علیه روشن فکران و دگرانیشان تجربه ایی تاریخی داشتند و از کشورهای سوسیالیستی و مدرسه های پلیسی شوروی و رومانی و آلمان شرقی نیز

بسیار آموختند. بعدتر و به هنگامِ روایتِ برخوردِ اشقیاء با جمعِ مشورتی خواهم نوشت که چه‌ها کردند در آن چه مبارزه با تهاجمِ فرهنگی می‌نامیدند . حمله به کانون نیز از گام‌های آغازینِ این روند بود.

نقد جوانه می زند .

از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴ دورانی سنگین بود. قصه ی پر غصه ایی است که در خاطراتِ خود "حالِ اهلِ درد" به تفصیل نوشته ام. جبرِ جباران بود و خفقان و سرکوب و شکست. پرسش بود و نگرستنِ در خود و در گذشته که چرا در موقعیتِ اکنون گرفتار آمده ایم . به ظاهر هرچیز و هرکس ساکت بود. سازمان های سیاسی سرکوب شده بودند اما محفل های روشن فکری، جدا از هم گاهی و در ارتباطِ با هم گاه فعال بودند و زنده . پاتوق های روشن فکری، کافه ها و بارها تعطیل شده بودند. در این دوران بود که میهمانی های خانواده گی و جلسه های نه چندان بازِ داستان خوانی و شعرخوانی در خانه ها جای خالی پاتوق های روشن فکری را پر کردند. سنتی که در حیاتِ جمعِ مشورتی کانونِ کارکردی کارساز داشت. سانسور و خودسانسوری در اوج بود. مرادم از خودسانسوری نه فقط همان عقلِ مصلحت اندیش که پلیسِ درونی شده ایی است که ترس و ارعاب در جان آدمی می نشاند.

شکستِ ۶۰ اما فرق داشت با شکستِ ۲۸ مردادِ ۱۳۳۲. به دنبال شکستِ ۲۸ مردادِ ۱۳۳۲ ناامیدی و یاس بر فضای روشن فکری سایه افکن شد. دوره های شعرِ شکستِ احمد شاملو و نصرت رحمانی در سال های پس از ۱۳۳۲ بود که شکل گرفت . در همین سال ها بود که مهدی اخوان شکستِ جزئی و مقطعیِ مردادِ ۳۲ را با معاصر کردنِ زبانِ سبکِ خراسانی تا حدِ تراژدی کلی و ابدی برکشید. در شکستِ ۲۸ مردادِ ۱۳۳۲ ناامیدی بر روشن فکرِ ایرانی آوار شد چرا که به جنبش امیدها بسته بود و دل و گام و قلم با آن داشت. ضربه ی ۶۰ اما برای بسیاری از روشن فکران پیش بینی پذیر بود. پس امید ماند. چشم انتظارِ هجوم بودند پس با آن به مقابله برخاستند. ضربه ی ۶۰ و کابوسی که دو دهه بر جامعه و فرهنگ و

سیاست و اقتصاد و زنده گی خصوصی ایرانیان آوار شد جامعه ی ایرانی را یک‌سره دیگرگون کرد. از پی‌آیندهای این بیست سال یکی هم آغازِ نقدِ سنت و مذهب، نه فقط در محدوده ی روشن‌فکران که در میانِ توده‌های مردم بود.

جامعه ی ایرانی در کشاکشِ تضادِ سنت و مدرنیته، مدرنیته ی تقلیدی و تحمیلی را به دورانِ پهلوی اول و دوم تجربه کرد. حکومتِ اسلامی، آن سوی انشقاق، دو دهه سنت‌گرایی افراطی را بر جامعه تحمیل کرد. زیستن در دو قطبِ افراط زمینه‌ایی فراهم آورد برای باز شدنِ چشمِ نقدِ مردمان. ایرانیان درگیر در بحرانِ هویت، اغلب، گناهِ شکست‌ها و ناکامی‌های اشان را به گردنِ دیگران انداخته‌اند و شانه از بارِ پذیرشِ مسئولیت و نقدِ خود خالی کرده‌اند. دیگران را مقصر دیدن ریشه‌هایی عینی نیز در تاریخِ قدیم و معاصرِ ایران دارد. به دورانِ پیش از مشروطه، در هر گوشه ی تاریخِ ایران ردِ هجوم‌های ویران‌گرِ اقوامِ گوناگون را می‌بینید و پس از مشروطه نیز نشانه‌های دخالتِ آشکار و پنهان دولت‌های قدرتمندِ زمان را (روس و انگلیس و اتحادشوروی و آمریکا). دستِ خارجی. از منظرِ تئوری توطئه انقلابِ مشروطه را انگلیسی‌ها به انحراف کشانده بودند و روس‌ها سرکوب کرده بودند. رضا شاه را انگلیسی‌ها آورده بودند و کودتای ۲۸ مرداد هم کارِ آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها بود. اصلاحاتِ ارضی را جان‌کندی، رئیس‌جمهورِ وقتِ آمریکا، خواسته بود و و و. اسنادِ تاریخی مویدِ این ادعاها نیز فراوان بود. اسبابِ نابینایی همیشه فراهم است. اما ایرانیان از نقشِ خود نپرسیده بودند. نپرسیده بودیم، به مثل، که در مشروطه با پای خود به سفارتِ انگلیس چرا رفتیم؟ ژرف‌نگرترین متفکرانِ ما، سید جمال‌الدین‌ها، آخوندزاده‌ها، حیدرعمواوغلی‌ها، تقی‌زاده‌ها، به انگلیس و روس چرا می‌نگریستند؟ استقبال از ترجمه‌های ادبیاتِ اروپایی در میانِ روشن‌فکران و کتاب‌خوانانِ ما چنین گسترده چرا بود؟ قانونِ اساسی امان را از قانونِ اساسی بلژیک ترجمه چرا کردیم؟ عین‌الدوله ی مستبد را صدراعظمِ مشروطه چرا کردیم؟ حقِ وتوی مصوباتِ مجلس را به مجتهدین چرا

دادیم؟ در بابی کشتی با ملایان و حکومت هم کاری چرا کردیم؟ اصلاح طلب بزرگ امان امیرکبیر، جلاد جنبش بابیان و جنبش روستائیان و بی چیزان چرا شد؟ بیش ترین نیروهای اجتماعی و روشن فکرترین لایه های جامعه از ظهور سردار سپه استقبال چرا کردند؟ روز ۲۸ مرداد برای دفاع از حکومت مصدق به خیابان ها چرا نیامدیم؟ مصدق را تنها چرا گذاشتیم؟ ۱۵ خرداد ۴۱ چرا رخ داد؟ چرا و چرا و چرا؟ از خود نمی پرسیدیم که ما خود را قربانیانی می دیدیم بازی خورده ی نقش بازان و شیاطین دهر. استکبار و غرب و استعمار و امپریالیست های روس و انگلیس و آمریکا. اما این بار به تله افتاده بودیم. انقلاب اسلامی بی برو و برگرد کار خود ما بود. خود آگاه و ناخود آگاه می دانستیم که جمهوری اسلامی را ما خواسته بودیم. ما بودیم که برای تحقق جمهوری خدا در خیابان ها و کوچه ها راه افتادیم. ۹۹ در صد از ما (حتا گروهی از چپ ها، حزب توده به مثل) در انتخاباتی آزاد به ولایت فقیه و حکومت نایب امام رای دادیم. تلاش هایی هم بود این سوی و آن سوی و به ویژه در میان هواخواهان سلطنت و اصحاب تئوری توطئه که با امثله و شواهدی می خواستند باور کنند و به دیگران بیاوراند که انقلاب سناریوی قدرت های بزرگ بوده است. اما بیش تر ما در خلوت خود نقش خود و دوستان و همسایه گان و خویشان خود در انقلاب به یاد داشتیم. آن استقبال پر شور از آقای خمینی هم به یاد داشتیم. ما که چند سال پیش از انقلاب گام زدن انسان بر ماه دیده بودیم شبی تصویر آقای خمینی، تصویر نایب منجی موعود امان، در ماه دیدیم. ما بودیم که این و آن کرده بودیم در انقلاب. دیده بودیم از همان روزهای اول انقلاب که دولت های قدرتمند غربی با جمهوری اسلامی به مبارزه برخاستند. دیدیم که همه آن ها از روس های هنوز سوسیالیست تا آمریکایی ها و انگلیسی ها، در جنگ مقابل ما صف بستند و به عراق کمک کردند. تحریم اقتصادی هم دیدیم. دست خارجی این بار علیه ی فاجعه بود. ما بودیم، یا اکثریت ما، که از امام و اسلام در برابر دنیا دفاع کردیم. ما بودیم، یا اکثریت ما، که به

جنگ رفتیم تا مزارِ مقدس را آزاد و کربلا را زیارت کنیم . هزارسال برای فجایع و ستمی که اشقیاء بر نوهی پیامبرامان روا داشته بودند گریسته بودیم و خود را سرزنش کرده بودیم که چرا در آن ظهر گرم و خونینِ عاشورای حسینی در زمان و در مکانِ آن تراژدی مقدس نبودیم تا جانِ بی مقدار امان فدای امامِ مظلومان کنیم. هزارسال بر تنهایی امامِ اول امان گریسته بودیم که کوفیانِ عهدشکن او را تنها گذاشته بودند و ما نمی خواستیم اهلِ کوفه باشیم. هزارسال آشکارا یا به خفا تولدِ منجی موعود امان، امامِ عصر امان، را جشن گرفته بودیم که می آمد و عدلِ الهی و بهشتِ خدا بر زمین که لگدمالِ ستمِ اشقیاء بود تحقق می بخشید. حتا پیش از اسلام چشم انتظار او بودیم که در آن زمان سوشیانس اش می خواندیم. ما ایرانیان نزدیک به دو هزاره رویای ظهورِ منجی را در خواب دیده بودیم. با این رویا زیسته بودیم و در اولین فرصتی که نظامِ کهن سال شاهنشاهی شکستیم رویای دو هزارساله ی خود تحقق بخشیدیم . امام امان را آوردیم. منجی آمد و کابوسی دهشتناک، وحشت و ویرانی و تباهی و ستم و جنگ و استبداد بر ما نازل کرد. ما در رویای خود که اکنون چون واقعیتی بی تردید و قاطع در برابر امان ایستاده بود نگرستیم و از منجی موعود امان، از امام امان، از رویای دو هزارساله امان و از خودمان وحشت کردیم. که بودیم ما که دوهزار سال چنین رویایی را انتظار کشیده بودیم ؟ که بودیم ما که چنین کابوسی را دو هزارسال تقدیس کرده بودیم؟

جمهوری خدا با استبداد فرود آمد. استبدادی که نه به سیاق گذشته، فقط بر دو سه هزار روشن فکر که بر همه ی ما سایه افکند و تا رختخواب ها و آشپزخانه هاما رسوخ کرد. این بار ما خود کرده بودیم . پس به ناگزیر از خود پرسیدیم که بودیم ما که چنین رویایی در سر داشتیم؟ چه کرده بود امامِ اول ما با پیروانِ خود که صادق ترین آن ها، خوارج، تیغ بر او گشودند. چه می خواست امامِ سوم ما که معاصران اش او را چنین تنها گذاشتند؟ چه بر ما می رفت اگر به جای نایبِ امام، مهدی منتظر امان،

منجی موعود امان به تن خود ظهور می کرد؟ چه شد که انقلاب کردیم؟ چه شد که نیازمند انقلاب شدیم؟ چه شد که استبداد شاه را سال ها تاب آوردیم؟ چه شد که ۲۸ مرداد رخ داد؟ کجا بودیم وقتی تانک ها خانه ی مصدق تنها مانده امان را ویران می کردند؟ چرا در همه ی آن سال ها که در تبعید احمدآباد تنها بود و منزوی او را به یاد نیاوردیم؟ چه شد که اصلاحات رضاشاه با استبداد هم راه شد؟ چه شد که مشروطه ناکام ماند؟ چه شد که اسلام آمد و و و ما که هستیم؟ ما که بودیم؟ هویت تاریخی - فرهنگی ما را چه مولفه هایی می سازند؟ از کجا است که ریا و برکناره رفتن و دروغ از مشخصه های اصلی فرهنگ ما است؟ از کجا است که همواره ی تاریخ امان به بحران هویت مبتلا بوده ایم و رهایی از آن را در عصر طلایی "صدر اسلام"، "تمدن پیش از اسلام"، "کمونیسم ناب"، "مدینه النبی"، "عدل علی"، در گذشته های مشکوک و در آینده های نامطمئن جست وجو کرده ایم؟ از کجا است که هنوز فردیت را نشناخته ایم؟ از کجا است که هنوز ایمان داریم نه اعتقاد، قلب داریم نه عقل، گله ایم نه فرد، توده ی بی تمایزیم نه عقل نقاد؟ از کجا است که نخبه گان خود منزوی کرده ایم؟ از کجا است که بر پیشانی روشن فکران مستقل خود داغ انزوا و لعنت و ارتداد زده ایم؟ از کجا است که مرده پرست ایم؟ از کجا است که روش فکران خود کشته ایم پس آن گاه از آنان قهرمان های شهید پرداخته ایم و بر جنازه ی آنان گریسته ایم اما به حیات اشان نوشته های اشان نخوانده ایم و گفته های اشان نشنیده ایم؟ از کجا است که در اعدام حلاج ها و عین القضات ها و ثقة السلام ها و کربلایی علی مسیوها و سید محمدعلی باب ها دست افشانی کرده ایم و هنوز می توانیم در میدان ها و خیابان های شهرهای بزرگ امان نظاره گان خاموش شلاق خوردن و سنگ سار زنان باشیم؟ از کجا است که چنین پرست و بی گانه ستیزیم در برخورد با عرب و افغان و ترک و چنین خاضع و افتاده ایم در برابر اروپائیان و آمریکائیان؟ از کجا است که حافظه ی تاریخی ما از چند روز تجاوز نمی کند؟ از کجا است که قهرمان

ملی ما رستم پسرکش است که پسر را، اندیشه ی نو و صلح را، در پای نظم کهنه و جنگ، به نامردی و خدعه پهلوی می‌درد؟ از کجا است که تاریخ ما خون است و درد و آتش و ویرانی و تجاوز به زنان و استبداد؟ از کجا است که شاهان ما، اغلب، نوشیروان ساسانی اند که گردن مزدکیان می‌زنند، محمود غزنوی اند که قرمطیان مثله می‌کنند، عباس صفوی اند که مخالفان به آدم‌خواران می‌سپارند، نادر افشاراند که چشم پسر از کاسه در می‌آورند، کریم خان زند اند که کودکان رقیب اخته می‌کنند؟ از کجا است که در همه ی مصائب و بلایا شیطان و حکومت و آسمان و قضا و قدر و قدرت‌های خارجی مسئول دانسته‌ایم؟ از کجا است که بر فاجعه های تاریخی و مصائب دهشتناک تنها گریسته ایم اما هرگز با چشم عقل و نقد در آن‌ها ننگریسته ایم؟ از کجا است که برای جمهوری اسلامی به خیابان‌ها ریختیم؟ در همه ی این‌ها که بود و هست نقش ما چه بود و مسئولیت ما؟

پرسش ناگزیر بود این بار که خودکرده بودیم و نقش خود به عیان می‌دیدیم و امکان انکار آن نبود. اما سر آغاز در خود نگریستن هم بود و نقد خود و سنت و مذهب و فرهنگ ملی. به همان سال‌های ۶۰ به بعد بود که کتاب‌های خاطرات، از هر دست و رمان‌های تاریخی، در هر سطح، تیراژهای بالا یافتند. با خواندن کتاب‌ها و رمان‌های تاریخی در خود می‌نگریستیم. با داوری کردن در باره ی چهره های تاریخ معاصر یا آدم‌های رمان‌های تاریخی در باره ی خود و معاصران خود داوری می‌کردیم. به شناخت خود برخاسته بودیم که این بار مسئولیت اقدامی تاریخی، فاجعه ایی ملی را پذیرفته بودیم. چنین شد که در آن سال‌ها، در دهه های سیاه ۶۰ و ۷۰ جامعه ی ایرانی پا در راه نقد سنت‌های ملی و مذهبی خود گذاشت. تحولات اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و دگرگونی‌های جهان، انقلاب اطلاعات، ماهواره‌ها و ویدیو و اینترنت و سفر خانواده های مهاجران به خارج نیز در کار بود تا جامعه ی ایرانی و نه فقط این یا آن روشن فکر به پرسش برخیزد و به نقد. فرآیندی که اگر

فرصت ادامه یابد، اگر به تیغ استبداد و هیاهوی غوغاسالاران و مکرِ عوام فریبان و قدرت طلبان خفه نشود، اگر یکی دو نسل از ایرانیان بتوانند در دموکراسی نفس بکشند، جامعه‌ی ما را از بسیاری از گره‌های ناگشوده‌ی روان‌شناختی و تاریخی و فرهنگی خود رها خواهد کرد و از جمله از عوارض فرهنگی و سیاسی تضادِ سنت و مدرنیته. این همه در همان دو دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ رخ داد که به ظاهر همه چیز و همه کس ساکت بود و استبداد در بوق پیروزی می دمید و آقای هاشمی رفسنجانی به جای خاطرات فتح نامه می نوشت.

در آن زمان آقای خمینی از جناح چپِ مذهبیون حمایت می کرد که آقای میرحسین موسوی را در پستِ نخست وزیری داشتند و کسانی چون آقایان محمد خاتمی و بهزاد نبوی و چند وزیرِ قدرت مند دیگر را در: کابینه. رئیسِ مجلس آقای رفسنجانی و حاج احمدآقا میانه بازی می کردند. اکثرِ آیاتِ عظام و بیش‌ترین روحانیون حامیِ تجارِ سنتی و مدرن بودند و هواخواهِ جناحِ راست و فقه سنتی. اینان اصلاحات و نوآوری های آقای خمینی را - که او را می توان سرسلسله‌ی اصلاح طلبانان و رفرمیست‌های شیعی چند دهه‌ی اخیرِ ایران به حساب آورد - در زمینه‌ی فرهنگی (به مثل آزاد کردنِ موسیقی) اجتماعی (به مثل اجازه‌ی حضور زنان در عرصه‌های سیاسی و البته با حجابِ اسلامی و فقط برای تائیدِ نظام) اقتصادی (دخالِ دولت در اقتصاد) و و و نمی‌پسندیدند هرچند جز کارشکنی جرئت و توانِ دیگری نداشتند. عناصرِ زرنگ ترِ هر دو جناح با بهره‌گیری از وزرای چون آقای عسکراولادی مسلمان، وزیرِ بازرگانی و چند وزیرِ دیگر، از سودهای کلانِ اقتصادِ جنگی، رانت‌های بالای اقتصادِ سایه و پورسانت های سرسام آورِ معاملاتِ خارجی و نفت و واردات و اسلحه فربه تر می شدند. هنوز جنگ بود و امام در قدرت و نظام از مخالفان آسوده. تا کشتارِ زندانیانِ سیاسی در تابستانِ ۶۷ سه سالی مانده بود و "دقیانوس بی مرگ" می‌نمود. تمامی سازمان‌های مخالف سرکوب کرده بودند. زندان ها هنوز پر بود و آقای اسدالله لاجوردی در اوین

و افسران اطلاعات سپاه و کمی بعدتر بازجویان وزارت اطلاعات در بند ۳۰۰۰ (فلکه‌ی موقت شهربانی اسبق، کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری سابق، بند ۳۰۰۰ آن زمان و زندان توحید بعدی) خدایی می‌کردند. اپوزیسیون چپ و ملی و لیبرال و هوادار سلطنت به خارج از کشور رانده شده بود و خبرها حکایت از درهم پاشی و هزار پاره شدن آن‌ها داشت. با راندن یا رفتن مجاهدین به دامن عراق، دشمنی که با ما در جنگ بود، به حیات سیاسی این سازمان در داخل کشور پایان داده بودند. نظام مشروعیت خود از انقلاب، رهبری کاریزماتیک امام، اسلام و دفاع از مملکت می‌گرفت. جنگ، به گفته‌ی آقای خمینی هنوز برکت بود. جناح چپ نیروهای مذهبی سهم مهمی از قدرت در دست داشت و با شعار حمایت از مستضعزان از اقتصاد دولتی حمایت می‌کرد. اقتصاد دولتی اما با جیره بندی و سوبسید و پورسانت های تجاری در کار ثروتمند کردن اقشار تازه به دوران رسیده بود. زبان مردم به انتقاد از نظام باز شده بود. طبقه‌ی متوسط از فقر و فشارهای اقتصادی و اجتماعی به جان آمده بود. گروهی از جوانان فرار از مرگ در جبهه ها و گریز از بی کاری و فشارهای اجتماعی را تن به مهاجرت می دادند اما گروه بیش تری از جوانان، به ویژه حاشیه نشینان شهری و روستائیان، هنوز به جنگ می رفتند و بسیج می توانست گوشت دم توپ را برای استراتژی امواج انسانی در مقابل تجهیزات و دانش جنگی، به آسانی تهیه کند. هنوز تا زمانی که مردم از رفتن به جبهه ها سر باز زدند چند سالی کشتار مانده بود. آقای محسن مخملباف در حوزه‌ی اندیشه و هنر اسلامی "بایکوت" می ساخت و "حصار در حصار" تا نشان دهد که بجز خط امام هر چه در جهان سراب است و دروغ و باطل و کور. هنوز تا آن تراژدی بزرگ "عروسی خویان"، نوحه‌ایی درخشان بر شکست آرمانی که به دلارهای نفتی و قدرت فروخته شده بود، چند سالی مانده بود. "نوبت عاشقی" حتا در خیال نمی گنجید. تا ۶۳ فیلم "تار عنکبوت" آقای مسعود بهنود را علاوه بر سینماها از تلویزیون هم نشان می دادند. تلویزیون را مردم کنایه از برنامه های

یک نواخت، جعبه ی ریش و پشم می نامیدند. بعد از ظهرهای جمعه شاهد بودیم که آقای مسعود بهنود در این فیلم که نام آن از آیه ایی از قرآن الهام می گرفت به زبان و تن و قلم خود می گفت که همه ی روزنامه نویسان و روشن فکران منتقدِ نظام بنده گان فراماسونری و دستگاه های جاسوسی خارجی بوده اند. تنها نشریات مستقلِ مورد توجه مردم دانستنیها بود (علمی) و فیلم و حمل و نقل. باقی هر چه بود مجله ها و روزنامه های دولتی و نیمه دولتی بود. ناشران به چاپ کتاب های کلاسیک روی آورده بودند. سانسور مستقیم بود و خودسانسوری بود و بهره گیری از کاغذ با نرخ دولتی برای تحمیل بیش تر سانسور. چند کتاب فروشی جلوی دانش گاه به لباس فروشی تغییرِ شغل دادند. بر دانش گاه آقایان دکتر شریعتمداری و دیگر بزرگان ستاد انقلاب فرهنگی و جهاد دانش گاهی و هایدگر وطنی آقای دکتر رضا داوری، شاگرد آقای احمد فردید و استاد آقای یوسف علی میرشکاک، حکومت می کردند. آقای یوسف علی میرشکاک که او را ما میرهتاکان می نامیدیم با نوشتن فحش نامه ی "پیر سلطنت آباد" علیه شاملو در کیهان به شهرت رسیده بود. وزارت آموزش و پرورش در کار تربیت نسلی بود که قرار بود در دامن اسلام عزیز به جوانانی مقید به احکام الهی اسلام و تابع نظام و بی خبر از تاریخ و جهان بدل شوند. مریبان تربیتی در مدارس بچه ها را به جاسوسی علیه والدین اشان مجبور می کردند. مردم در خیابان ها با شعار مرگ بر آمریکا و اسرائیل و انگلیس و شوروی، عقده های تاریخی ملتی را که همواره از سوی خارجیان فاتح تحقیر شده بود، در رویای مشت زدن بر دهان قدرت های بزرگ دنیا می شتند. ما، ملتی که در سراسر تاریخ امان از بحران هویت رنج برده بودیم، ما که همواره از هویتی گفته بودیم که می خواستیم داشته باشیم و هرگز نداشتیم، اکنون هویتی داشتیم: "ملتِ مسلمانِ ایران". که البته نجیب هم بود و سر به تسلیم فرود آورده بود. ملتی که الله رسالت تاریخی - الهی جهانی کردن اسلام را بر عهده ی او گذاشته بود. اکنون جهان و تاریخ به صدای ما گوش می داد. بیش ترین توده های ملت نشئه بودند و

سرکوبِ روشن فکران، اعدام‌های اوین، شکنجه، خردکردنِ زنان، سانسور، قتلِ فرهنگ و ویرانی کشور نمی دیدند. تاریخ را پیش چشمان ما تحریف می کردند. مدیرانِ تالارِ وحدت تاتر را تعطیل کرده بودند (حکومت از اجرای زنده می ترسید). سینما را آقای محمد بهشتی رئیس بنیادِ فارابی به سینمای جنگ، سینمای عرفان، سینمای جشنواره سوق می داد. آقای عباس کیارستمی با سرمایه ی کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان و با حمایتِ فارابی و وزارتِ ارشاد فیلم های عرفانی جشواره پسند می ساخت و بهرام (بیضایی) منزوی و رانده شده از دانش گاه و تاتر در خانه ی مادری خود فیلم نامه می نوشت. چاپِ آثارِ شاملو ممنوع بود. هر روز لطیفه ای تازه بر زبان ها می چرخید و نظام را به سخره می گرفت .

حزب الله وابسته به بازار و هیات های موتلفه که با حزب الله وابسته به آقای موسوی، نخست وزیر موردِ حمایتِ آقای خمینی در تضاد بود در نمازِ جمعه، عکسی از همسرِ او خانمِ زهرا رهنورد در میانِ نمازگزاران توزیع کرد. چشمِ نمازگزاران به مینی ژوپِ خانمِ رهنورد در زمانِ طاغوت باز شد. اسلامِ عزیز کمی به خطر افتاد. اما حتا این عکس نیز خاطراتِ زمانی که نخست وزیر نقاش بود و اهلِ هنر و به تالارِ قندریز رفت و آمد می کرد در ذهنِ او زنده نکرد. هنوز تا زمانی که آقای موسوی به تجربه دریابد که از استبدادِ جز ویرانی به بار نمی آید یک دهه و نیم مانده بود. تجارِ راست در صندوقِ قرض الحسنه ی اسلامی، وزارت خانه های بازرگانی و نفت و دفاع و کمیته های خریدِ اسلحه دلارهای بادآورده درو می کردند . خانواده ی آقای هاشمی رفسنجانی می رفت تا به یکی از ثروتمندترین خانواده های جهان بدل شود. فعالانِ جناحِ چپ که هنوز رفرمیست نشده بودند در دادگاه و دادستانی انقلاب به پاک کردنِ ام الاقراء اسلامی از " کفار و منافقین" مشغول بودند. آقای اکبر گنجی که بعدها به یکی از شجاع ترین روزنامه نویسان مدافع آزادی بیان بدل شد، هنوز در اطلاعاتِ سپاه تئوری های انقلابی می نوشت. آقای سعید حجاریان، از تئوریسین ها و مدیران بعدی اصلاحات، در کارِ سازمان دهی وزارتِ اطلاعات بود. آقای

موسوی اردبیلی رئیس قوه ی قضائیه بود. آقای موسوی خوئینی ها دادستان بود و آقای عباس عبدی مدیری فعال در جلاخانه ی اوین . جناح چپ هنوز بر طبل جنگ با آمریکا می کوبید و مستضعفین هنوز وارشان زمین بودند. تا انتشار روزنامه ی سلام، لیبرال شدن آقایان خوئینی ها و عبدی و دست دادن آقای عباس عبدی با گروگان آمریکایی سابق خود تجربه های تلخی در راه بود که بهای سنگین آن را ملت ایران با فقر، تورم، افلاس و نابودی اقتصاد خود می پرداخت. آقای محمد خاتمی وزیر ارشاد در ستاد تبلیغات جنگ در بوق فتح کربلا و غلبه ی اسلام بر کفر و پیروزی معنویت بر مادی گری می دمید و در وزارت خانه ی خود از سانسور معتدل حمایت می کرد. هنوز تا انشعاب روحانیون چپ از روحانیت راست و خانه نشینی آقای محمدخاتمی و ظهور او چون رهبر اصلاحات، تلاطم ها و تجربه های تلخی در راه بود. در سایه ی اقتصاد سایه، دلالت و واردکننده گان اسلحه و کالا، با تبدیل پورسانت های دلاری خود به تومان، که هر روز بی ارزش تر می شد، فربه تر می شدند. کار ارز فروشان و دلال های ارز سکه بود. نظام ارزشی جامعه به ویژه در زمینه های اقتصادی، درآمد و ثروت و شغل، هر روز بیش تر رنگ نظام ارزشی دلال های بازار را به خود می گرفت. حتا در معماری داخلی خانه های نوکیسه ها، شیوه های بازاری پسند مبتذل، مد روز می شد. تضاد بین بازاریان و سرمایه داران نوکیسه و جناح نخست وزیر موسوی، بین اقتصاد دولتی و آزاد بالا می گرفت. تا ظهور رفرمیست های مذهبی چون نیرویی موثر بر جامعه هنوز چند سالی مانده بود. خانم شهلا شرکت که بعدها مجله ی زنان را برای فمینیست های اسلامی پایه گذاشت هنوز در مجله ی زن روز کیهان کار می کرد و آقایان شمس (ماشالله شمس الواعظین) و رضا تهرانی در کیهان فرهنگی با میرشکاک ها و داوری ها و دیگر اصحاب نظریه ی تهاجم فرهنگی چای می خوردند. سالیانی باید می گذشت تا خانم شهلا شرکت و آقایان شمس الواعظین و تهرانی و دیگران از موسسه ی کیهان که بنیادگرایان چپ آن را اشغال کردند جدا شوند و زنان و کیان را راه

بیاندازند تا کیان به برکتِ شجاعتِ حرفه‌ایِ شمس (ماشالله شمس‌الواعظین) و به نعمتِ اندیشه و دانش و نشرِ زیبای دکتر عبدالکریم سروش به یکی از اثرگذارترین نشریاتِ ایران و یکی از زمینه‌زمینه‌های اصلی اصلاح‌طلبی مذهبی بدل شود. آقایان مهندس مهدی‌بازرگان و ابراهیم‌یزدی و حبیب‌الله‌پیمان و علی‌اردلان و داریوش‌فروهر به اجبار خانه‌نشین بودند. بردنِ نامِ جبهه‌ی ملی در مطبوعات جز برای دشنام دادن ممنوع بود و دفترِ نهضتِ آزادی را در خیابانِ مطهری مصادره کرده بودند. جامعه اما در خروش بود و چشم انتظارِ شکاف در دیوارِ شب.

حافظِ معاصر

زنگِ در افتادنِ شکاف اما حتا پیش از مرگِ آقای خمینی و پایانِ جنگ شنیده شد. از اولین بمب‌ها نواری بود با صدای آقای محمدرضا شجریان و سنتورِ آقای پرویز مشکاتیان و شعرِ حافظ. اقبالِ مردم به این نوار در آن سال‌ها شاید تنها با استقبالِ مردم از خروس‌زری شاملو سنجیدنی بود. خروس‌زری را در آن سال‌های سیاهِ وحشت و بگير و ببند، در سال‌هایی که گاه کافی بود به تصادف، به دامِ گشتِ خیابانی‌شارالله بیافتی تا جسدات را چند روز بعد به خانواده‌ات تحویل دهند، نه فقط بچه‌ها که بزرگان نیز بارها و بارها می‌شنیدند. "روباچه دمش درازه، حيله چي و حقه بازه، تا چشم به هم بزاري، می بینی که سر نداری".

از دلایل گل کردنِ این نوارِ شجریان – مشکاتیان یکی ممنوعیت‌هایی بود که حکومت بر موسیقی تحمیل کرده بود. نظامِ اسلامی در آغاز با موسیقی میانه‌ایی نداشت. تا پیش از مشروطه، اغلبِ علمای شیعه نقاشی (جز مینیاتور و تذهیب)، موسیقی، رقص و پیکره‌سازی حرام می‌دانستند یا مکروه. در سنت‌ها و اخلاقیاتِ ملی ما نیز نقاشی و رقصی و نوازنده‌گی مشاغلی پست تلقی می‌شد و مطرب و رقاص واژه‌هایی توهین‌آمیز. به حالی که خطاطی، تذهیب و مینیاتور (چون ایلوسترسیون برای مصور کردنِ کتاب‌ها) به دربارها و دیوان‌ها و حوزه‌های علمیه ارتقا می‌یافت، نقاشی قهوه‌خانه و سقاخانه و پرده و موسیقی و رقص‌های محلی در میانِ مردم زنده ماند. به دورانِ قاجار موسیقی ردیف به دربار امکانِ رشد یافت. بر بسترِ مشروطه، دو گرایشِ حفظِ ردیف و اجرای آن به شیوه‌ی قدما (میرزا حسین قلی و حبیب سمعی و و و) و متحول کردنِ موسیقی ایرانی و تلاش برای چند صدایی کردنِ

آن (کلنل وزیر و و و) نشانه‌هایی بود از آن که تضادِ بین سنت و مدرنیته و ناهم‌آهنگیِ قوالبِ سنتی با نیازهایِ زمانه، به موسیقی رسمی ما نیز راه یافته‌است. از بسترِ گرایشِ چند صداییِ کردنِ موسیقیِ ایرانیِ چهره‌هایی چون صبا و دهلوی و خالقی و محجوبی و و و در آمدند و آثاری که برای اجرا در برنامه‌های گل‌ها ساخته شد.

از اواخرِ دهه‌ی ۴۰ گرایشِ "بازگشت به خویشتن" (دغدغه‌ی همواره‌ی هویت) سر برداشت. واکنش در برابرِ مدرنیته‌ی تقلیدی و تحمیلیِ حتا به دربارِ نیز راه یافت و به مثل‌شه بانو فرح بود که می‌خواست جنبشِ حفظِ بافتِ سنتیِ تهران راه بیاندازد که چون همه‌ی جنبش‌های فرمایشی به تشریفاتِ مضحکه تقلیل یافت. در محافلِ روشن فکریِ منتقدِ نظامِ نسیمِ بازگشت به خویشتن از مبارزاتِ ضدِ استعماری می‌وزید و به مثل از کتاب‌های امه‌سزر و فرانتس فانون و آلبرت می به ترجمه‌ی کسانی چون منوچهر هزارخانی و و و و البته غرب‌زدگیِ جلال. در سویِ آنان که به حکومت راه داشتند نیز بازگشت به خویشتن هم‌راه بود با، به مثل، بحث‌های شفاهی آقای احمد فردید در فلسفه و بحث‌های ژورنالیستی و تنگ‌مایه‌ی آقای دکتر احسان‌نراقی در کتابِ "آن چه خود داشت" و مباحثاتِ جدی آقای داریوش شایگان در آثاری چون "آسیا در برابرِ غرب" و "بت‌های ذهنی و خاطره‌ی ازلی" و و و. در این موج بود که به برکتِ استادانی چون نورعلی‌خان برومند "مرکزِ حفظ و اشاعه‌ی موسیقیِ ایرانی" راه اندازی و تقویت شد تا میراثِ پر ارجِ موسیقیِ سنتیِ ایران را حفظ کند. اما کسانی حفظِ سنتِ پر ارج را بازگرداندنِ موسیقیِ ایران به سنت‌های عصرِ قجر تعبیر کردند. تناقضی دیدنی بود هنگامی که در "جشنِ هنرِ شیراز" آوانگاردترین جنبش‌های هنری جهان دعوت می‌شدند تا در حضورِ شاه و شه بانو فرح آخرین آثارِ خود را، که در اروپا و آمریکای آن زمان تجربی تلقی می‌شدند، در کنارِ موسیقیِ سنتیِ ایرانی اجرا کنند که حتا نورپردازی‌های حافظیه نیز نمی‌توانست چین و چروک‌های پیری از چهره‌ی خسته‌ی آن پاک کند. در آن سوی تناقض،

مدرنیت‌های تقلیدی، قالب‌های مدرن و سوپرمدرن را جدا از محتوا و متن‌شان می‌گرفت و در متنی متفاوت، به چشم مخاطبان حیرت‌زده، به کمدی‌های ارزان تقلیل می‌داد. چنین بود که ساکنان محله‌های فقیرنشین شیراز با چشم‌های حیرت‌می‌دیدند که به مثل آقای اشکهاوزن آلمانی با دیگ و بادیه و قابلمه نواهایی برای آنان نامفهوم می‌نوازد و آقایان پیتربروک و گرتوفسکی و دیگر خلاقان تاتر تجربی، آثاری به صحنه می‌برند که نه فقط برای مردم که حتا برای اهل تاتر ایران نیز هنوز نامفهوم بود. احیاء موسیقی سنتی اما با استقبال وسیع بخشی از مردم و بیش‌تر روشن‌فکران رو به رو شد که از موسیقی سبک مایه و بازاری رادیو و تلویزیون خسته بودند.

به فرموده، تاتر ایران باید که یک شبه از تخته حوضی و تعزیه به تاتر تجربی سوپر مدرن پرتاپ می‌شد. پس "کارگاه نمایش" را در مقابل "تاتر سنگلج" تقویت می‌کردند و آقای عباس‌نعلبندیان را در برابر ساعدی. نمایش‌نامه‌نویسی مدرن فارسی با "بلبل سرگشته" ی علی‌نصیریان، آثار اکبررادی ("روزنه‌ی آبی" و "ارشیه‌ی ایرانی")، غلام‌حسین ساعدی ("چوب به‌دست‌های ورزیل" و "آی با کلاه و آی بی کلاه") و بهرام بیضایی ("غروب در دیاری غریب" و "پهلوان اکبر می‌میرد") و بعدتر اسماعیل خلج ("گلدونه خانوم" و "حالت چطورمه مش رحیم؟") به فرازهای در خور اعتنایی رسیده بود. اما دستور داده بودند که تاتر از اعتراض و بن مایه‌های اجتماعی روز جدا شود. در یکی از آخرین جشن‌ها هنرها صحنه‌ایی از یک تاتر تجربی – که در آن زن و مردی هم آغوشی می‌کردند – با تلویزیون‌های مدار بسته برای اهالی محله‌ی ما که از فقیرترین و کم‌سوادترین و مذهبی‌ترین محله‌های شیراز بود نیز پخش شد. مردمی که دختران خود به سختی به مدرسه می‌فرستادند و برای حفظ ناموس کارد می‌کشیدند و قمه، ناباور به صحنه می‌نگریستند و به چشم‌های خود شک می‌کردند. آقای دستغیب، که بعد از انقلاب امام جمعه‌ی شیراز شد، در وعظ جمعه شب خود در مسجد جامع شیراز به

مردم گفت که بنگرید که با پولِ نفتِ شما که به نانِ شبِ محتاجِ اید چه می‌کنند؟ بازارِ حفظِ بافتِ سنتیِ شهرها، جنبشِ حفظِ بافتِ محله‌ی عودلاجانِ تهران، به رهبری شه‌بانو و به کارگزاری آقای کامران دیبا، احیاءِ نقاشیِ قهوه‌خانه و سقاخانه و پرده و اشاعه‌ی موسیقی سنتی داغ شد. دربار از سویی از آن‌چه هنرِ غربی می‌پنداشت حمایت می‌کرد (نقاشیِ آبستره، موسیقیِ سمفونیک، تاترِ تجربی و...) از دیگرسو از هنرهای سنتی. برای دربارِ مهم جدا کردنِ هنر از اعتراض و مسائلِ جامعه بود. به زمانی که پرده‌های قوللر آغاسی - نقاشیِ قهوه‌خانه - مینیاتوره‌های مکتبِ هرات و خطِ رضاعباسی دوباره کشف می‌شدند و یلون و پیانو از ارکسترِ موسیقیِ ایرانی حذف شد و کمانچه که قرار بود جای یلون را بگیرد از فراموشی نجات یافت. بازارِ خبره‌هایی چون آقای آیدین آغداشلو در هنرهای تجسمی و دکتر داریوش صفوت در موسیقی سکه بود.

اما هم در میانِ شاگردانِ آقای نورعلی خان برومند در "مرکزِ حفظ و اشاعه‌ی موسیقیِ ایرانی" بود که هنرمندانی معترض، چون آقایانِ محمدرضا لطفی و حسین علی‌زاده و پرویزمشکاتیان و محمدرضا شجریان، با همان سازهای سنتیِ تار و تنبک و کمانچه و در همان ردیف‌های بسته‌ی میرزااحسین‌قلی، سازِ مخالفِ کوک کردند و به راه‌نمایی آقای هوشنگ ابتهاج که شعرِ کلاسیک و موسیقیِ ردیف به خوبی می‌شناخت در برنامه‌ی گل‌چین‌هفته در رادیو نوایی دیگر سر دادند. هم این گروه بودند که مدرسه‌ی چاووش بنیاد نهادند که نظامِ اسلامی هم راه با بستنِ کانونِ نویسنده‌گان آن را تعطیل کرد. بستنِ چاووش اما نه به معنای مخالفتِ نظامِ اسلامی با موسیقیِ سنتی که نتیجه‌ی عنادِ نظام با گرایش‌های سیاسی مدیران و استادانِ چاووش بود.

در ساختارِ حکومتی ایران، دست‌کم از عصرِ ساسانی تا دورانِ پهلوی اول، نهادِ روحانیتِ رسمیِ شریکِ کم‌قدرت‌تر و منتقدِ حکومت بود و معارضِ آن. شریکی که حکومت را حقِ خود می‌دانست یا حقِ امام

غایب. از مزایای شریکِ دوم بهره‌مند بود اما در نقش انتقادی خود به مردم می‌گفت که شاهان رخصت نمی‌دهند تا قانونِ خدا بر زمین جاری شده و جهان به بهشت بدل شود. به دورانِ پهلوی اول و دوم، به ویژه پس از اصلاحاتِ ۱۳۴۱، نقشِ دوگانه‌ی روحانیت به پایان آمد و سلطنتِ شریکِ منتقدِ خود از حکومتِ راند. روحانیت به جیره خوار بدل شد یا به اپوزیسیون. پس از انقلابِ اسلامی روحانیت مدیریتِ جامعه بر عهده گرفت. فرآیندِ تبدیلِ روحانیت از اپوزیسیونِ ضدِ مدرنیته به حکومتِ گرانِ جامعه‌ایی در حالِ گذار به مدرنیته، فرآیندی که روحانیت و اسلامِ ایرانی را دیگرگون کرد، آغاز شد. مدیریتِ جامعه هر روز مسائلِ تازه‌ایی در برابرِ روحانیتِ حاکم می‌نهاد و آنان به ناگزیر می‌باید که با رفرم، با اصلاح و نواندیشی و بازخوانی و تفسیرِ مبانی و متن‌ها، پاسخ‌های مناسب فراهم آورند. اجتهاد و مصلحتِ نظام چون دو اهرمِ کارساز به کار آمد. در اولین گام‌ها در زمینه‌ی فرهنگ، مدیریتِ رادیو و تلویزیون، دستگاه‌هایی که می‌توانست در خدمتِ تبلیغاتِ نظام به کار آید، ایجاب کرد که موسیقی نیز آزاد شود. با تفسیرِ یکی از فتوای‌های آقای خمینی، موسیقیِ کلاسیکِ غربی و موسیقیِ سنتیِ ایرانی (با حذفِ صدای زنان) غیرمطرب شناخته و از رادیو و تلویزیون پخش شد. نشان دادنِ ساز و نوازنده از تلویزیون اما مکروه بود و ممنوع. در گامِ بعدی وزارتِ ارشاد به پشتیبانیِ آقای خمینی به حمایت از موسیقیِ سنتی برخاست که در دهه‌ی اولِ انقلابِ صفتِ عرفانی را نیز یدک می‌کشید. هنرستانِ موسیقی به شیوه‌ی جمهوری ربا به "مرکزِ آموزشِ سرود و آهنگ‌های انقلابی" تغییر نام داد. آموزش و ورودِ گیتار، اجرای موسیقیِ پاپ و راک و جاز و و و ممنوع بود اما تدریسِ پیانو و سازهای ایرانی مجاز شناخته شد. در بخشِ موسیقی دانش‌کده‌ی هنرهای زیبا تنها تفسیرِ عرفانیِ آقایانِ دکتر داریوش صفوت و مجید کیانی مجاز بود.

وزارتِ ارشادِ اسلامی برای مبارزه با تهاجمِ فرهنگیِ غرب و تحمیلِ هویتِ اسلامی به جامعه‌ی ایرانی به حمایت از هنرهای سنتی برخاست.

ارشاد اسلامی با حمایت آقای خمینی و به رغم بنیادگرایان متحجر، برای اشاعه‌ی موسیقی سنتی، خطاطی، تذهیب و تعزیه سرمایه گذاری کلانی کرد. نظام استبدادی بود و در زمینه‌ی هنرها نیز حمایت، به شکل سرمایه گذاری و تشویق از سویی و حذف رقبا (سانسور) از دیگر سو تحقق یافت. نمایش گاه‌های نقاشی با هزاران مانع روبه‌رو بودند اما انجمن خوشنویسان روز به روز بزرگ تر می شد. در موسیقی آن چه بیرون از ردیف اجرا می شد اجازه‌ی پخش نمی گرفت. خط و نقاشی خط، که سنت ما بود، قرار بود جای گرافیک و نقاشی را بگیرد که مدرن و غربی تلقی می شدند، کشتی و تیراندازی جای فوتبال و تنیس را که ره آورد غرب بودند و کمانچه جای ویلون را. روی آوردن گسترده‌ی مردم به موسیقی از نیاز آدمی به هنر برمی خاست و هم واکنشی بود علیه نظام اسلامی. ارشاد اسلامی با احتیاط و پوشیده از موسیقی سنتی حمایت می کرد مردم اما این می دیدند که بسیاری از سران و نهادهای نظام با موسیقی عناد می ورزند. نوارهای قدیمی و آن چه از لس آنجلس می رسید در میان مردم دست به دست می شد.

استقبال گسترده از آن نوار شجریان - مشکاتیان اما دلیلی دیگر نیز داشت فراتر از نیاز به هنر و دهن کجی به حکومت. شعر حافظ که آقای شجریان خواند، چون بسیاری از دوره‌ها در تاریخ ما، معاصر بود و حکایت سیاه روز به زبان کهن می گفت.

ضربه‌ی ۶۰. امیدهای مردم به تحقق عدل علی، بهشت خدا، آزادی و عدالت و به‌روزی بر باد رفته است. هیچ کس از نگاه تیزبین و بی رحم پاسداران و کمیته‌چی‌ها در امان نیست. گشت‌های خیابانی همه چیز و همه کس را کنترل می کنند. حتا کنج خانه‌ی خود در امان نیستی. زنان را همه جا تحقیر می کنند. جایی نداری تا بر خود و بر خودکرده‌ی خود بگیری. ده‌ها جوان پر شور در زندان‌اند. هر ماه گروهی در ملاء عام با جرشقیل یا در اوین و این و آن زندان اعدام می شوند. در شوهای تلویزیونی دادستان انقلاب آقای لاجوردی، اسیران شکنجه شده به همه‌ی

جرائم دنیا اعتراف می‌کنند." بر مردگان خویش نظر می‌بندی و نوبت خود انتظار می‌کشی". شعر حافظ تصویرکننده‌ی فضایی است که یاری اندر کس دیده نمی‌شود. دوستی به آخر رسیده است. مهربانی سرآمده است. حق دوستی از یادها رفته است. لعلی از کام مروت بر نمی‌آید. آب حیوان تیره‌گون شده است. گل از رنگِ خود گشته است. زهره سازی خوش نمی‌سازد. ذوقِ مستی در مردمان نمانده است. کس به میدان بر نمی‌آید تو گویی که حافظِ ایران، سال‌های ۶۰ تا ۶۴ را تصویر می‌کند. انگار این مردم بی‌پناه و شکست خورده‌اند که با زبانِ لسان‌الغیبِ خود می‌پرسند که یاران و دوستان و شهریاران و حق‌شناسان و تابش خورشید و خضرِ فرخ‌پی و هزاران و می‌گساران و سواران را چه شد؟ شعر کارکردی معاصر می‌یابد. نوار گل می‌کند. نظام پیامِ استقبالِ مردمان می‌شوند. آقای هادی‌غفاری نماینده‌ی بنیادگرای مجلس که هنوز اصلاح طلب نشده است در نطقِ پیش از دستور به آقای شجریان حمله می‌کند و نوار محبوب تر می‌شود.

از ضربه‌ی ۶۰ تا سال ۶۴ سانسور و خودسانسوری در اوج بود. نشریات تعطیل بود و پاتوق‌ها بسته. روزنامه نویسان حرفه‌ای و مستقل به مجله‌های تخصصی پناه برده بودند. نویسندگان می‌نوشتند و در محفل‌های نه‌چندان باز می‌خواندند. جامعه زنده بود و روشن فکران نیز. هر جا که جمع می‌شدیم و در بیش‌تر محفل‌های ما بحثِ کانون هم بود. بازیگری گذشته و راه‌یابی برای فعالیتِ آینده. من در نشریاتِ تخصصی کار می‌کردم. نقد و داستان هم می‌نوشتم که جایی برای چاپ‌اشان نداشت. تنها امکانِ جمع شدنِ امان میهمانی‌های خانواده‌گی بود و کلاس‌ها و دوره‌ها و جلسه‌های نه‌چندان بازِ شعر و داستان خوانی. تا آدینه درآمد.

آدینه

نخستین شماره‌ی آدینه به سال ۱۳۶۴ منتشر شد. حکایت آغاز آدینه را، تا آن جا که سانسور رخصت می داد، در مقاله ایی با عنوان "روایت آغاز" به مناسبت دهمین سال انتشار آدینه نوشته‌ام که در آدینه‌ی شماره ی ۱۰۰ و در کتاب "شب دردمند آرزومندی" آمده است.

فشرده آن که به آقای غلام حسین ذاکری امتیاز نشر مجله ایی فرهنگی و اجتماعی دادند. آقای غلام حسین ذاکری به دوران شاه گوینده‌ی رادیو بود و در ۱۳۶۴ که آدینه را منتشر کردیم کارمند سازمان سروش- جای‌گزین تماشا- وابسته به رادیو و تلویزیون. هفت یا هشت شماره پس از انتشار آدینه از سازمان دولتی سروش اخراج شد. با سیروس (علی‌نژاد) آشنا بود. سیروس که از به‌ترین روزنامه‌نویسان ایران است به دوران شاه از روزنامه‌ی آیندگان اخراج شده بود و مدتی در زندان سر کرده بود. پس از انقلاب در "تهران‌مصور" معاون سردبیر بود و رئیس من. آقای ذاکری و سیروس با آقای مسعود بهنود آشنا بودند. آقای غلام حسین ذاکری امتیاز (پروانه‌ی نشر) داشت اما تخصص و دانش و سرمایه نداشت. سیروس را به سردبیری برگزید و آقای مسعود بهنود را به مشاورت. بعدتر که امکانات و روابط آقای مسعود بهنود دانست همه جا در موارد حساس با او رای‌زنی می‌کرد و آقای بهنود شد تضمین دوام مجله. آقای مسعود بهنود روزنامه نویسی چیره دست و باهوش بود. به دوران شاه کوتاه زمانی با روشن فکران معترض پریده بود اما با موقع شناسی که در او است به سرعت دریافته بود که باد از کدام سو می وزد. خود در باند نخست‌وزیر وقت آقای عباس‌هویدا جا کرده بود و در آیندگان آقای داریوش همایون نیز مدتی سردبیر بود. از معدود گوینده گان رادیو بود که بدون نوشته و بازبینی حق داشت برنامه‌ی راه شب را اداره کند. در تلویزیون دولتی نیز برنامه ساز و مفسر سیاسی مورد اعتماد بود. شامه ایی قوی داشت در تشخیص قدرت. سازش با قدرت را استلزام حضور مدام خود در رسانه‌ها می‌دید. با روشن‌فکران مستقل نیز کنار آمدن و هم‌کاری

می دانست و هر جا که سردبیر بود یا نفوذی داشت حضور محدود آنان را مشوق بود. پس از انقلاب سردبیر تهران مصور بود. شیوه دیگر کرده بود و به پسند روز نان از دشنام دادن به خاندان پهلوی و آقای عباس هویدا می خورد که به نظام پهلوی حامی او بود. در تهران مصور دست سیروس و یکی دو روزنامه نویس چون مرا باز گذاشته بود. با بسته شدن نشریات و ضربه ی ۶۰ کوتاه مدتی به اتهام هم کاری با رژیم سابق به زندان افتاد. آن جا کار خود کرد و هرچه بود پس از آزادی به حلقه هایی از قدرت و به باند آقای هاشمی رفسنجانی راه یافت که در مقالات اش در آدینه و نشریات دیگر او را "سردار سازنده گی" و تالی امیرکبیر می خواند. تعادل هم رعایت می کرد و هر جا که از "سردار سازنده گی" می گفت از رهبر نظام نیز چون "ستون خیمه" یاد می کرد. شهرت داشت که فذیه ی آزادی او از زندان فیلم تار عنکبوت است — که سناریو آن را نوشت و در آن بازی کرد — و بهای حضور او در بیش تر مطبوعات طرح خواست های نظام در رسانه های غیردولتی. به عنوان روزنامه نویسی که در باره ی مسائل ایران و تاریخ معاصر می نویسد شهرت و خواننده گان بسیار داشت. هر شماره ی مجله ی آدینه مقاله ایی از او باید که در صفحه های اول مجله چاپ می شد و اغلب در باره ی مسائل روز ایران. نثری ساده و روان و پر کشش داشت. به نعل و میخ می زد و در نان قرض دادن به این و آن صاحب قدرت و مکنت استاد بود. تصویرگری که از لوازم گزارش نویسی است خوب می دانست و غمزه های زیبا در قلم می کرد. این همه چنان بود که اشتباهات بسیار و اطلاعات غلط و بافته های مجعول، که در نوشته های او فراوان است، از چشم خواننده ی کم سواد و آسان گیر پوشیده می ماند. در آدینه هیچ کس جز او حق نداشت که در باره ی مسائل حاد ایران بنویسد و هیچ مقاله ایی در نقد نوشته های او — حتا در نشان دادن بافته ها و اشتباهات فاحشی که در مقالات او بود — چاپ نمی شد. تا من سردبیر بودم این روال یکی از شرایط اصلی آقای غلام حسین ذاکری بود به بهانه ی حفظ تعادل. من نیز این پذیرفته بودم که در آن سال ها چاره جز این نبود و آن خدمت ها که آدینه کرد به سازشی چنین سر بود. با هوش

بود و خوش‌سخن و در دوستی، آن گاه که پای روابطِ سیاسی او در کار نبود، مهربان. سیروس (سیروس علی‌نژاد) در روزنامه نویسی قوی دست بود و استاد. نشر زیبا و درست او، آن دقت‌ها و سخت‌کوشی‌ها که در کار می‌کرد و شرافتِ حرفه‌ای او زبان زد بود. دردِ مطرح شدن و بودن به هر بها نداشت و قلم به ناحق نمی‌گرداند. سیروس مرا به معاونت برگزید و مسئول بخش فرهنگی آدینه تا زمانی که به دنیای سخن رفت و من سردبیر آدینه شدم.

در آغاز تلاش برای یافتن سرمایه‌گذار برای آدینه به جایی نرسید که در آن دوران هیچ کس سری را که درد نمی‌کرد دستمال نمی‌بست و هیچ آدم عاقلی وقت و سرمایه و جان برای نشریات فرهنگی و اجتماعی نمی‌گذاشت. جز مجله‌های تخصصی چون حمل‌ونقل و فیلم و دانستنیها هیچ نشریه‌ی مستقلی منتشر نمی‌شد و مردم با دکه‌های مطبوعاتی قهر بودند. من و سیروس و یزدان، برادر سیروس و آقای ذاکری هریک ۲۵ هزار تومان آن زمان گذاشتیم تا انتشار آدینه ممکن شود. بعدتر که مجله به درآمد رسید ما شدیم حقوق‌بگیر و آقای غلام‌حسین ذاکری شد صاحب اختیار که پروانه‌ی نشر از آن او بود. اولین شماره‌ی آدینه با تیراژ ۱۰۰۰، به قطع و شمایلِ لوموند منتشر شد. پس از ۱۰ شماره به دلیل مشکلات مالی انتشار آن چند ماهی در محاق افتاد. با سرمایه‌گذاری تازه آدینه در قطع مجله درآمد و تیراژ آن به تدریج به ۵۰ هزار رسید. عنوان سرمقاله‌ی اولین شماره بود "آدینه برای جامعه‌ای آگاه‌تر" به قلم سیروس و با امضای ذاکری.

دوام آدینه را نه ما و نه دیگران باور نمی‌کردیم. در نخستین شماره‌ها برخی ایرانیان خارج از کشور بوی توطئه شنیدند. گفتند که نظام آدینه را درآورده‌است. روزنامه‌نویسان وابسته به نظام و وزارت تازه تاسیس اطلاعات هم آدینه را حاصل ائتلاف اپوزیسیون ورشکسته‌ی چپ و روشن‌فکران غرب زده دانستند. هوشنگ (گلشیری) و ابوالقاسم انجوی و جواد (مجبایی) و دیگر اهل قلم از اول دل در کار نهادند. هوشنگ را پیش از انتشار آدینه در جریان گذاشته بودم و از مشوقان ما بود. تا چند

شماره بیش تر مقاله ها را بی امضا چاپ می کردیم مبادا که به خشم آیند. اولین مقاله ایی از من که امضا داشت در شماره ی ۵ یا ۶ آئینه چاپ شد. نوشته ایی بود با عنوان "یادگاری سمج از حقیقتی انکار شده" در باره ی "کلاه کلمنتیس" میلان کوندر و با طرح زیبایی از علی رضا (اسپهد) در شناساندن تمهیدهای نظام های توتالیتیر در جعل تاریخ. اولین شعری که چاپ کردیم از آقای محمد حقوقی بود که به او کم تر از دیگران حساسیت داشتند و اولین مقاله ی ادبی به قلم آقای انجوی بود در باره ی حافظ. تا سال ۱۳۷۵ که آئینه به تدریج آن شد که بود.

به گمان من مدیران نظام به زمانی که امتیاز آئینه صادر کردند تصویری از آن چه آئینه خواهد شد نداشتند. ما هم می خواستند فضا را بازتر کنند؟ به نمایش دموکراسی احتیاج داشتند؟ از سر عقل به این نتیجه رسیده بودند که روشن فکران و بخش اصلی فرهنگ مملکت را نمی توان یک سره نادیده گرفت؟ در پی بهره گیری از روشن فکران بودند علیه آن چه تحجر مذهبی می خواندند و آقای خمینی با آن مخالف و درگیر بود؟ خطا کردند و اشتباه محاسبه بود؟ نمی دانم.

اما این بود که در سال های ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ سیاست های نظام سمت تازه ایی گرفت. اداره ی زندان ها، کوتاه مدتی، به پیروان آقای منتظری واگذار شد که هنوز "امید امام و امت" بود و با سرکوب و خشونت در زندان ها به مخالفت برخاسته بود. با برکناری موقتی آقایان اسدالله لاجوردی و حاج داودی و حاج رحمانی از اوین و قزل حصار و گوهر دشت رفتار با زندانیان به تر شده بود. معدودی آزاد شدند. فرمان ۸ ماده ایی آقای خمینی کمیته و سپاه و دادگاه های انقلاب را از تند روی برحذر می داشت و و و. برای مجله ی آئینه امتیاز نشر صادر شد.

شماره ی اول را با بیم و امید منتشر کردیم. دست به عصا می رفتیم. مردمی را باید جلب می کردیم که نشریات را کاغذ پاره های تبلیغاتی حکومت می دانستند. روشن فکرانی را باید جلب می کردیم که دل از مطبوعات تک صدایی دولتی برگرفته بودند. سرمان را هم باید می دزدیدیم تا به چشم اشقیاء و حزب الله و روزنامه های فحاش نیائیم. تا ۵ شماره

تیراژ ما به آرامی بالا می‌رفت که یادداشتی چاپ شد در کیهان یا جمهوری اسلامی که چه نشسته اید که روزنامه نگاران غیرخودی به میدان آمده‌اند. پشت‌بندِ این مقاله‌ی تهدیدآمیز متنی تحلیلی چاپ شد در کیهان‌هوایی به قلم آقای عبدالله شهبازی که آدینه را از مصادیق بارزِ تهاجم فرهنگی دانسته بود و گفته بود که شکست خورده گان انقلاب اسلامی مبارزه با نظام را از عرصه های سیاسی و نظامی به فرهنگ کشانده اند و اسمی برده بود از من به شاهدِ مثال. تیراژ ما فزونی گرفت. آدینه پس از ده شماره جای خود باز کرد اما به دلیل مشکلات مالی چند ماهی در محاق افتاد و بعد با سرمایه گذاری کسی به شکل مجله حیات خود ادامه داد. در خاطرات خود حلالِ اهل درد راویّت ۱۱ سال کار در آدینه به تفصیل نوشته‌ام. سیروس پس از چندی از آدینه رفت و من تا ۱۳ آبان ۱۳۷۵ که به زندان افتادم سردبیر مجله بودم.

آدینه امکانی شد برای چاپ آثار روشن فکران مستقل ایرانی. بستری برای انتقال ادبیات و هنر معاصر به نسل جوانی که می خواستند او را از فرهنگ قبل از انقلاب اسلامی بی خبر نگه دارند. سرمشق و امیدی شد برای نشریات مستقل فرهنگی و ادبی که بعد از آدینه منتشر شدند. امکانی شد برای ارائه ی دست آوردهای هنری و ادبی و آراء متفاوت. محملی شد برای جمع شدن ما و نیز برای دیدار بچه های محفل های مختلف. در آدینه آراء و افکار گوناگون و آثار خلق شده در سبک و مکتب های متنوع چاپ می کردیم. پس از آدینه مجله های دیگری چون دنیای سخن و گردون و تکاپو نیز منتشر شدند. در تاریخ ایران کم تر مجله ی فرهنگی ایی را می توان یافت که برد و نفوذ آدینه داشته باشد. آدینه ۱۱ سال بسترِ خلاقیت های فکری روشن فکران ایران بود. مرجع بود. داروی در باره ی آدینه با من نیست که سردبیر و از بنیان گذاران آن بودم. تاریخ و "آن که غربال دارد و از پی کاروان می آید" بر کارنامه ی ۱۱ ساله ی من در آدینه داوری خواهد کرد. تاریخ است که خواهد گفت آدینه چه نقشی داشت در بازتر کردن فضا و طرح مباحث گوناگون در جامعه ی بسته ی آن روزگار و چه اثری داشت برنسلی که با آن بزرگ شد و چه اثری داشت بر

فضای آن روزگار و چه نقشی داشت در انتقال فرهنگِ نسل های گذشته به نسلی که در دامنِ جمهوری اسلامی چشمِ عقل باز می کرد و می خواستند رابطه ی فرهنگی او با گذشته قطع کنند. در آدینه بود که پس از سال ها روشن فکرانِ مستقل فضایی برای چاپِ آثار و آراءِ خود یافتند و بحث ها از محافل بسته یا نیمه باز به مطبوعات راه یافت . آدینه بستری شد برای طرح دشواری هایی که با آن روبه رو بودیم. در آدینه بود که به هنگام زلزله ی رودبار در سال ۱۳۶۹ برای اول بار پس از سال ها بحثِ کانون نویسنده گان دوباره در مطبوعات مطرح شد.

AVAYEBUF.com

گام اول . جمع زلزله

سال ۱۳۶۹ زلزله‌ی رودبار رخ داد. دعوتی شد از جمعی از نویسندگان . گرد آمدیم تا یاری هم وطنان مصیبت دیده را راهی بباییم . مرادم از نویسنده در این متن همان سنتِ کانون است به معنای داستان نویس و شاعر و منتقد و نمایش نامه نویس و مترجم و محقق . مصادیقِ همان عبارتِ معروفِ منشور و متن ۱۳۴ "آن کس که اندیشه و تخیل خود می‌نویسد" جلسه‌ی زلزله در خانه‌ی منصور(کوشان) بود که بزرگ بود و مناسب برای جمع شدن. در اولین جلسه به گمان‌ام سپان (محمد علی سپانلو) بود یا هوشنگ که بحثِ بسترِ مشترکِ ما مطرح کردند و دیگران پی گرفتند. که بودیم ما و اشتراکِ ما در چه بود؟ تاکید شد که بسترِ مشترکِ ما، دلیلِ جمع شدن ما، اشتراکِ ما، منشورِ کانون است و اساس نامه‌ی آن . در جمعِ آن شب بودند جوان‌ترها که عضو کانون نبودند و کسانی که در گذشته از آن جدا شده بودند (آقایان محمود دولت‌آبادی و علی‌محمد افغانی به مثل که به زمانِ انشعابِ توده‌ایی‌ها از کانون رفته بودند) اما همه‌ی آن‌ها که دعوت شده بودند بر مبنای اساس نامه می‌توانستند عضو کانون باشند . اولین توافق همان شب شد که ما را تنها چترِ منشورِ کانونِ مجتمع می‌کند. اندکی پول گرد آمد و جمع در جلسه‌ی دوم ۵ نفر را: سیمین (بهبهانی)، هوشنگ، براهنی (رضا براهنی)، جواد (جواد مجابی) و محمود دولت‌آبادی، برای شش ماه انتخاب کرد به عنوان سخن‌گویان جمع . ماموریتِ ایشان این بود که کمک‌های مالی نویسنده‌گان برای کمک به زلزله‌زده‌گان گردآورند و نیز بکوشند تا مجوزِ شعر و داستان‌خوانی در محلی عمومی به دست آورند. درآمدِ جلسه به زلزله‌زده‌گان اختصاص می‌یافت. کسانی نیز انتخاب شدند تا دو مجموعه‌ی شعر و داستان برگزینند. درآمدِ این مجموعه‌ها نیز به زلزله‌زده‌گان اختصاص می‌یافت. من و غزاله (علی‌زاده) برای گزینشِ داستان‌ها و گردآوری مجموعه‌ی داستان انتخاب شدیم . شرح ماجرا نیز با حذفِ نامِ برخی از شرکت‌کننده‌گان در

مجله ایی چاپ شد.

دوستان به ارشاد اسلامی رفتند و با معاون وزیر وقت ملاقات کردند. اما اجازه‌ی برگزاری جلسه‌ی شعر و داستان‌خوانی صادر نشد. در آن ملاقات سخن‌گویان جمع مسئله‌ی سانسور و کانون (نهاد صنفی نویسندگان) مطرح کردند و پاسخ‌هایی اغلب بی‌ربط شنیدند. اغتنام فرصت، میزگردی گذاشتم در مجله‌ی آدینه با شرکت همان ۵ سخن‌گوی جمع. در این میزگرد از ضرورت فعالیت علنی و احیاء کانون گفتیم و از سانسور. این میزگرد را تا آن جا که یادم هست، در شماره‌ی ۶۴ یا ۶۵ مجله‌ی آدینه چاپ کردم.

پس از هجوم و ضربه‌ی ۱۳۶۰ با چاپ این میزگرد در آدینه، اول بار بود که بحث کانون نویسنده‌گان، بحثی که در بیش‌تر محافل روشن‌فکری همیشه مطرح بود، دوباره به نشریات راه یافت. استقبال نویسنده‌گان و خواننده‌گان از این میزگرد گسترده بود و واکنش اشقیاء شدید. کسی پیام آورد که گفته‌اند سر خود گیر و شیطننت نکن. جمع زلزله ۶ ماهی بعد گسست اما گامی مهم بود و زمینه‌ایی بارآور برای تلاش بعدی. برای جمع مشورتی. البته مسائلی نیز در جنب مطرح شد. به مثل انتقادهای برخی جوان‌ترها - که خود را نسل سوم می‌نامیدند - به هوشنگ. جمع زلزله ارتباط‌های قطع شده احیاء کرد. امیدهای مرده نیز. پس از پایان کار آن جمع، ارتباط‌ها برای احیاء فعالیت کانون، که خواست همه‌گانی بود، ادامه یافت. پس از ضربه‌ی ۱۳۶۰ و چند سال دوری به هم نزدیک‌تر شده بودیم. واکنش حکومت هم آزمودیم و دیدیم که چندان که برخی می‌پنداشتند ضعیف نیستیم. گام بعدی، جمع مشورتی کانون نویسنده‌گان ایران بود.

جمع مشورتی کانون — درآمد

در باره ی جمع مشورتی هرکس روایت خود می گوید و از منظر خود حکایت می کند به آن روزگار بحث کانون در بیش تر محافل روشن فکری مطرح بود. پس هرکه حکایت آن می کند که دیده است و روایت آن می گوید که در آن نقشی داشته است و البته از منظر خود. به هر منظری بخشی از حقیقت روایت می شود. من به دلایلی از جمله موقعیتی که در میان هم کارنام داشتیم و نیز در آدینه و علائق شخصی و و در بیش تر ماجراها بودم اما روایت من نیز بخشی از حقیقت است .

شناخت جمع مشورتی و سمت و سوهای آن بی شناخت فضای آن سال ها و بی شناخت مباحثی که پیش و در سال های حیات جمع با آن ها روبه رو بودیم ناممکن است. اگر آن فضا و آن مباحث شناسیم و متن حوادث ندانیم تصویر چندان روشنی از بسیاری از رخ داده ها به دست نمی آوریم. پس نخست به فضا می پردازم و به مباحثی که در جمع مشورتی مطرح بود و بعد به نقل حکایت جمع می روم .

استقبال وسیع از انتشار آدینه و دیگر نشریه های فرهنگی، جمع زلزله و سرزندگی حیات فرهنگی غیرخودی ها حکومت را حساس تر کرد و بر نگرانی اصحاب نظریه ی تهاجم فرهنگی افزود. حمله های خود را شدت بخشیدند. توپخانه ی بولتن های اطلاعاتی داخلی، کیهان، کیهان هوایی، رسالت، جمهوری اسلامی، صبح و چند نشریه ی دیگر که به پشتیبانی وزارت اطلاعات مستظهر بودند علیه ما فعال تر شد. روزی نبود که مقاله ایی سراپا دشنام و ناسزا و افترا و خبری دروغ علیه ما چاپ نشود. فشارهای اطلاعات هم بود. احضار و تهدید و تعقیب و و . . از مهم ترین دغدغه های برخی از ما مقابله با ترفند نهادهای موازی بود و از مهم ترین بحث های جمع مشورتی یکی بحث ماهیت کانون بود .(کانون نهادی بود صنفی؟ سیاسی؟ فرهنگی؟ دموکراتیک؟ صنفی-سیاسی؟

صنّفی_فرهنگی؟) دیگر بحثِ ثبتِ رسمیِ کانون بود و بحثِ استقلال و
ناوابسته‌گی و بحثِ ذکر یا ذکر نکردنِ موادی از قانونِ اساسی در
مقدمه ی منشور.

AVAYEBUF.com

ترفند نهادهای موازی

تمهیدها در کار می کردند تا کانونی وابسته، بی خطر یا در ارتباط با خود پدید آورند. تلاش ایشان برای تاسیس "کانون نویسنده گان مسلمان" به جایی نرسیده بود پس بر آن شدند تا کانون نویسنده گان ایران را مصادره کنند. رفتند به دنبال سیاستی که ساواک شاه در زمینه ی فرهنگ، البته دیرهنگام، پیشه کرده بود. جعل و ابداع نهادهای مشابه و موازی. پدید آوردن نهادهایی که به غیر خودی ها نیز راه می دهد اما کلیدها را در انحصار خودی ها نگه می دارد.

به دوران پهلوی دوم، ساواک، در مبارزه با گروه های مخفی اپوزیسیون، گاه سازمان های موازی و مشابه جعل می کرد برای خط دادن و به دام انداختن مخالفان. موفق هم بودند اغلب. به مثل "تشکیلات تهران حزب توده" به رهبری آقای عباس شهریاری (معروف به اسلامی و مرد هزار چهره) که بسیاری را به دام ساواک کشاند. یا گروه آقای احمد رضا کریمی که به نام سازمان مجاهدین همین نقش را بازی کرد. بسیاری به تور ساواک انداخت و خود از آنان بازجویی کرد. پس از انقلاب نیز گرچه در دادگاه انقلاب محکوم شده بود با آقای لاجوردی در بازجویی ها هم کاری می کرد. پس از آزادی از زندان در پوشش فعالیت های فرهنگی کار خود ادامه داد و در مجله ی کلک و یکی دو نشریه ی دیگر با نام احمد کریمی می نوشت. یا آقای امیرفثانت که کرامت (کرامت دانشیان) و خسرو (گل سرخی) و و و را به دام مرگ کشاند. این ها اما در سیاست بود نه در فرهنگ. پهلوی دوم، برخلاف پدر، تا اواخر حکومت خود، به نقش و تاثیر و کارکرد فرهنگ بر جامعه بهای چندانی نداد. به گمان ام ۱۳۵۴ یا ۵۵ بود که بخش فرهنگی ساواک فعال تر شد. پلیسی کردن فرهنگ از بگیر و ببند و سانسور فراتر رفت. جعل نویسنده و شاعر و هنرمند و نهادهای موازی دستور روز شد. دریافته بودند که روشن فکران گرچه

بی‌سلاح و فارغ از سیاست و قدرت، به اتوریته‌های فکری تبدیل می‌شوند. با جعل چهره‌ها و نهاد های فرهنگی می‌کوشیدند روشن فکران معترض را از میدان به در کنند یا دست‌کم میدان را با رقبا و امکانات دولتی، شایعه‌پراکنی، تخریب چهره‌های مستقل و و بر آنان چنان تنگ کنند که به انزوا رانده شوند. موفق نشدند. امر فرهنگ امر سیاست نبود. محافل فرهنگی باز تفاوت‌ها داشتند با گروه‌های زیرزمینی سیاسی. نهادهای مستظهر به پشتیبانی دولت اغلب با ادعای پاک کردن فضای فرهنگی از سیاست به میدان می‌آمدند و در فضای سیاسی شده و ملتهب آن سال‌ها تیغ‌اشان کندتر از آن بود که بر جوانان شوریده و شورشی اثر کند. اقدام‌اشان دیرنگام نیز بود.

جمهوری اسلامی اما حکومتی بود با فرهنگ و آشنا با کار فرهنگی. روحانیت خود لایه‌ایی با فرهنگ بود و تولیدکننده‌ی آثار فلسفی و دینی و اخلاقی. در میان‌اشان کسانی حتا طبع شعر داشتند و به شیوه‌ی قدما شعر می‌نوشتند. روحانیت دستی قوی و پیشینه‌ای دراز در ردیه‌نویسی داشت و تجربه‌ای تاریخی در تبلیغات. مک‌لایان مذهبی نیز چون آقایان مهندس مهدی بازرگان و دکتر علی شریعتی و دکتر عبدالکریم سروش دستی قوی در خلق آثار فلسفی و دینی و اجتماعی داشتند و تاثیری به سزا بر تحولات فکری جامعه. پیش از انقلاب، مسلمانان- روحانی و مک‌لا- با ادبیات و هنر معاصر بی‌گانه بودند و با آثار کلاسیک دم‌خور و آشنا. آقای مرتضی مطهری با نوشتن داستان راستان، مجموعه‌ی داستان کوتاه، تلاش کرد که این عرصه را نیز در اختیار اسلام بگذارد. روحانیت اهل تبلیغ بود و بحث و جدل. پس از انقلاب با انحصاری کردن رادیو و تلویزیون به اندیشه‌ی خلق فیلم‌های اسلامی نیز افتاد.

روحانیت در سال‌های آزادی اوائل انقلاب به یکی دو مناظره‌ی تلویزیونی با اکثریت و حزب توده تن داد. آقایان احسان طبری و نورالدین کیانوری و فرخ‌نگهدار در مقابل آقایان بهشتی و سروش و مصباح زبان بریده می‌نمودند. حمایت از حکومت، شاید، دهان‌اشان در دفاع از آراء فلسفی خود بسته بود. یکی (آقای فرخ‌نگهدار از اکثریت) در

ساده‌ترین بحثِ ابتدائیاتِ فلسفه چنان درماند که نوبتِ خود به آقای احسان‌طبری داد و شیمی را با فیزیک چنان قاطی کرد که حیرتِ بینندگان برانگیخت. حکومت از همان روزهای اولِ انقلاب کارِ فرهنگی را در دستورِ روز گذاشت. نهادهای فرهنگی سابق چون "کانونِ پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان" مصادره کردند. نهادهای تازه ایی نیز بنا نهادند. حتا دادگاهِ انقلابِ آقای لاجوردی در اوین از کارِ فرهنگی غافل نبود. وزارتِ ارشادِ اسلامی هدایت و سانسورِ کتاب (به ویژه شعر و داستان و نقد ادبی)، نقاشی، موسیقی و دیگر هنرها و مطبوعات را بر عهده داشت. بخش فرهنگی وزارتِ اطلاعات نیز از همان آغاز در کارِ پلیسی کردنِ فرهنگ بود. "مرکزِ تحقیقات و پژوهش‌های استراتژیک" دفترِ ریاستِ جمهوری هم بود. "بنیادِ فارابی" برای کنترلِ سینما و مرکزِ هنرهای نمایشی ارشادِ اسلامی در "تالارِ وحدت" برای کنترلِ تاتر هم بودند. "حوزه‌ی اندیشه و هنرِ اسلامی" هم بود برای تربیتِ هنرمند و نویسنده و فیلم‌سازِ اسلامی و و. و. اما با این همه کار در زمینه‌ی ادبیات و هنر بر آنان دشوار شد. یکی هم به دلیلِ آن که مسلمانانِ معمم و مکلا گرچه در فلسفه و حکمت و نظریه پردازی دستی قوی داشتند و سابقه ایی طولانی اما در ادبیات و هنرِ خلاقه و به ویژه در آن چه از مدرنیسم آمده بود، سابقه ایی نداشتند. مهم‌تر، خلاقیت با استبداد و فرهنگِ تک‌صدایی نمی‌خواند. چند تنی که از خلاقیت بهره مند بودند به ناگزیر راهِ خود جدا کردند.

حاکمانِ جمهوری اسلامی برخلافِ قدرت‌مندانِ شاهنشاهی همواره مسائلِ جناحیِ اشان را به میان مردم می بردند و می برند. در هر دعوای جناحی، جناح‌ها می کوشند بخشی از مردم را علیه رقیب بسیج کنند. در آن زمان آقای هاشمی رفسنجانی و گروهی که بعدتر به "کارگزارانِ سازنده‌گی" معروف شدند می کوشیدند تا در عرصه‌های مختلف، از جمله فرهنگ، نیروهای وابسته یا متمایل به خود را به نفعِ جناحِ خود فعال کنند. دنبالِ راه انداختنِ نهادهای موازی هم بودند. نهادهایی که به نیروهای غیرخودی راه می دهد اما کنترل و کلید ها را در دستِ خودی‌ها

نگه می‌دارد. همان سیاستی که بعدتر رفرمیست‌های اسلامی در پیش گرفتند. ناگزیری‌ها و اقتضای زمانه هم بود.

در میان روشن‌فکران و تولیدکننده‌گان فرآورده‌های فرهنگی و در میان قانونیان هم، بودند کسانی که مستقیم یا نامستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه، به اغوای جاه و مقام و شهرت یا از سرِ اعتقاد به سازش‌های تاکتیکی و یا به امید یافتنِ مفری برای نفس کشیدن، بازی‌گران یا بازی‌خورده‌گانِ ترفندِ جعلِ نهادهای موازی بودند. بعدِ رسمی و علنی این سیاست را وزارت ارشاد انجمن‌هایی به وجود آورده بود وابسته به خود. با نویسنده‌گان اما برنیامده بودند. کانون نیز، به عنوان یکی از قدیمی‌ترین و خوش‌نام‌ترین نهادهای غیردولتی NGO ایران، پر آوازه‌تر و معتبرتر از آن بود که به راحتی بلعیده شود. کانونی به تمامی دولتی هیچ کس را نمی‌فریفت. پس بر آن شدند که با جاسازی دولتیان در کانون آن را بی‌چهره کنند. کانونی که به مثل مشاور رئیس‌جمهور وقت، آقای عطاالله مهاجرانی، از بانیان فعال شدن آن باشد و برخی چهره‌های فرهنگی معتدل حکومت از اعضای هیأت دبیران آن. کاری که با "انجمن ویراستاران" کرده بودند.

بیش‌ترِ کانونیان، به ویژه پس از تجربه‌های کانون در سال‌های انقلاب، در یافته بودند که آلوده‌گی کانون به سیاست، مخالف یا موافق، کانون را از استقلال خود دور می‌کند. کانونی که سانسورچیان رسمی یا حامیان دولتی محدودیت‌های قانونی و فرا قانونی اسلامی از موسسان آن باشند و در هیأت دبیران آن نشسته باشند، در حقیقت آن روزگار، محکوم می‌شد به پیروی از اقتضای سیاست و قدرت. چنین کانونی چه گونه می‌توانست بر منشور خود با هرگونه سانسور مبارزه کند؟

در سیاست که هدف کسب یا سهیم شدن در قدرت است این یا آن گروه سیاسی مصلحت‌های سازمانی یا تاکتیکی خود گاه با حکومتیان پیوند می‌زنند. اما کانون نهادی است فرهنگی. پیوند کانون، در سال‌های انقلاب، با گروه‌های سیاسی مخالف حکومت و با سیاست‌اپوزیسیون، کانون را از ماهیت فرهنگی و منشور خود دور کرده بود. از پیوند با

حکومتیان معتدل و میانه‌رو و میانه‌باز نیز جز این انتظار نمی‌رفت. وفاداری به یکی از مهم‌ترین بندهای منشور، دفاع از آزادی اندیشه و بیان، بی‌حصر و استثنا و مبارزه با هر نوع سانسور، جز در دوری از اقتضاهای سیاست، مخالف و موافق، ناممکن بود.

در همان زمان مطلبی چاپ شد در مجله‌ی گردون که "چراغِ کانونِ نویسندگانِ گل را روشن" باید کرد. در این گزارش به دولت‌مردان و حکومتیانِ اهلِ فرهنگ هم اشاره شده بود. نام آقای عطاالله مهاجرانی مشاورِ رئیسِ جمهورِ وقت و کسانی دیگر از گروه "کارگزارانِ سازنده‌گی" بر زبان برخی آمد. پیش از آن انجمنی راه افتاده بود برای ویراستاران با حضورِ کلیدی آقای بروجردی دامادِ آقای خمینی از آن سوی و تنی از ویراستارانِ معروف و نادولتی با این طرح که کارِ سانسور را بر عهده‌ی ناشران باید گذاشت و ویراستاران تأیید شده. موجی از نگرانی پدید آمد. نظریات و تمهیدهایی از این دست بود که شاملو را به واکنشی اضطراری برانگیخت. متنی کوتاه نوشت در حدِ نیمِ ستونِ آدینه که به عنوانِ بخشی از یک مصاحبه در صفحه‌های خبرِ آدینه چاپ کردم. شاملو نوشت که آزادی امتیازی نیست که به گروهی خاص داده شود یا دولت‌مردانی آن را اعطاء کنند. هشدار داد که از وابسته‌گی پرهیز باید کرد و بر پای‌بندی کانون بر منشور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان، بی‌حصر و استثنا، تأکید کرد. پیش از آن نیز در مصاحبه‌ایی دیگر که در آدینه چاپ شده بود موجِ سوم را غرقاب و دامِ ارزیابی کرده بود. در همان شماره‌ی آدینه که نظرِ شاملو در باره‌ی کانونِ نویسندگان چاپ شد من توضیحِ منظرِ خودامان را مقاله‌ایی نوشتم در بابِ ضرورتِ استقلالِ کانون. شاملو بعدتر حرفِ خود روشن تر کرد و در مصاحبه‌ایی، در خارج از کشور، از "بوی گندی" سخن گفت که "در تاکتیک‌هایی نهفته" است. معتقد بود که کانون باید که حقِ فعالیتِ علنی به دست آورد اما با حضورِ دولت‌مردانِ اهلِ فرهنگ و سانسورِ چنانِ معتدل و با تقلیلِ منشور و اساس‌نامه کانون به قالبِ موردِ قبولِ وزارتِ کشور برای ثبتِ رسمی کانون مخالف بود. شاملو به آن روزگار در پرتوِ خلاقیتِ هنری، ۵ دهه

حضورِ خلاق و موثر و آن "نه" که به همه‌ی قدرت‌ها گفته بود نمادِ روشن‌فکرِ مستقلِ ایرانی بود. اتوریته بود و محبوب همه‌گان. فحاشی‌های کسانی چون آقای میرشکاک در کیهان که از او چون "پیر سلطنت آباد" نام برده بود (شاملو به زمانِ نگارش آن مقاله در خانه‌ای می نشست در خیابان سلطنت آباد سابق) و آقایان سلیمی نمین و نصیری و شریعتمداری بر محبوبیت او می افزود.

بازارِ فحاشانِ کیهان و رسالت و جمهوری اسلامی و کیهان‌هوایی و صبح داغ بود و هر روز تنی از ما آماجِ تهمت‌ها و دشنام‌هایی بودیم که با اطلاعات و ضدِاطلاعات (اطلاعاتِ نادرست و پرداخته شده) وزارتِ اطلاعات و اطلاعاتِ سپاه و حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری تزئین می شد. سکه‌ی شایعه‌پردازی و تخریبِ چهره‌های مشهور نیز پر رونق بود. جناحی از نظام تمامی روشن‌فکرانِ مستقل را می زد و جناحِ دیگر، که سنجیده‌تر راه می رفت، گروهی از روشن‌فکران را که با نزدیکی به این جناح و آن جناح حکومت مخالف بودند.

به آن روزگار در میانِ کسانی که به نزدیکی به این و آن جناح معتدل‌تر حکومت می‌اندیشیدند دو منظرِ متفاوت می‌دیدیم. برخی به نزدیکی چون تاکتیکی برای بقاء و تثبیت و ثبتِ کانون و پرهیز از چپ‌روی و انقلابی‌گری می‌نگریستند و چون سپر و برخی اهلِ معامله بودند و در صددِ بهره‌گیری از امکاناتِ نزدیکی به این و آن جناح برای شهرت و مقام و منال. دکان‌دارانِ دو نبش هم بودند. بحث‌ها به مطبوعات کشیده شد. هوشنگ در مقاله‌ایی در گردون برای سالم‌سازی روابط به ضرورتِ تعادل در مثلثِ دولت و مردم و نویسندگان اشاره کرد. برخی، از جمله من، در نوشته‌های خود حذفِ سانسور دولتی را گامِ اولِ سالم‌سازی رابطه می دانستیم و هوشنگ خود نیز در حذفِ کاملِ سانسور پی گیر بود. آدینه هر شماره یادداشتی از یک یا چند نویسنده در بابِ کانون چاپ می کرد. مجله‌ی تکاپو نیز میزگردهایی چاپ می کرد در همین باب. در یکی از همین میزگردها بود که محمد (مختاری)، براهنی (رضا براهنی) و غفار(حسینی) گفتند که کانون نمی تواند خود را

در محدودیت های قانونی بگنجانند که خلاقیت را به اما و اگرهای بسیار و باید‌ها و نبایدهای فراوان محدود و مشروط می‌کند. تاکید کردند که استقلالِ کانون با حضور دولت مردان و مدافعانِ سانسورِ معتدل در کانون مغایر است. منظرهای گوناگون به سرانجام در بسترِ جمعِ مشورتی کانون نویسنده گان و در جلسه های آن به بحث گذاشته شد.

در بحث‌هایی که پیش و در زمانِ حیاتِ جمعِ مشورتی در معدود نشریاتِ مستقلِ ایران در می گرفت نه فقط مسئله ی کانونِ نویسنده گانِ ایران که بحثِ ضرورتِ آزادی بیان و اندیشه و تخییل ، استقلالِ روشن فکر از قدرت و انتقاد از سانسورِ رسمی و خودسانسوری نیز مطرح می شد . این بحث‌ها در ارتقاءِ فکری جامعه در مبحثِ آزادی تاثیر بسیار داشت و از این رو با استقبالِ خواننده گان نیز رو به رو می شد. بحث در باره ی کانونِ نویسنده گان بحثِ نهادهای مستقلِ مردمی و جامعه‌ی مدنی را مطرح می‌کرد و بحث در باره‌ی آزادی بیان و اندیشه به یکی از مبرم ترین خواست های جامعه و به یکی از ضروری ترین مبنای دموکراسی انگشت می نهاد. این بحث ها به ویژه در میان جوانان خواننده گان بسیار داشت و چند سالی بعد پر ثمر به بار نشست .

صنفي؟ فرهنگي؟ سياسي؟

كانونِ نويسنده گان به تعريف و به منشور و به تركيبِ اعضاي خود نهادي است صنفی- فرهنگي. نهادِ سياسي، نهادي است که بر مبنای برنامه‌ی سياسي مشترک يا ائديولوژي واحد و مشترک شکل مي‌گيرد. اعضايِ كانون داراي گرايش هاي سياسي و عقيدتي و نظري متفاوت هستند و تنها بر بسترِ منشور گرد مي‌آيند که دفاع از آزادي بيان و اندیشه، بي حصر و استثنا، دفاع از منافع صنفی و تلاش براي ارتقاي فرهنگي جامعه را اهدافِ كانون ذکر کرده است.

در نهادهاي سياسي اعضا بر مبنای اشتراکاتِ خود در برنامه‌ی سياسي يا در وحدتِ ائديولوژيک رهبران خود بر مي‌گزینند. در كانون هياتِ دبيران را تنها در چارچوبِ منشور انتخاب مي‌کنند. دستِ هياتِ دبيرانِ كانونِ نويسنده گان در موضع گيري هاي سياسي و ائديولوژيک بسته است و آنان جز در چارچوبِ منشور نماينده ي اعضا نيستند. پس آن جا که هياتِ دبيران از اين يا آن گروه بندي در اپوزيسيون يا از اين يا آن جناح در حکومت دفاع مي کند (کاري که هياتِ دبيران سال هاي انقلاب در حمايت از اپوزيسيون کرد يا هياتِ دبيران دوره ي اخير کرد در حمايت از رفرميست‌هاي مذهبي و وزير ارشاد آقاي عطاالله مهاجراني) آن جا که به بيانيه‌هاي كانون لحنِ سياسي و ائديولوژيک مي‌دهند (کاري که هياتِ دبيران دوره ي انقلاب کرد با به کارگيري گفتمانِ اپوزيسيون يا هياتِ دبيران دوره ي اخير کرد با نقش زدن جمله‌اي که حکايت از خداپاوري دارد بر پيشاني بيانيه‌هاي رسميِ كانون) آن جا که در مواردی که در منشور قيد نشده است دخالت مي کند (کاري که هياتِ دبيران دوره ي انقلاب کرد با حمايت از نامزدهاي گروه‌هاي سياسي اپوزيسيون در انتخابات يا هياتِ دبيران دوره ي اخير کرد با ترغيبِ مردم به شرکت در انتخابات) و مواردی از اين دست، هياتِ دبيران از چارچوبِ وظائف و اختياراتِ خود و

از منشورِ کانونِ فراتر یا فروتر رفته و کانون را به پراگماتیسمِ معطوف به کسبِ قدرتِ تقلیل داده و به اعتمادِ اعضاء پشت کرده است.

من، به مثل، اگر بخوام با سنگ سار مبارزه کنم - که به گمان من مبارزه با آن وظیفه‌ی هر انسانی است - اگر بخوام از این یا آن نهاد و گرایشِ سیاسی و فکری دفاع کنم و مواردی از این دست که در منشورِ کانون قید نشده است، علاوه بر اقداماتِ فردی، می توانم با نهاد های مدافعِ حقوقِ بشر و یا نهادهای سیاسی، که وظایفی از این دست را در منشورِ خود دارند، هم کاری کنم. کارِ کانون همان دفاع از منافع صنفی و مبارزه با همه‌ی اشکالِ سانسور و خودسانسوری و مبارزه برای آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا، است و این البته کم نیست. دفاع از آزادی بیان به معنای دفاع از حقِ نشرِ آزاد همه‌ی آثاری است که حاصلِ اندیشه و تخیلِ آدمی است. به معنای دفاع از حقِ نشرِ آزادِ کتاب های مقدس همه‌ی ادیان هم هست.

هدفِ سازمانِ سیاسی کسبِ قدرت و یا سهیم شدن در آن است برای اجرای برنامه های خود. از همین منظر است که تاکتیک های گوناگونی چون ائتلاف با قدرتِ حاکم یا براندازی آن برمی‌گزیند. اما کانون را سودای کسبِ قدرت در سر نیست و برنامه‌ایی برای مدیریتِ جامعه ندارد. کانونیان، اعضاءِ کانون، به تن و قلم و امضاء و گامِ خود می‌توانند عضوِ این یا آن گروه سیاسی باشند و به این یا آن برنامه یا ایدیولوژی پای‌بند. در این یا آن حرکتِ سیاسی و اجتماعی شرکت کنند یا با این و آن حرکت و گرایش و گروه مبارزه. اما بسترِ مشترک در کانون همان منشور است و بس. آن گاه که این مرزها مخدوش می‌شود کانون از آن چه هست و از منشور و از وفایِ بینِ اعضاء خود می‌گذرد.

آزادی بیان و اندیشه به عنوانِ خواستِ همه گانی و مشترکِ نویسندگان، کانون را به مدافعانِ حقوقِ بشر و به نهادهای سیاسی که به دلایلِ گوناگون از آزادی بیان و اندیشه سخن می‌گویند نزدیک می‌کند. هم راهی کانون با این گونه نهادها اما چنان باید باشد که استقلال و تمایزِ کانون حفظ شود.

سیاسی شدنِ کانون به استقلالِ آن و به اعتمادِ اعضاء ضربه می‌زند.

وفاق آنان می شکند. اپوزیسیون ایرانی به کردار هنوز دموکراسی را حمایت از حق حضور و فعالیت و مشارکت اقلیت معنا نمی کند. این برداشت که حق اقلیت را برای منافع و مصلحت های روز نادیده می گیرد با آن قید "بی حصر و استثنا و به یکسان برای همه" در منشور کانون در تعارض است که از منظر منشور کانون نویسنده گان حتا اگر آزادی بیان یک تن سرکوب شود، حتا اگر یک کتاب سانسور شود، کار کانون دفاع از آزادی بیان و اندیشه ی آن یک تن و تلاش برای چاپ بدون سانسور آن یک کتاب است.

سیاست به ویژه در ایران با نوعی پراگماتیسم معطوف به قدرت هم راه است. به ندرت رخ داده است که تشکیلات سیاسی حکومتی یا اپوزیسیون به آنچه اعلام می کنند پای بند بمانند و اعتقادات بیان شده ی خود در پای مصلحت های روز قربانی نکنند. در سیاست ایران از تاکتیک اغلب بند و بست می فهمند و نزدیکی به جناحی در قدرت. دیده ایم سیاست بازانی از این دست را که آن گاه که به کانون راه یافته اند، در گرهِ گاه های گاه کارساز به دست آویزهای متفاوت _ از تضعیف نکردن مبارزه ی ضدامیریالیستی بنیادگرایان مستبد مذهبی گرفته تا حمایت از اصلاح طلبان اسلامی _ دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا و به یکسان برای همه را در پای پراگماتیسم معطوف به قدرت و بند و بست های آشکار و پنهان سر بریده اند. آن یکی به نفع اپوزیسیون اعلامیه داده است و دیگری به سود وزیری که وزارت خانه اش مسئول سانسور رسمی است. آن یکی از گفتمان گروه های برانداز چپ بهره گرفته است و این یکی از گفتمان خداپاوران.

سیاست جانب دار است. نهادهای سیاسی دارای برنامه ایی که اعضاء در آن وفاق و هم فکری دارند. سیاسی شدن کانون، جهت گیری هایی فراتر از منشور، از تنوع و تکثر و چند صدایی بودن کانون می کاهد. اعضاء کانون آراء متفاوت دارند و آن گاه که کانون برون از منشور جهت دار می شود به ناگزیر ناهم جہتان از خود دفع کرده و کانون را به تک صدایی شدن سوق می دهد.

کسانی که کانون را بستری می‌دانند برای مبارزه با همه‌ی ابعاد استبداد، وظایفِ جبهه و بلوک و حزبِ سیاسی را بر دوشِ کانون می‌نهند. این همان بینشِ مطلق‌گرا و توتالیتری است که از هر نهادی تمامیت می‌خواهد و از نویسنده می‌خواهد که هم اثرش را بنویسد و هم تمامی وظایفِ فعالانِ سیاسی را انجام دهد و هم رفتار و کردارش با معیارهای اخلاقی و سیاسی و اندیلوژیک این یا آن گرایش خوانایی داشته باشد.

از وجوه مشترکِ بنیادگرایانِ مستبدِ مذهبی و برخی از مخالفانِ اشان یکی هم این‌که به جای داوری بر مبنای آثار، فعالیت‌های اجتماعی و نقش و کارکردِ نویسنده گان و روزنامه‌نویسان و هنرمندان بر فرهنگ و جامعه، تنها بر اساسِ خصوصیاتِ شخصی، شایعه‌ها و حدِ سازگاری آنان با اخلاقیات و هنجارهای مسلط در باره‌ی آنان داوری می‌کنند. در این داوری‌ها نیز با همان معیارها به نویسنده و هنرمند می‌نگرند که به قدیسان، رهبرانِ سیاسی، واعظان و امامانِ جماعتِ مساجد. چنین بود که کیهان و کیهان‌هوایی و جمهوری اسلامی و رسالت و چه و چه و چه مدام در باره‌ی رفتارهای فردی و زنده‌گی خصوصی ما راست و دروغ می‌بافتند و در محفل‌های ایرانیان، به ویژه در خارج از کشور، بدگویی و پیچ‌پیچ و شایعه‌سازی در باره‌ی زنده‌گی خصوصی این یا آن نویسنده و هنرمند تفریحِ بی‌ضرر و نقلِ بی‌خطر است. شایعه‌های مخربِ علیه چهره‌های فعال، گاه فرآورده‌ی متخصصانِ جنگِ روانی وزارتِ اطلاعات است و گاه محصولِ حسادت‌ها و رقابت‌های تنگ‌نظرانه و روان‌شناسی انسانِ استبدادزده. وزارتِ اطلاعات در تولیدِ ضدِ اطلاعاتِ دستی قوی دارد و به ویژه در میانِ ایرانیانِ خارج از کشور، نفوذِ بسیار. در انتشارِ شایعه‌های پلیس‌پرداخته، تنها راویانِ دستِ اول هم‌کارانِ پنهان و آشکارِ اشقیاء هستند. روان‌شناسی انسانِ استبدادزده و کوتوله‌پسند که تمایلی شدید به تخریب دارد در نقل و گسترشِ این گونه‌ی شایعه‌ها ناخواسته اشقیاء را یاری می‌دهد. داوری‌هایی از این دست گاه در مطلق‌گراییِ کمال‌طلبی ایرانی نیز ریشه دارد. نمی‌بینند به مثل که نویسنده و هنرمند نه قدیس است و رسولِ خدا و امامِ جماعت که به اقتضای ادعا و حرفه به تقوای مذهبی

آراسته باید باشد و ملتزم به احکام و نه رهبر سیاسی که به اقتضای ادعا و نیاز، عرف و هنجارهای مسلط جامعه ی رای دهنده را باید رعایت کند. یکی از ما در پاسخ آقای میرشکاکی دشنام گو گفته بود که فلانی با دهان به شراب آلوده، آن هم از نوع "خانه گی ترس محتسب خورده"، البته که نماز باطل است. با کله ی گرم از ودکای دست ساز نیز نمی توان تصمیم های مهم سیاسی گرفت اما که گفته است که با دهان شراب آلوده و دل عاشق شعر نمی توان گفت؟ که گفته است که سر از باده ی ناب گرم و دل زیبا پسند عاشقان را حق آزادی بیان نیست؟

واکنش به برخوردهایی از این دست بود که متن ۱۳۴ با این جمله آغاز می شود که ما نویسنده ایم و حاصل اندیشه و تخیل خود می نویسیم. با ما بر مبنای نوشته های ما برخورد کنید.

در ایران ۲۰ سالی حکومتیان تا توانستند در باره ی زنده گی خصوصی و امور شخصیه ی روشن فکران معترض راست و دروغ بافتند و در رسانه های اشان جار زدند. شایعه های مخرب پرداختند و بر زبان های خودی و بی گانه انداختند. در حذف و تخریب فعالان عرصه ی فرهنگ (و سیاست و اجتماع نیز) با واسطه ی شایعه پردازی و داستان سازی در باره ی امور شخصیه چنان افراط کردند که جامعه اشباع شد و مردم تا حد بالایی از این شیوه ها بی زار شدند. بی زاری مردم سبب شد که بسیاری به دیده ی نقد در فضای شایعه باور بنگرند و اشباع به کسانی که آماج این سلاح روانی بودند تا حدی یاری داد تا در برابر این آفت مصون شوند. در برخی محافل ایرانیان خارج از کشور اما هنوز این سنت به قوت باقی است. تجربه ی بیست ساله ی ما ندارند. عوارض تبعید هم هست. دشمن اصلی - حکومت - دور از دست رس اشان است پس نزدیکان اشان را تخریب می کنند. با سیاسی شدن کانون بیم آن هم هست که شیوه هایی از این دست که در سیاست رواج بیش تری دارد به کانون نیز راه یابد و کار به همان جا بکشد که کار بیش تر سازمان های سیاسی کشید.

سیاسی شدن کانون نه به سود کانون است و نه به سود گروه های سیاسی. جهت گیری سیاسی کانون از تنوع و رنگارنگی آراء و منظرها

می کاهد و آن را به نهادی تک صدایی تقلیل می دهد.

ثبت رسمی — کانون و قانون؟

کانون ثبت نشده بود. ما بودیم و بودن به ثبت در دفتر نبود. به حضور ما بود که موثر بود و انکارناشدنی. در آغاز کسانی از موثران کانون چون هوشنگ به این امید دل بسته بودند که اگر دولتیان معتدل و اهل فرهنگ به کانون راه یابند، با کمک کسی از نویسندگان جوان که می پنداشتند با آنان راه دارد، شاید که امکان ثبت رسمی کانون فراهم شود. پیش نهادهایی که در زمان بازنویسی منشور می دادند از این بستر نیز آب می خورد و هم از این منظر که تا می توانند منشور را از آن چه مخالف صریح قوانین جاری است و مانعی در راه ثبت رسمی و قانونی دور کنند. پرهیز از تکرار تجربه ی نزدیکی کانون به اپوزیسیون سیاسی در سال های انقلاب و عوارض آن نیز در برداشت های اشان موثر بود. پیش نهاد تلاش برای ثبت رسمی و قانونی معمولاً با پیش نهادهایی چون حذف واژه ی "اندیشه" و حذف قید "بی حصر و استثنا" از عبارت "آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا" و اصرار بر قید موادی از قانون اساسی در مقدمه ی منشور هم راه بود. گرایش دیگر که از جمله شاملو و براهنی و مختاری و کوشان و غفارحسینی و پوینده و من و و و را در بر می گرفت، با حذف واژه ی "اندیشه" و حذف قید "بی حصر و استثنا" که آن را کاهش منشور برای ثبت قانونی و رسمی می دانستیم، با اشاره به موادی از قانون اساسی یا هر قانون دیگر در مقدمه ی منشور مخالف و خواستار حق حضور و فعالیت علنی کانون بود. در جریان بحث ها طرفداران ثبت کانون به تدریج از رای خود برگشتند یا تحقق آن ناممکن دیدند.

ثبت کانون نویسنده گان ناممکن بود. کانون نویسنده گان اگر نهادی کارگری یا کارمندی تلقی می شد برای ثبت باید به وزارت کار رجوع می کرد. ما کارگر و کارمند نبودیم. وزارت کار نیز در آن زمان تنها "انجمن های اسلامی کار" را ثبت می کرد و در قانون کار ایران جایی برای اتحادیه و سندیکا نبود. به همین بهانه بود که از ثبت "سندیکای نویسندگان مطبوعات" خودداری می کردند. امکان دیگر برای ثبت کانون

وزارت ارشاد اسلامی بود. در آئین نامه های وزارت ارشاد، "انجمن های اسلامی هنرمندان و نویسندگان" پیش بینی شده بود. شرایطی هم داشت از جمله حضور نماینده هایی از ارشاد در مدیریت انجمن ها و اعلام رسمی پیوسته گی به وزارت خانه ای که مسئولیت سانسور رسمی بر عهده یکی از دوایر آن بود. گام نهادن در این راه قتلِ کانون بود. می ماند وزارت کشور و ثبت کانون بر مبنای "قانون احزاب و اجتماعات" این وزارت خانه. شرط اول در این قانون آن بود که موسسین نهادها باید که التزام نظری و عملی خود به ولایت فقیه و قانون اساسی به اثبات رسانند. از هیچ کدام ما این بر نمی آمد. چنین شد که اصحاب نظریه ی ثبت رسمی کانون تحقق رای خود ناممکن دیدند و همه ی ما به سرانجام خواستار حق فعالیت علنی کانون شدیم.

قانون اساسی - قانون مطبوعات

در منشور ما آمده است که قانون خواهان "آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا و به یکسان برای همه است". قانون اساسی اسلامی، چون قانون اساسی مشروطه، آزادی بیان را به قید "مخل به مبانی اسلام و امنیت کشور" محدود کرده و گفته است که تفصیل آن (موارد مخل) را "قانون مشخص می کند" و "قانون مطبوعات" تفصیل را چنان کلی و کش دار معین کرده است که نه فقط آزادی بیانی در کار نمی ماند که وظایفی را نیز بر دوش نویسندگان می گذارد که باید این و آن بنویسند. در قانون مطبوعات ایران نه تنها گفته اند که چه ها نباید نوشت که گفته اند متن باید چه مطالبی را در بر داشته باشد. این البته از نوآوری های حکومت اسلامی نبود که در اتحاد شوروی و چین و آلمان نازی و همه ی دولت هایی که بر مبنای ایدئولوژی واحد حکم می رانند این روال جاری بود. وادار کردن نویسندگان و هنرمندان به تبلیغ این و آن منظر از نتایج باور به هنر متعهد (متعهد به مارکسیسم، اسلام، مردم، طبقه ی کارگر، عدالت و و و) است و از منظری آب می خورد که نویسندگان و هنرمندان و ادبیات و هنر را در خدمت این و آن هدف می داند. قانون مطبوعات اسلامی نویسندگان را از نوشتن منکرات منع و به نوشتن معروف امر می کند. چند جلسه ی جمع مشورتی به بررسی این قانون گذشت و در همین بررسی ها بر کسانی که به قید موادی از قانون اساسی در منشور اصرار داشتند نیز روشن شد که میان قانون مطبوعات، که محدوده های آزادی بیان را به صفر می رساند و منشور ما شکافی پرنشاندنی است.

در همه ی منشورهای گذشته ی کانون به موادی از قانون اساسی - مشروطه یا اسلامی - اشاره رفته بود. اول بار براهنی بود که در

همان جلسه‌ی اول نشستِ جمعِ مشورتی در خانه‌ی جواد (مجبایی) با استدلال آزادی‌خلافت با التزام منشور به هر قانونی مخالفت کرد که خواهم گفت. کسانی هم بودند که می‌گفتند قیدِ موادی از قانون اساسی در مقدمه‌ی منشور تاکتیکی است مناسب و سبکی است در برابر هجوم‌ها و راهی برای ثبت شدن. تجربه‌های احزاب و سازمان‌هایی که تا حدِ هم‌کاری با استبدادِ حکومتی پیش رفته بودند و قانون اساسی را تأیید کرده بودند (حزب توده، اکثریت، نهضت آزادی و و) نشان می‌داد که این‌گونه تاکتیک‌ها راه به جایی نمی‌برد جز همان "نردبان شدن" که مهندس مهدی‌بازرگان از آن در "انقلاب در دو حرکت" خود به تلخی یاد کرده‌است. به علاوه ما حزب سیاسی نبودیم تا این‌گونه تاکتیک‌ها را دنبال کنیم.

جناح های حکومتی و ناوابسته گی کانون

کسانی که با حکومتیان و افرادی از کارگزاران و میانه روهای دولتی تماس هایی داشتند تا قبل از انتشارِ متنِ ۱۳۴- که هنوز امیدِ اشان ناکام نشده بود- پیغام ها و پسغام هایی برای موثرانِ جمعِ مشورتی می آوردند. این ور آن ور هم می نوشتند که تفاوت ها را در دولتیان باید دید و از هم کاری فرهنگ پروران و معتدل ترهای آنان بهره باید جست .

در نظامِ اسلامی همواره جناح ها و گرایش های گوناگون با هم در تضاد بوده اند. سازگار کردنِ اسلام با نیازهای جامعه و فضای اواخرِ قرنِ بیستم و قرنِ بیست و یکم، با استلزاماتِ حکومت بر جامعه ایی در حالِ گذار به مدرنیته، با فرآیندِ جهانی شدن، با انقلابِ اطلاعات و رسانه های فراگیر، با نیازهای داخلی و بین المللی و با زمان و زمانه کاری خرد نبود. حاکمانِ نورسیده دیگر مسلمانانِ معمم و مکلائی در اپوزیسیون دیروزی نبودند که اکنون مدیریتِ کشوری بزرگ و پر جمعیت در منطقه ایی حساس از جهان بر عهده داشتند و خود نیز در فرآیندِ تحولِ ساختاری بودند. قدرت و تجربه اشان فزونی می گرفت و کیسه های اشان پرتر می شد. با امکانات و موقعیتِ جهان آشناتر می شدند. همه چیز، از اندیشه ها و آراء اشان تا تفریحات و گذرانِ اوقاتِ فراغت اشان، با ضرب آهنگی پر شتاب در تغییر بود. پرسش های بزرگ پاسخ های متنوع می آفرینند و تحولاتِ اساسی به تعارضاتِ بنیادی دامن می زنند. تضادِ منافع هم کارِ خود می کند . پس جنگِ اندیشه و قدرت و ثروت در میان اشان افتاده بود و کش مکش های اشان هر روز رنگی تازه به خود می گرفت . در آغاز بینِ آرمان گرایانِ چپِ پوپولیست که از اقتصادِ دولتی، مبارزه با امریکا و اسرائیل، صدور انقلاب، اسلامِ نابِ محمدی و اجتهادِ امام دفاع می کردند و جناحِ راستِ محافظه کار که مدافعِ بازارِ آزاد و فقه سنتی بود شکاف افتاد. خطِ امام با "انجمنِ حجتیه" و "هیات های موفقه ی اسلامی" و

"فدائیان اسلام" درگیر شد. بعدتر به هنگامی که بیماری سرطان آقای خمینی جدی شد آقایان هاشمی رفسنجانی و خامنه ای و حاج احمدآقا و ری شهری و نیز بزرگان جناح راست برکناری آقای منتظری و کشتار زندانیان را در سال ۶۷ تدارک دیدند.

به هنگام آن کشتار بزرگان جناح چپ چون آقایان موسوی اردبیلی و موسوی خوئینی ها و عباس عبدی و سعید حجار حجاریان در دستگاه های قضایی و امنیتی سمت های مهم داشتند و آقایان بهزاد نبوی و محمدخاتمی کبادی وزارت بر دوش می کشیدند. دست به خون آلود اند یا سکوت کردند. تنها آقای منتظری بود که آشکارا و بی پرده به انتقاد از کشتار زندانیان برخاست و مقام خود در راه عقاید خود فدا کرد.

در کشتار زندانیان در سال ۶۷ نه فقط جناح های حکومتی که حتا بیشترین روشن فکران و نشریات مستقل، از جمله آدینه، نیز سکوت کردند. جناح های حکومتی راست و چپ و بنیادگرا و اصلاح طلب به منافع خود می اندیشیدند و به پاک کردن زمین خدا از "منافقین و کفار"، نگران آن بودند که پس از مرگ آقای خمینی با رهبری آقای منتظری امکان آزادی زندانیان سیاسی فراهم شود. هم راهی یا سکوت اشان را حفظ نظام و مقام و قدرت توجیه می کرد. اما بر ما روشن فکران مستقل چه رفته بود؟ بی خبری بود یا ناباوری؟ ترس بود و بزدلی یا مصلحت اندیشی و ناتوانی؟ کوری بود یا چشم بستن؟ به روزی باید بنشینیم و به سکوت خود در برابر کشتاری که در تاریخ ما و جهان نمونه ایی است کم یاب از خشونت لجام گیسخته بیاندیشیم.

با حذف آقای منتظری و مرگ آقای خمینی راه بر جناح راست بازتر شد. بعدتر با سازش آقای رفسنجانی با جناح راست و قدرت گیری شروتمندان نوکیسه و مدرن، روحانیون مبارز جناح چپ و هواخواهان مکلای اشان و خط امامی ها از حکومت حذف شدند تا به زمان دوری از قدرت، گروهی از آنان با اندیشه های آقای دکتر عبدالکریم سروش دم خور شوند که از نسبیت گرایی کارل پوپر به "صراط های مستقیم" رسیده بود و از مدارا و تسامح و تحمل دیگران می گفت. موج جدید رفرمیست های

اسلامی در میان این گروه بود که جوانه زد. به دور دوم ریاست جمهوری آقای رفسنجانی مدیران، تکنوکرات ها و بورکرات های اسلامی، به تدریج به عنوان "کارگزاران سازنده گی" بال دیگر رفرم را شکل دادند. اینان هواخواه آزادی های اجتماعی کنترل شده، استبداد معقول سیاسی و خصوصی سازی بودند. رفرمیست های اسلامی در حلقه ی "کیان" و "سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی" با مسائل فکری و نظری بسیار درگیر بودند. اینان در حاشیه ی قدرت به تدریج از توتالیتاریزم، پوپولیسم، مبارزه با آمریکا، دفاع از مستضعفین، حکومت جهانی اسلام و اسلام ناب محمدی دور می شدند تا بعدتر به رفرم های سیاسی محدود در چارچوب قانون اساسی، قانون گرای، تشنج زدایی، اقتصاد باز و گفت و گوی تمدن های دینی برسند و در زمینه ی برنامه های اقتصادی با "کارگزاران سازنده گی" هم راه شوند.

اما به زمانی که جمع مشورتی کار خود آغاز کرد حتا تندروترین رفرمیست های اسلامی و حتا "نهضت آزادی" نیز "آزادی بیان بی حصر و استثنا" را از نشانه های غرب زده گی می دانستند و خروج انسان از تابعیت الله. بیشترین کمونیست های ایرانی از مشروطه تا اکنون، دست کم تا این اواخر، آزادی بیان و اندیشه را امری فرعی و لوکس تلقی کرده اند که می توان آن را در پای مصلحت های روز قربانی کرد. مذهبی ها نیز، از هر گروه، مجاهدین و بنیادگرایان و رفرمیست ها و کارگزاران، آزادی را تنها در چارچوب های اسلامی، البته با برداشت های گوناگون، روا داشته و با "آزادی بیان به یکسان برای همه" برخوردی هم سان کمونیست ها داشته اند.

جنگ جناح ها در حکومت اسلامی بالا می گرفت و "کارگزاران سازنده گی" که سیاست نهادهای موازی را در باره ی کانون دنبال می کردند به نفوذ در کانون و در دست گرفتن کنترل آن می اندیشدند تا از آن علیه جناح مقابل خود بهره گیرند.

تفاوت این جناح – و بعدتر رفرمیست ها – با جناح راست محافظه کار بنیادگرا بر همه گان روشن بود و ما اشارات مستقیم و نامستقیم آن ها

در می یافتیم. کسی منکر تفاوت ها نبود و آدمِ عاقل در موقعیتِ ناگزیر میانه روها و معتدل ترها را به سخت گیرها ترجیح می دهد. اما کانون به اعتبارِ استقلالِ خود بود که کانون بود و اعتبارِ خود از ناوابسته گی خود می گرفت. وزارتِ اطلاعات نیز در کارِ چهره سازی، فعال کردن نهادهای موازی، تحریکِ چهره های مستقل و پلیسی کردن فرهنگ بود. بر ما بود که به دور از تمهیدها که در کار می کردند استقلالِ کانون پاس داریم و آن را گام به گام فعال کنیم. نوشتن، روزنامه نویسی، خلقِ فرهنگی و کارِ کانون در نظامِ استبدادی به راه رفتن بر لبه ی تیز و برنده ی تیغی برهنه می ماندست که خود می گزید و می درید و در دو سوی سقوطِ از آن هابویه ی وابسته گی بود و بازی خوردن از سوپی و زندان و شکنجه و حذف شدن از دیگر سو. با شاخِ حکومتی جبار در افتادن از سوپی و تهمت ها از دوستانِ نادان خوردن از دیگر سو. کارِ خود باید می کردیم که هر کسی را کاری است و دوری در این جهان که ما دمی در آن میهمان ایم. پای استقلال و ناوابسته گی کانون در میان بود و بایسته نبود که اعتبارِ کانون در پای جناح های حکومتی قربانی کنند. جنگ جناح ها جنگِ ما نبود. میدانِ سیاست نیز میدانِ ما نبود.

بحث در باره ی ثبتِ رسمی کانون یا فعالیتِ علنی و آزادِ آن، قیدِ موادی از قانونِ اساسی، حذفِ واژه ی اندیشه و قیدِ بی حصر و استثنا از منشور و حفظِ استقلالِ کانون از بحث های اصلی جمعِ مشورتی بود که منشورِ جدید کانون می نوشت. حکایتِ شکل گیری آن نیز روایتی دیگر است.

اولین نشستِ جمعِ مشورتی تا بعد

غروبی بود که رفته بودم به دیدنِ هوشنگ. یادی کردیم از گفت و گویی که سال‌ها پیش در مجله‌ی ایران چاپ کرده بودیم. در آن گفت و گو از استقلالِ نویسنده و نهادهای مستقل از دولت و اپوزیسیون هم سخن رفته بود. وقت دست داد. ۳ ساعتی، انگار، نشستیم و گپ زدیم. گاهی هم قدم زدیم. در همان محوطه‌ی اکباتان. ده، دوازده سالی فاصله‌ی بین دو بحث بر ما قرنی رفته بود. توفان‌ها از سر گذرانیده بودیم. معلوم امان بود، به یقین تجربه، که برای بسیاری از ما دورانِ کشش‌های آشکار و پنهان به دگرگونی یک‌باره و کلی و کل جامعه به سر آمده است و نیز دورانِ خشونت در هر مفهومی و کاربردی. دانسته بودیم که کارِ ما کارِ فرهنگی است و خلق و کشفِ ابعادِ متنوعِ حقیقتی که ابعادِ آن بی‌نهایت است و با هر نگاه و به هر فرد و به هر دوری از نو خلق می‌شود و همواره جزئی و نسبی است. به بهای بسیار دانسته بودیم که آرمان‌های کلی راه به ناکجاآبادِ قربانی کردنِ فردیتِ آدمی می‌برند به پای مطلق‌های نانسانی. دانسته بودیم که دموکراسی با نهادینه شدن نهادهای مستقل و درون‌زای مردمی است که نهادینه می‌شود. پس اگر "ما که باخته بودیم همیشه" بتوانیم همین گوشه‌ایی را که در آن ایستاده ایم کمی بسازیم یا همین سقفِ سانسور را کمی عقب بزنیم برده ایم.

در محافلِ دیگرِ روشن‌فکری نیز کم و بیش بحثِ فعال کردنِ کانون و مبارزه با سانسور بود. در آن روزگار، در یکی از محافلِ روشن‌فکرانِ سیاسی-که من و هوشنگ نیز به آن رفت و آمد داشتیم- بحثِ حاکمیتِ از پائین هم مطرح شده بود و ضرورتِ خلق و پشتیبانی از نهادهای مستقلِ مردمی، NGOها، و دموکراسی نه فقط به مفهومِ احترام

به فردیت و حمایت از حق حضور و فعالیت اقلیت که به مفهوم حق مشارکت آن نیز، در همین گفت و گو بود که گفتیم برای تحقق فکری که همیشه در جمع نویسندگان حساس به سرنوشت جمعی امان مطرح بود - باز فعال کردن کانون - گام های عملی برداریم . گفتیم اول می رویم خانه ی شاملو. پیش از آن با شاملو در باره ی باز فعال کردن کانون بحث ها کرده بودم و نظر او می دانستم که به برخی از نمودها مشکوک بود. زمینه ی دیدار مهیا کردم .

یکی دو روز بعد، غروبی بود که با هم رفتیم دهکده خانه ی شاملو. از باز فعال کردن جدی کانون گفتیم . شاملو بر هویت و استقلال نویسنده و کانون از این و آن جناح و گروه و دسته و اندیلوژی و خط و ربط حکومتی و غیرحکومتی تاکید کرد و به ویژه بر پرهیز از دام نهادهای مشابه و موازی که در آن روزگار از تمهیدهای رایج اشیاء بود برای مخدوش کردن چهره ها و به کار گرفتن اعتبارها، در دیگر محافل روش فکری نیز کم و بیش بحث باز فعال کردن کانون بود. فعال کردن کانون نیاز ما بود و نیاز جامعه ی ما. کانون نویسنده گان ایران از کارسازترین و موثرترین نهادهای مستقل ایران بود و پی گیر آزادی بیان . آزادی بیان از کاراترین مسیرهای دموکراسی . با کم ترین اشاره به ضرورت فعالیت کانون و گاه حتا با اشاره به نام آن تیغ های برافراخته ی تهدید و احضار و پرونده سازی فرود می آمد. در میان تیغ های برافراخته موجودیت امان و با تمهید نهادهای موازی، استقلال امان در خطر بود. راهی باید می جستیم. تیغ ها را می شد به جان خرید. تمهیدها را اما هوشیاری ما چاره ساز بود.

هفته ایی بعد سیمین (بهبهانی) هفت هشت نفری از ما را به انتخاب خود به خانه ی شاملو خواند تا در باره ی واکنش جمعی به پرسش نامه ایی رسمی تصمیم بگیریم که برای ترسیم "جغرافیای فرهنگی ایران" از ما پرسیده بودند کدام مسائل فرهنگی مهم تر است . فرهنگ را از جامعه تبعید کرده بودند و "مرکز تحقیقات و پژوهش های استراتژیک" وابسته به دفتر رئیس جمهور می خواست جغرافیای مسائل فرهنگی ایران را با پرسش از

روشن فکرائی بنویسند که ابرِ احضارهای مدام و سانسور بر سرِ ایشان بود و در مطبوعاتِ انحصار طلبِ چوبِ حراج بر امنیت و آبِ رویِ ایشان می زدند . پست های کلیدی مرکز در دستِ کسانی بود که پیش از آن مدیرانِ امنیتی و اطلاعاتی و قضایی حکومت بودند. ریاستِ مرکز با آقای موسوی خویننی ها بود و آقای سعید حجاریان از گرداننده گان آن. پژوهش گرانِ مرکز بیش تر استادانِ و دانش جویانِ "دانش گاهِ امام صادق" (جامعة الصادق) بودند که به مدیریتِ آقای مهدوی کنی بخشی از کارِ آموزشِ کادرهای وزارتِ اطلاعات و وزارتِ خارجه برعهده داشت. پرسش نامه را برای من به آدینه پست کرده بودند و برای دیگران به آدرسِ خانه ها یا محلِ کار. در نامه وعده هم داده بودند که اگر جواب ها مفید باشد در مرحله ی بعدی تحقیق مزایای مالی هم در کار است . قصدِ جواب دادنِ نداشتم . اما دعوتِ سیمین پذیرفتم. هوشنگ و سپان و من با هم رفتیم. تا دهکده نیم ساعتی راه بود. در راه قرار گذاشتیم پس از بحثِ نامه، که هیچ کدام قصدِ پاسخ دادنِ نداشتم، مسئله ی باز فعال کردنِ کانون مطرح کنیم. فرصتِ خوبی بود. اول بحثِ نامه شد. شاملو جوابِ تندی نوشته بود که خواند. سیمین هم. قرار شد هرکس به تشخیصِ خود عمل کند . بعد بحثِ کانون شروع کردیم .

هوشنگ با اشاره به دیدارِ قبلی ما با شاملو گفت که اکنون زمانِ مناسبی است برای باز فعال کردنِ کانون و برگزاری جلسه ایی برای رای زنی راه و کارها. براهنی خطاب به شاملو بر ضرورتِ بر پایی این جلسه استدلال کرد. جواد (مجابی) و سیمین (بهبهانی) و من هم پی گرفتیم. شاملو با تاکید بر ناوابسته گی و استقلالِ کانون از جناح های قدرت و تاکید بر دفاع از آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا، هم راهی خود بیان کرد. قرار شد جلسه ایی در خانه ی جواد (مجابی) بر پا شود و او کسانی را، دستِ کم ۲۰ نفر، به این جلسه فراخواند. جلسه ی اول در خانه ی جواد بر پا شد. جواد به تشخیصِ خود از گرایش ها و محفل های مختلف و حتا از کسانی که از کانون انشعاب کرده و به "شورای نویسندگان" حزبِ توده پیوسته بودند، دعوت کرد. شاملو هم آمد.

در آغاز بنا شد که همه‌ی حاضران یک‌بار و به نوبت نظر خود در باره‌ی فعال کردنِ کانون بیان کنند. سال‌ها بود که با هم ننشسته بودیم. رای‌ها گرچه در باره‌ی ضرورتِ فعال کردنِ کانون یکی بود اما منظرها متنوع بود و متفاوت. کسی بی‌تاب پیش‌نهادِ انتخابِ هیاتِ دبیران در جلسه‌ی بعدی داد. گمان می‌کرد که کانون را می‌توان همان روز یا در جلسه‌ی بعدی راه انداخت. یا کار را ساده گرفته بود و یا پشتِ ذهن به حمایت‌هایی امید داشت. برخی از ما با توجه به تفرندهای جناحِ رئیسِ جمهور—کارگزارانِ سازنده‌گی— در راه اندازی شتاب زده‌ی نهادهای کنترل شده برای بسیجِ نیروهای مستقلِ علیه جناحِ رقیب، از پیش نگرانِ پیش‌نهادهایی از این دست بودیم که می‌توانست به شتابِ هیاتِ دبیرانی تلفیقی و کانونی نیم بند سرهم بندی کند. نظرِ مکتوبِ دیگری هم بود که هوشنگ ارائه داد. همان انتخابِ هیاتِ دبیران البته نه با شتابِ پیش‌نهادِ خامِ اول که با مقدماتی و این که منشورِ سابق و بیانیهِ جمعِ زلزله می‌تواند مبنای اشتراک ما باشد. محمد(مختاری) در مخالفت با این پیش‌نهاها استدلال کرد که سال‌ها است نتوانسته ایم که با هم بنشینیم. بر هریک از ما ماجراها رفته است و چه بسا که آراء و دیدگاه‌های امان دیگرگون شده است. تا هم را بشناسیم و درکِ روشنی از تحولاتِ هم داشته باشیم و بدانیم که تا کجا و در چه زمینه‌هایی می‌توانیم هم کاری کنیم زمان لازم است. پرسید که ما بر کدام اقتضا جمع می‌شویم؟ اقتضای برونی (مرادش تمهیدهای جناحی از حکومتیان بود) یا اقتضای دورنی؟ گفت که او را با اقتضای دیگران کاری نیست که کانون از بسترِ نیازهای کانونیان باید که باز فعال شود نه از اقتضاهای سیاست‌های دیگران. اکثریتِ جمع با این دیدگاه هم رای بود و هم راه. دوستی دیگر هم گفت که تنها مجمعِ عمومی کانون می‌تواند هیاتِ دبیران انتخاب کند.

در همان جلسه بود که براهنی تاکید کرد که خلاقیتِ هنری و ادبی فراتر از قیدهای قانونی است که آزادی اندیشه و تخیل را همواره به اما و اگرها محدود می‌کنند. این منظر بعدتر در نشست‌های جمعِ مشورتی و در رای‌زنی‌ها و بحث‌ها بسط یافت و به تحولی مهم در منشور کانون

منجر شد.

سنت شکنی در منشور

تا پیش از آن روز در مقدمه ی تمامی منشورهای کانون در دوره های مختلف به چند بند از قانون اساسی (مشروطه یا اسلامی) اشاره و استناد می شد و به موادی از اعلامیه ی حقوق بشر. سنت بود یا سپر؟ واقع بینی بود یا سازش؟ نمی دانم. براهنی اول بار و به تدریج دیگران از جمله شاملو و محمد (مختاری) و غفار (حسینی) و منصور (کوشان) و محمد علی (محمد محمد علی) و محمد جعفر پوینده و من و و به نقد این سنت نشستیم که خلاقیت آزاد فراتر از مرزها و محدوده های قوانینی است که فرض تغییر آن ها نیز دور از ذهن نیست، که قوانین حدا را تعیین می کنند و بیان و اندیشه و تخیل آن گاه آزاد است که محدوده ها می شکند. این بحث به یکی از بحث های اصلی جمع مشورتی بدل شد و به سرانجام در متن ۱۳۴ و در مقدمه ی منشور جدید کانون که جمع مشورتی نوشت به هیچ قانونی اشاره نشد.

جمعی که در خانه ی جواد گردآمده بود تصمیم گرفت با دعوت از دیگران، هر پانزده روز یا یک ماه یک بار در خانه ی یکی از اعضا، به نوبت، جلسه هایی برگزار کند. قرار امان بازخوانی و بازنویسی منشور شد. جمع را جمع مشورتی کانون خواندیم. حضور افراد جدید منوط به آن شد که کسی پیش نهاد کند و جمع با پیش نهاد موافقت کند. بر اساس نامه ی کانون کسانی که در سانسور نقش داشتند نمی توانستند به جمع بپیوندند.

مهم تر از همه قراری بود که در جلسه ی دوم یا سوم گذاشتیم و تجربه ایی بارآور بود. قرار شد که بحث ها اقناعی باشد و تصمیم های جمع نه بر مبنای رای گیری و اکثریت آراء که بر مبنای وفاق همه گانی در بحث های اقناعی اتخاذ شود. جمع مشورتی از آن پس به گونه ایی منظم جلسه های خود ادامه داد. جلسه ها به اقتضای روزگار با حضور ۱۴ تا ۳۰ نفر تشکیل می شد. محور، بازنویسی منشور بود و البته پرداختن به مسائل روز نویسندگان.

۳ گرایش در جمع مشورتی

از ۳ گرایشی که در جمع مشورتی در چند سال حیات آن شکل گرفت، هوشنگ و محمدعلی سپانلو و و با گرایشی بودند که با استناد به بندهایی از قانون اساسی و بندهایی از اعلامیه‌ی حقوق بشر در متن ۱۳۴ و مقدمه‌ی منشور جدید کانون موافق بودند و التزام مشروط به قوانین و ثبت رسمی کانون چاره‌ی کار می‌دانستند و پیش‌نهاد حذف واژه‌ی "اندیشه" از عبارت "آزادی اندیشه و بیان، بی حصر و استثنا" داشتند. شاملو و براهنی (رضا) و محمد (مختاری) و محمد علی (محمد) و منصور (کوشان) و غفار (حسینی) و امیر (امیرحسن چهل تن) و من — و محمدجعفر پوینده و علی اشرف درویشیان که بعدتر به جمع پیوستند — و در گرایشی بودیم که بر ذکر واژه‌ی "اندیشه" و قید "بی حصر و استثنا" در آن عبارت و مستقل بودن متن منشور و متن ۱۳۴ از قوانین رایج تاکید داشت و ثبت رسمی را شرط فعالیت علنی کانون نمی‌دانست. گرایش سوم، در میانه بود.

این ۳ گرایش در جمع مشورتی نه به یک باره که به تدریج شکل گرفت هر چند در همان نخستین جلسه در خانه‌ی جواد تا حدی خود را نشان داد. این گرایش‌ها در محدوده‌ی جمع مشورتی و در حد بحث‌های درونی دوستانه متمایز بودند و سرانجام نیز بر اقناع و هم‌دلی و نه رای، به توافق همه‌گانی رسیدیم و منشور و متن ۱۳۴ و دیگر اسناد جمع مشورتی بدون اشاره به قوانین و با ذکر "اندیشه" و "بی حصر و استثنا" و به یک‌سان برای همه در آن عبارت به تصویب رسید. جز آن، در هرچه رخ داد در آن سالیان و در کارها که شد تمایزی و گرایشی شکل گرفته در کار نبود و بحث‌ها جمله بر اقناع همه‌گانی به تصمیم‌های جمعی می‌رسید. چه بسا حامیان گرایش‌های گوناگون در موردی یک نظر داشتند و چه بسا حامیان یک گرایش در موردی دیگر نظرات متفاوت. هرکس به

اقتضاها و بحث‌ها که پیش می‌آمد با این یا آن پیش‌نهاد هم‌راه می‌شد یا مخالف.

در تاریخ معاصر ایران تجربه‌ی جمع‌مشورتی تجربه‌ای یگانه است. نویسندگان که آراء و عقاید مختلف فلسفی و سیاسی، سبک‌ها و روال‌های متفاوت ادبی و هنری، اختلافات حرفه‌ایی، حسادت‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌های شخصی و سیاسی و فرهنگی و اجتماعی آنان را از هم جدا می‌کرد چندین سال در جامعه‌ایی استبدادی با هم نشستند. به‌رغم زندان و تهدید و مرگ و جنگ روانی و تمهیدهای پلیسی بر اقناع و نه رای کارها کردند که نه فقط بر جامعه‌ی روشن‌فکری ایران که بر جامعه‌ی ایرانی در آن سال‌های سرکوب و مقاومت تاثیر بسیار داشت. به برکت فعالیت‌های همان ده پانزده پای ثابت جمع‌مشورتی بود که نامه‌ی سعیدی‌سیرجانی و متن ۱۳۴ و دیگر متن‌های کانون چون نخستین طلعه‌های اعتراض‌های جمعی سکوت را شکست. به برکت جمع‌مشورتی و نوشته‌های نویسندگان مستقل ایرانی بود که آزادی بیان از آرمانی روشن‌فکری به یکی از خواست‌های عمومی جامعه بدل شد.

در هر جلسه نخست اخبار نویسندگان گفته می‌شد و بعد اگر امر مهمی نبود و حادثه‌ایی که اقدام اضطراری بطلبد بازخوانی منشور را واژه به واژه پی می‌گرفتیم. کار بازنویسی منشور به درازا کشید. یکی هم به این دلیل که گاه مسائل مهمی رخ می‌داد و جمع یک یا چند جلسه به آن‌ها می‌پرداخت. چند ماهی نیز متن ۱۳۴ را نوشتیم. اقناعی بودن بحث‌ها نیز کار به درازا می‌کشاند اما رابطه‌ای زنده و دوستانه ارمغان آورد. حاصل کار کارنامه‌ی ما است. نامه‌ها و متن‌ها که نوشتیم. گام‌ها که برداشتیم و پیش‌نویس منشور جدید کانون نویسندگان که اول بار ۱۴ نفر آن را امضا کردیم. همان شب هم دستگیر شدیم.

منشور نو

منشور جدیدِ کانون که جمعِ مشورتی نوشت با منشورهای سابق تفاوت‌ها داشت. تحولاتِ زمان و زمانه و مملکت و تحولاتِ خود ما و تجربه‌های گذشته و نیز دیدگاه‌های نو در منشورِ جدید مطرح شده است. در مقایسه با منشورهای گذشته زبان و گفتمانِ آن به زبان و گفتمانِ نویسندگانِ نزدیک‌تر است و از زبانِ سیاست دورتر. برخی وظایف که از گفتمان و حوزه‌های دیگر به ضرورت‌ها و مذاقِ زمانه بر کانون تحمیل شده بود از منشورِ جدید حذف یا بازنویسی شدند. به مثل بندی که دفاع از حقوقِ خلق‌ها را بر دوشِ کانون می‌گذاشت و از حوزه‌ی سیاست و خواست‌های گروه‌های چپِ اپوزیسیون به کانون راه یافته بود به دفاع از حقِ نوشتن و چاپ به همه‌ی زبان‌ها تغییر کرد. منشورِ جدید خواهان چند صدایی شدن رسانه‌ها است و کانون را نهادی مخالفِ رسانه‌های تک صدایی معرفی می‌کند. این بند جدید است و به پیش نهادِ من تصویب شد. در عصرِ ما آزادی بیان و اندیشه و تخیل به انجام نمی‌رسد جز آن که رسانه‌های همه‌گانی از فرهنگِ تک‌صدایی به تنوع و کثرتِ چندصدایی برسند. منشورِ جدید نه فقط مخالفت با انواع آشکار و پنهانِ سانسور و خودسانسوری که مخالفت با حذفِ فرهنگی را نیز از وظایفِ کانون می‌داند.

از مهم‌ترین تفاوت‌های منشورِ جدید با منشورهای قبلی یکی هم همان حذفِ استناد به قانونِ اساسی است. این اما برای ما همه به مفهومِ مخالفت با قانونِ اساسی نبود همان‌طور که استنادِ به آن در دوره‌های قبلی کانون (در هر دو دوره‌ی مشروطه و اسلامی) به معنای موافقتِ همه با آن نبود. در بحث‌های مفصلی که در این باره در جمعِ مشورتی درگرفت درکِ جدیدی از رابطه‌ی نویسندگان و قانون، از آزادی اندیشه و تخیل و بیان، از رابطه‌ی کانون (و نویسندگان) با دولت و مردم و قانون و سیاست به میان آمده بود. درکی که چشم اندازهای تازه‌ای بر ما گشود.

به دوران پهلوی دوم کانون برای خنثا کردن اقدام آشکار دولتیان در برپایی نهادی وابسته و برای مقابله با سانسور سیاسی شکل گرفت. به دوران انقلاب کانون در بستر انقلاب و برای مبارزه با سانسور فعال و به سازمان‌های سیاسی اپوزیسیون نزدیک شد. به دوران جمع مشورتی، کانون با سانسور و خودسانسوری سیاسی و دینی و اخلاقی و مکتبی و مردمی روبه‌رو بود و با حذف فرهنگی و با تمهیدهای نه چندان آشکار حکومت برای وابسته کردن آن. چنین بود که منشور جدید بر استقلال و ناوابسته‌گی کانون از سیاست تاکید بسیار دارد. شکست و بی‌اعتباری سیاسی-انثیدولوژیک گروه‌های اپوزیسیون، نقد دیدگاه‌های گذشته‌ی اپوزیسیون مدعی دموکراسی و مدرنیته که خود، اغلب، با مدرنیته سر ناسازگاری داشت و در قوالب فرهنگ تک صدایی و استبدادی می‌اندیشید و با همان زبان نیز سخن می‌گفت و زیستن در کابوس حکومتی که تبعیت از مکتب و انثیدولوژی واحدی را تحمیل می‌کرد کانونیان را به درک‌های جدیدی در باره‌ی آزادی و مدارا و رواداری رسانده بود. فضای جمع مشورتی و متن‌ها و نیز ترکیب اعضا هیات ۸ نفره‌ی متن ۱۳۴ تاکید جمع مشورتی را بر کثرت و تنوع و مدارا و رواداری و فرهنگ چند صدایی نشان می‌دهد.

قتل سعیدی سیرجانی

نخستین اقدام اجتماعی جمع مشورتی نامه‌ایی بود که در دفاع از همکارمان آقای سعیدی سیرجانی نوشتیم به هنگامی که به بند کشیده شد . نویسندگان ایران، اغلب، در برابر بازداشت هم کارانی که به دلیل نوشته‌های خود یا به دلیل فعالیت در کانون و اعتراض به سانسور به بند گرفتار می آمدند و اکنش نشان داده و به اعتراض برمی خاستند. موقعیت و شرایط زمان البته در این واکنش ها تاثیر داشته است . به مثل به هنگام بازداشت شهرنوش پارسی پور واکنشی جمعی دیده نشد. به آن زمان جمع مشورتی وجود نداشت. شهری(شهرنوش پارسی پور) به جمهوری اسلامی چندبار زندانی شد. بار اول به دلایل سیاسی چند سالی به بند بود. از آن پس به دلیل نوشته‌های خود و نیز به دلیل شجاعتی درخور تحسین که در برابر ماموران و دادگاه و در زندان از خود نشان می داد همواره با آزار و تعقیب مواجه بود. پس از چاپ کتاب " زنان بدون مردان" حزب الله کتاب فروشی ناشر او را با بمب منفجر کرد و پارسی پور را به زندان بردند. چاپ آثار او، حتا آن چه به زمان شاه منتشر شده بود چون " سگ و زمستان بلند" ممنوع شد. رمان " توبا و معنای شب" او از مطرح ترین و پرفروش ترین رمان های دهه ی ۶۰ بود و در بازار آزاد عرضه می شد. " زنان بدون مردان" نیز. به هنگامی که سعیدی سیرجانی بازداشت شد جمع مشورتی بود و می توانستیم از او حمایت کنیم .

اشقیاء بر مبنای نظریه ی تهاجم فرهنگی نابودی ما می خواستند که به گمان اشان اسبِ تروای غرب بودیم و خطر بالقوه . آن گاه که حذف فرهنگی ما کارساز ندیدند به حذف فیزیکی ما روی آوردند. اسفند ۱۳۶۹ روزنامه ی کیهان خبر دستگیری آقای سعیدی سیرجانی را اعلام کرد. دلیل دستگیری را نخست و در آن خبر "اعتیاد و خرید و فروش مواد مخدر" اعلام کردند و بعدتر "لواط و جاسوسی" نیز به آن افزودند. وزارت اطلاعات و روزنامه های وابسته یا نزدیک به آن چون کیهان و جمهوری اسلامی و

کیهان‌هویی و رسالت و و نوعی تقسیمِ اتهام داشتند. منتقدانی که سابقه ی مذهبی داشتند - حتا روحانیون - به "لواط و اعتیاد و جاسوسی" متهم می شدند و آنان که سابقه ی مذهبی نداشتند به "روابط نامشروع و اعتیاد و جاسوسی". من اما فلسفه ی این تقسیم بندی نمی دانم .

پس از اعلام خبرِ دستگیری آقای سعیدی سیرجانی در جلسه‌ی جمع مشورتی پیش نهاد شد نامه‌ای بنویسیم. نامه را در همان جلسه با نظر جمع نوشتیم. نامه‌ای بود خطاب به رئیس قوه‌ی قضائیه. خواستار آن شده بودیم که هم کار امان آقای سعیدی سیرجانی از حقوق قانونی بهره‌مند شود. کاری بود پر خطر در آن سال‌ها که اقدام جمعی را بر نمی‌تابیدند. در همین جلسه بود که به هوشنگ نزدیک‌تر شدم. اصرار او را برای نوشتن متنی در دفاع از آقای سعیدی سیرجانی از یاد نمی‌برم. یکی که به ندرت به جلسه‌ها می‌آمد با اشاره به گوشه‌ی چشمی که آقای سعیدی سیرجانی در نوشته‌های خود به آقای هاشمی‌رفسنجانی و اصلاحات او داشت می‌خواست دستگیری او را با توجیه توطئه‌ی خودی‌ها و جنگ جناحی و نیم کاسه مسکوت بگذارد. می‌دانستیم که نگران چاپ مجدد رمان خویش است. هوشنگ بلند شد و در پاسخ آن کس گفت "یک تنه امضا می‌کنم یا با هرکه خواست. حتا یک نفر" بلند گفت تا شنوهای اشقیاء هم

آقای سعیدی سیرجانی از میانِ ما تنها با آقای حمید مصدقِ شاعر دم‌خور بود که وکیلِ او بود. دانش‌گاهی بود و ادیبی فرزانه. نظامی‌شناسی خبره بود و مفسرِ قرآن و پژوهش‌گر. به روزگارِ پهلوی دوم استادِ دانش‌گاه بود و هم‌کارِ دکتر پرویز ناتل خانلری در "بنیادِ فرهنگِ ایران". قلمی روان و سلیس و طنزی زیبا و برا داشت. پس از انقلاب شهرتِ او از محافلِ روشن‌فکری و دانش‌گاهی برگزیده و در میانِ کتاب‌خوانان برد و نفوذی گسترده یافت. نوشته‌های انتقادی او روز به روز تندتر می‌شد. گرچه در مبارزه با بنیادگرایان گوشه‌ی چشمی هم داشت به آقای رفسنجانی و اصلاحاتِ او اما طنزهای او ریشه‌های استبداد و ریای مذهبی را هدف می‌گرفت. داستان معجزه‌ایی که در مقدمه‌ی یکی از

کتاب‌های‌اش نوشته‌است (سیمای دو زن شاید)، آخرین مقاله‌ی او در روزنامه‌ی اطلاعات که رهبر را به اندیشیدن خوانده‌بود و نامه‌های سرگشاده‌ی او توجه بسیاری را به مردی لاغر و استخوانی جلب کرده بود که با طنزی گیرا، نثری روان و سلیس و با بهره‌گیری از گنجینه‌ی ادبِ کهن پارسی مضحکه‌ی سانسور و خلافتِ ریا را به سخره نشسته بود. بعدها مامورانِ اطلاعات به ما گفتند که هدف از بازداشتِ سیرجانی حذفِ مخالفی فعال و با نفوذ بوده‌است و دادنِ پیامی به ما و دیگر روشن‌فکران غیرخودی که حدِ خود بدانیم و دست از کارامان بداریم. همان ترساندنِ جمع با کشتن و قربانی کردن یکی.

نامه را در همان جلسه امضا کردیم. امضای دیگرانی که در جلسه نبودند نیز جمع آوری کردیم. حدود ۷۰ نفر. قرار شد براهنی و گلشیری نامه را به دفترِ رئیسِ قوه‌ی قضائیه تحویل دهند. چندی بعد جوابی آمد به نشرِ مرغِ آمین (ناشرِ براهنی) که نامه واصل شد یا چیزی از این قبیل. به‌رغمِ مخالفتِ آقای غلام‌حسین ذاکری، مدیرِ مسئولِ آدینه، کوشیدم تا نامه را در آدینه چاپ کنم.

از بلایای قانونِ مطبوعات ایران یکی هم این که صاحبِ امتیاز و مدیرِ مسئولِ نشریات را مسئولِ همه‌ی آن چه می‌داند که در نشریه چاپ می‌شود. بدین‌سان مدیرِ مسئولِ نگرانِ خود و مجله‌ی خود و سرمایه‌ی خویش است. مطالب با امضای او به چاپ خانه می‌رود و هم او است که حرفِ آخر را می‌زند. با این تمهید سانسور را در مطبوعات خانه‌گی کرده‌بودند. همین طرح را اکنون برای ناشران دارند. گرفتنِ امتیاز یعنی همان پروانه‌ی نشر نیز برای روشن‌فکرانِ مستقل ناممکن بود. وزارت خانه‌های ارشاد، اطلاعات و کشور (و اخیراً قوه‌ی قضائیه) صلاحیتِ متقاضی پروانه‌ی نشر را بررسی می‌کنند. تا زمانِ بازداشتِ من روال، جز در یکی دو مورد، بر این بود که به روزنامه‌نویسان حرفه‌ایی و روشن‌فکرانِ مستقلِ پروانه‌ی نشر ندهند. تقاضاهای همه‌ی ما از روزنامه‌نویس و نویسنده و از جمله تقاضای من رد شده بود. مدیرانِ مسئول که صاحبِ پروانه‌ی نشر بودند گاه با یکی از روزنامه‌نویسان حرفه‌ایی به

عنوان سردبیر کار می‌کردند. اغلب بین سردبیران و مدیران درگیری بود. استثناهایی هم بود مثل مجله ی گردون. به آقای عباس معروفی امتیاز و پروانه ی نشر داده بودند و او خود مدیر مسئول و سردبیر نشریه ی خود بود. یا سردبیرانی که امتیاز را اجاره می‌کردند و صاحب امتیاز حضور چندانی در نشریه نداشت.

صاحب امتیاز آدینه آقای غلام حسین ذاکری با ادبیات و هنر و با روزنامه‌نویسی آشنا نبود. از همان آغاز کار آقای مسعودبهنود را به عنوان مشاور برگزیده بود تا دوام حیات آدینه را تضمین کند و با شناختی که از روابط او داشت در موارد حساس با او مشورت می‌کرد. درآمد آدینه و تیراژ و اعتبار آن دوست داشت اما با محتوای آن بی‌گانه بود. به ترفندی نامه‌ی جمع مشورتی را در باره ی آقای سیرجانی در صفحه‌ی خبر آدینه چاپ کردم. مجله در آخرین مرحله‌ی چاپ یعنی صبحی بود که ساعت ۸ صبح آقای ذاکری زنگ زد و گفت بیا دفتر. رفتم. گفت که صبح زود او را از ارشاد خواسته اند و دستور داده اند که نامه را در بیاورید. دانستم که موش‌های دیوار کار خود کرده اند و خبر برده‌اند. یک فرم ۸ صفحه‌ای مجله باید تجدید چاپ می‌شد. یکی دو تا از فرم‌های اصلی را به یادگار برداشتم تا به دوستان نشان دهم. از واکنش‌شان دانستم کار جدی است. دستگیری آقای سعیدی سیرجانی در اسفند بود. آدینه‌ایی که از آن گفتم نیز اواخر اسفند درآمد. چندی بعد اعلام کردند که اتهام آقای سعیدی سیرجانی علاوه بر خرید و فروش مواد مخدر، لواط و جاسوسی هم هست. اتهام از منکراتی به سیاسی و امنیتی بدل شد هرچند از همان آغاز روشن بود که توطئه‌ایی در کار است چرا که آقای سعیدی را وزارت اطلاعات دستگیر کرده بود و نه اداره ی مبارزه با منکرات یا آگاهی که کار مواد مخدر بر عهده ی آنان است.

بعد هوشنگ و براهنی و محمود دولت‌آبادی را احضار کردند به اطلاعات. آن‌ها در جلسه‌ی جمع مشورتی گزارش احوال گفتند. در بحثی دراز در محل وزارت به آن‌ها گفته بودند که سیرجانی جاسوس است و از بی‌گانه پول گرفته است و و گفته بودند که فیلم اعترافات او را

می توانند به آن ها نشان دهند. دوستانِ ما پاسخ گفته بودند و گفته بودند که نمی خواهند چنین فیلم هایی را ببینند. به آن ها گفته بودند که هم خودشان و هم دیگران باید امضای خود پس بگیرند ورنه اقدام ما را ضدِ امنیتی تلقی می کنند و چه و چه و چه . تهدید . پیامی روشن و واضح . شمشیر از رو بسته بودند. جلسه ی جمع مشورتی آن روز در خانه ی ما بود و تعدادِ حاضران هم بیش تر از معمول . پس از بحثی طولانی قرار شد که هیچ کس امضای خود پس نگیرد و مهم تر قرار شد متنی بنویسیم . همان متن ۱۳۴.

در گیر و دارِ نوشتنِ متن بودیم که حدودِ ۱۰ صبح یکشنبه روزی ۱۶ آذر ۱۳۷۳ کسی به دفترِ آدینه تلفن کرد و با لحنی آمرانه و تهدید آمیز به من گفت که از وزارتِ اطلاعات زنگ می زند. دستور داد که باید ساعتِ ۲ یا ۳ (درست یادم نیست) بعد از ظهر به وزراتِ اطلاعات بیایی و اگر اطاعت نکنی تو را بازداشت خواهیم کرد. گفت که به دربِ مراجعین ساختمانِ اصلی وزارت در خیابانِ خواجه عبدالله انصاری مراجعه کن . زنگ بزن و اسم ات را بگو. در پایان دستور داد که نباید به کسی اطلاع دهی. من اما با زنام ماجرا گفتم که گاه ساعتِ رفتن می دانی اما باز نمی گردی .

با آن درب آشنا بودم. در زمان شاه نیز گاهی مخالفان را از دربِ مراجعین به اداره ی مرکزی ساواک احضار می کردند . — جهان پیر است و بی بنیاد — نزدیکِ دربِ وزارتِ اطلاعات براهنی و گلشیری را دیدم و معلوم شد که آن ها را هم احضار کرده اند. با توجه به آن که ابرار (روزنامه ی صبح) نوشته بود که آقای سعیدی سیرجانی در زندان سخته کرده است حدس زدم که ماجرا به سعیدی برمی گردد. عصرِ آن روز جلسه ی جمع مشورتی بود.

زنگ زدیم و چنان که مقرر فرموده بودند نام خود گفتیم . نگران بودیم . ما را به اتاقی راه نمایی کردند که بنشینید تا نوبت اتان فرا رسد. نشستیم و به اشاره و ایما با هم حرف می زدیم که ماجرا چه می تواند باشد؟ اول براهنی را احضار کردند. بعد از مدتی، براهنی آمد و چترش را برداشت و

با اشاره به ما فهماند که موضوع همان سعیدی است. براهنی رفت. گلشیری را بردند و پس از مدتی او را هم مرخص کردند. مرا بردند به همان اتاق. روی یک صندلی فلزی ارج رو به دیوار نشاندند و گفتند حق نداری پشتِ سرات را نگاه کنی. کسانی آمدند و پشتِ سرِ من نشستند که آن‌ها را نمی‌دیدم. اول یکی از آن‌ها پس‌گردنی محکمی به من زد. ۲ نفر حرف می‌زدند و صدای نفسِ کس دیگری را هم حس می‌کردم. گفتند که آقای سعیدی به رحمتِ ایزدی پیوسته است. گفتند که آن‌ها بیش از ما ناراحت‌اند که سعیدی به زمانی که ارشاد شده بود و به اسلامِ نابِ محمدی رسیده بود و به باطل بودنِ عقایدِ خود پی برده بود و چه و چه و چه در گذشته است. گفتند که سعیدی را فریبِ دستگاه‌های جاسوسی خارجی، اغوای ضدِ انقلابِ فراری و دار و دسته‌ی دکتر بقایی از راه به در برده بودند اما برادرانِ اطلاعات او را به راهِ راست بازگردانیدند. همان داستان‌هایی ناراستی که در نامه‌ای که به نامِ سعیدی سیرجانی چاپ شد و در نوشته‌های کیهان و جمهوری اسلامی آمد و یکی دو تن از روزنامه‌نویسان نیز مروجانِ آن بودند. گفتند که ما سه نفر را از آن روی انتخاب کرده‌اند که به گمانِ آن‌ها محرکانِ اصلی جمعِ مشورتی هستیم و عناصرِ نامطلوب و موثر بر جمع. گفتند که نویسنده گان حق ندارند حتا یک جمله در باره‌ی مرگِ سعیدی بنویسند. هر اقدامی حتا مجلس ختم اقدامی سیاسی و ضدِ امنیتِ ملی ارزیابی خواهد شد و اگر اطاعتِ امر نکنید سر و کار اتان با ما است. از سرنوشتِ سعیدی که ندامت کرد و در زندان مرد پند بگیرید. گفتند که پیش از تو به براهنی و گلشیری هم همین‌ها گفته‌ایم و شما ۳ نفر باید پیامِ ما به دوستان اتان برسانید. بعد گفتند دیر وقت است و حرف‌ها را به دو نفرِ قبلی گفته‌ایم. تکرار نمی‌کنیم و می‌توانی بروی.

بعدتر از براهنی و گلشیری شنیدم که رو به دیوار و بر همان صندلی فلزی با آن‌ها هم همین‌ها گفته‌اند. با تاکسی سری به خانه زدم تا نگرانی فریده (زیرجد) رفع شود و بعد به محلِ جلسه رفتم و دیدم که پیش از من براهنی و گلشیری ماجرأ گفته‌اند. من هم در یکی دو جمله ماجرأ گفتم و

جمع بر آن شد که در آن وضعیت هیچ اقدامی به صلاح نیست. بعدتر نامه‌ایی چاپ کردند در روزنامه‌های‌اشان با عنوان "بازجوی عزیز". ادعا کردند که نامه را آقای سعیدی سیرجانی خطاب به بازجوی خود نوشته است. دست خطِ او را هم کنارِ نامه چاپ کردند. بعدتر کتابی هم درآوردند از اعترافاتِ کاذبِ افرادی که گفته بودند به دستورِ سازمانِ مجاهدین چند کشیش را به قتل رسانده‌اند. مقدمه‌ایی هست در این کتاب که امضای آقای سعیدی سیرجانی را دارد اما نه نشرِ او را. معلوم بود و بعد ها ثابت شد که هم آن نامه و هم آن مقدمه و هم اعترافاتِ آن کتاب از ساخته‌های دستگاه شکنجه‌ی اشقیاء است. سعیدی سیرجانی را در زندان کشتند.

متن ۱۳۴

پس از انتشار نامه ی جمع مشورتی در باره ی آقای سعیدی سیرجانی پیام دادند که باید امضاهای خود پس بگیرید. در جلسه ای که پیام شنیدیم هیچ کس امضای خود پس نگرفت و قرار شد متنی بنویسیم. متنی که در آن خودمان را و جمع مشورتی را برای مردم و دولت و هم کاران دیگر خود توضیح دهیم. فکر نوشتن متن "ما نویسنده ایم" که بعدها به متن ۱۳۴ معروف شد از همین جا آمد. متن در چندین جلسه در جمع نوشته شد و در باره ی هر واژه ی آن بحث ها شد. بحث هایی که ما را به هم نزدیک تر کرد. متن ۱۳۴ حاصل خرد جمعی ما بود. هر کس پیش نهادی می داد و روال ما اقناع بود و نه رای. چنین شد که نگارش متن مدت ها طول کشید.

بحث های مهم یکی در باره ی مخاطب نامه بود. متن به چه کسی باید خطاب می شد؟ کسانی رئیس جمهور و کسانی وزیر ارشاد را پیش نهاد کردند. یکی هم همان بحث قید موادی از قانون اساسی بود و حذف واژه ی اندیشه و عبارت بی حصر و استثنا. همان اختلاف همیشه گی که پیش از این گفتم. هوشنگ و یکی دو نفر دیگر مدافعان این پیش نهادها بودند و بیش تر ما از جمله شاملو، براهنی (رضا)، محمد (مختاری)، منصور (کوشان)، محمد علی (محمد) جواد (مجبابی)، امیر (امیرحسن چهل تن) و من و بعدتر غفار (حسینی) و محمدجعفر پوینده و و مخالف. شاملو گرچه به جلسه ها نمی آمد اما من و جواد (مجبابی) هربار او را به تفصیل در جریان می گذاشتیم. با برخی دیگر از اعضای جمع مشورتی از جمله محمد (مختاری) نیز گه گاه دیدار می کرد. شاملو با دقت و علاقه ی بسیار بحث های جمع مشورتی دنبال می کرد. به سرانجام قرار شد متن مخاطبی نداشته باشد. به قانون اساسی استناد نشود و واژه ی اندیشه و قید بی حصر و استثنا هم بماند.

متن ۱۳۴ از منظر گفتمان و امضاها یکی از به ترین اسناد ۲۰ ساله ی اخیر است. متنی است با زبان فرهنگ و با گفتمانی متفاوت با

گفتمان‌های رایج در ایران آن زمان. در میان کسانی که آن را امضا کردند انواع گرایش‌های فکری و سیاسی و ادبی می‌توان دید.

پس از اتمام متن جمع مشورتی ۸ نفر را برای گردآوری امضا و نشر متن انتخاب کرد: سیما کوبان، رضا براهنی، هوشنگ، محمد مختاری، منصورکوشان، محمد محمد علی، محمد خلیلی و من (عباس معروفی اول در حیات بود و بعد از آن خارج شد) نام ۸ نفر ما در پایان گزارش حیات ۸ نفره‌ی متن "ما نویسنده‌ایم" - متن ۱۳۴ - که در آخرین شماره‌ی مجله‌ی تکاپو چاپ شد آمده‌است. انتخاب شدیم تا معیارهایی برای کسانی که می‌توانستند متن را امضا کنند بیابیم. امضاها را گردآوریم و متن را منتشر کنیم. جمع ۸ نفره هر بار گزارش بحث‌های خود به جمع مشورتی می‌داد.

در جمع ۸ نفره بحثی درگرفت در باره‌ی ملاک‌هایی برای گزینش کسانی که برای امضای متن ما نویسنده‌ایم (متن ۱۳۴) دعوت می‌شدند. می‌دانستیم که متن به هنگامی اثر می‌کند که صاحب‌نامان در عرصه‌های داستان، شعر، نقد، ترجمه، نمایش نامه‌نویسی و پژوهش آن را امضا کنند. بر آن شدیم که امضاها ترکیبی باشد از نسل‌ها و آراء گوناگون. امضاها نیز چون متن بایستی که معرفِ منظر چند صدایی ما می‌بود. در اساس نامه‌ی کانون آمده بود که کسانی که با سانسور هم‌کاری می‌کنند نمی‌توانند عضو کانون باشند.

آن سال‌ها حذفِ فرهنگی نیز به شدت مطرح بود و اگر نه بیش‌تر که در حدِ سانسور به فرهنگ ما زیان می‌رساند. انقلاب فرهنگی و فاجعه‌ایی که با اخراج استادان و دانش‌جویان به دست‌آویزهای عقیدتی بر دانش‌گاه‌های ما رفته بود، مقالاتِ نشریاتی چون کیهان و جمهوری اسلامی و کیهان‌هوایی و رسالت و صبح و و که امنیت اجتماعی از ما سلب می‌کردند، نمونه‌هایی دیگری بودند از حذفِ فرهنگی. سردمدارانِ حذفِ فرهنگی چون برنامه‌ریزان و کارمندانِ سانسور با نهادهای پلیسی رابطه‌ایی روشن داشتند. حفظِ اعتبارِ کانون هم مهم بود که مبادا کسانی با امضای متن از آن به سودِ این و آن جناح حکومت

بهره‌گیری کنند و با حضورشان القاء کنند که کانونیان با حکومتِ سانسور یا دست‌کم با سانسورچیان معتدل و اهلِ فرهنگ ساخته‌اند. پس از ۱۳۶۰ اولین باری بود که صدایی جمعی به انتقاد از سانسور و خودسانسوری و حذف بر می‌خاست. باید که مراقبِ کار می‌بودیم.

قرارامان شد که هم‌کارانِ سانسور و کسانی که در حذفِ فرهنگی فعال بوده‌اند نمی‌توانند متن را امضا کنند. در اساس‌نامه‌ی کانون چاپِ دو کتاب یکی از شرایطِ عضویت بود. در آن سال‌ها شاعران و نویسندگان و منتقدان و مترجمانِ خوبی بودند که اثری با کیفیتِ بالا منتشر کرده بودند اما سانسور رخصتِ چاپِ آثار بعدی به آن‌ها نداده بود. قرارامان این شد که معیارامان چاپِ یک یا دو کتاب یا معادلِ آن در نشریات باشد و نیز از کسانی برای امضا دعوت شود که پس از انقلاب فعال بوده و به یکی از مواردی که در متن به آن اشاره شده‌است _ داستان‌نویسی، شاعری، نقد ادبی، ترجمه، تحقیق و نمایش‌نامه‌نویسی شهره باشند. معیارها را با جمع در میان گذاشتیم. تصویب شد. معیارهای جمع ۸ نفره در گزارشی که به امضای ما در آخرین شماره‌ی مجله‌ی تکاپو چاپ شد به تفصیل آمده است.

در چندین جلسه نام‌ها بررسی کردیم. حدود ۳۵۰ کس برای امضا کردن برگزیدیم. دعوت به امضا را بین خود تقسیم کردیم. کاری دشوار بود. با تلفن که کنترل بود نمی‌توانستیم حرف بزنیم. به خانه‌ها باید می‌رفتیم. بعضی در جریان نبودند و توضیحِ آن که جمعِ مشورتی چه است و چه می‌خواهد بکند و توضیحِ کلمه به کلمه‌ی متن وقت می‌برد. سوتفاهم‌ها هم بود و ترس‌ها و تردیدها و اختلافاتی که از گذشته مانده بود و و. و. سرانجام از آن ۳۵۰ نفر ۱۳۴ نفر متن را امضا کردند.

متن را پس از امضا به نشریات داخلی و به وزارت ارشاد فرستادیم. ارشاد دستور داد که هیچ نشریه‌ای حق چاپِ متن ندارد جز هم‌راه با انتقاد. آدینه سکوت کرد. سردبیرِ تکاپو منصور(کوشان) شهامت کرد و متن را و گزارشِ جمع ۸ نفره‌ی ما را چاپ کرد. در این گزارش معیارهای انتخاب را مطرح کرده بودیم و نیز به انتقادات و حمله‌هایی که

در نشریات چاپ شده بود پاسخ گفته بودیم. سالیانی دراز عادت کرده بودند که هرچه می خواهند علیه ما بگویند و جوابی نگیرند. گزارش جمع ۸ نفره که به تصویب جمع مشورتی نیز رسیده بود، پاسخ هایی که به اتهامات و تبلیغات آن ها داده بودیم و بیش از همه بازتاب گسترده ای متن در رسانه ها و نهادهای جهانی خواب از سرشان به در کرد. آتش خشم اشان تیزتر شد. برآشفتمند و مجله ی تکاپو را بستند.

در مجله ی گردون متن بدون اسامی امضا کننده گان هم راه با مقاله ایی انتقادی به قلم آقای اسماعیل جمشیدی چاپ شد. آقای اسماعیل جمشیدی در آن مقاله به حذف امضای خود اعتراض کرده بود و محمد مختاری و محمود دولت آبادی را به نام و کسانی را بی ذکر نام به توطئه علیه خود متهم کرده بود. نوشته بود که آن دو تن جمع را پنهانی کنترل می کنند و چه و چه و چه .

پس از انتشار متن فشارها شدت گرفت. حضارها بیشتر شد. من علاوه بر حضارها و تهدیدها در وزارت اطلاعات با فشار آقای غلام حسین ذاکری مدیر آدینه نیز رو به رو بودم. دیگران را نیز از راه های گوناگون تحت فشار گذاشتند. جنگ تبلیغاتی و روانی گسترده ایی راه انداختند. بازار شایعه پراکنی گرم شد. تخریب شخصیت. در کوره ی اختلافات بین ما می دمیدند. کیهان و کیهان هوایی و جمهوری اسلامی و رسالت و و و نوشته هایی سراپا اتهام و دشنام علیه ما منتشر کردند. اعتراض های چاپ شده در گردون را دوباره چاپ کردند. از راه های گوناگون کوشیدند کسانی را به پس گرفتن امضای خود و متهم کردن جمع ۸ نفره وادار کنند. یکی دو تن بدون آن که به ما اتهام بزنند امضای خود پس گرفتند. یکی دو تن پس گرفتن امضای خود با اتهام هایی به جمع ۸ نفری هم راه کردند. آقای دکتر امیرحسین آریان پور هم راه با پس گرفتن امضای خود حتا Pen International را به هم کاری با موساد و C.I.A متهم کرد. آقای شمس لنگرودی هم امضای خود پس گرفت و هم نیشی جانانه به ما زد. علامه زریاب خوئی در مصاحبه ایی در روزنامه ی اطلاعات از متن جانانه دفاع کرد و تنها بهره گیری رسانه های خارجی را از متن

محکوم کرد. متن هم بسته گی ما پر رنگ تر کرده بود و حمله به ما را داغ تر.

در این میان ماجرای آقایان اسماعیل جمشیدی و عباس معروفی در گردون و کیهان هوایی بازتاب یافت و بعدتر به هنگامی که من به بند بودم در خارج از کشور نیز دست مایه ی برخوردهایی مکتوب بین آقایان برانهی و معروفی شد و این همه توضیح ماجرا را ضروری می کند . در آخرین جلسه ی جمع ۸ نفره که در خانه ی ما بود قرار بود متن را پس از بررسی نهایی امضاها منتشر کنیم. فضا نشان می داد که برای جلوگیری از انتشار متن اقدام خواهند کرد. تجربه ی مرگ آقای سعیدی سیرجانی را داشتیم که با اخطار مانع اقدام ما شدند. هر روز ممکن بود ما را بخواهند یا یکی دو نفر را بگیرند و بگویند متن را منتشر نکنید. عجله داشتیم و قرار بود آن روز کار را تمام کنیم . یک بار دیگر در باره ی امضاها بحث شد. به دلایل گوناگون از جمله کم کردن فشار بر فضا و به چشم خوردن اسامی کسانی که شهرت و اعتبار بیش تری داشتند پیش نهاد شد که از تعداد امضاها بکاهیم .

از معیارهای ما آن بود که امضا کننده در جامعه ی فرهنگی به یکی از فعالیت های ذکر شده در متن _ شعر، داستان، نقد، ترجمه، پژوهش و نمایش نامه نویسی _ معروف باشد. به مثل امضای کتاب سازان و امضای کسانی که به فیلم سازی شهره اند یا به روزنامه نویسی، حتا اگر کتاب چاپ کرده باشند، نباشد. نتیجه ی بحث آن شد که یکی دو امضا بر داشته شود که یکی هم امضای آقای اسماعیل جمشیدی دبیر تحریریه ی مجله ی گردون بود که آقای معروفی از او خواسته بود متن را امضا کند. این البته تصمیم درستی نبود. از مواردی بود که ما اشتباه کردیم .

اکنون که به گذشته می نگرم به نظر من در این تصمیم پشت ذهن اکثریت جمع ۸ نفره شاید که مسائل دیگری هم بود. خودآگاه یا ناخودآگاه . به گمان ام، به حق یا ناحق، از آقای اسماعیل جمشیدی در آن زمان تصویر چندان مطلوبی در ذهن برخی از ما نبود. یکی به دلیل همان مقاله ی مجله ی گردون که برای روشن کردن چراغ کانون به دولت مردهای

اهل فرهنگ اشاره شده بود و در بحث استقلال کانون و تمهیدهای جناحی از حکومت به آن اشاره کردم. می‌گفتند که او نیز در نوشتن آن مقاله دست داشته است. دیگر به دلیل مقاله‌ی دیگر او بود. باز هم در گردون- که به براهنی حمله کرده بود و خواستار محاکمه‌ی او شده بود. لحن آن مقاله به گفتمان رایج در جنگ و جدل‌های روشن فکری شباهت نمی‌برد. براهنی در آن زمان از فعالان و موثران جمع مشورتی بود و مخالف ذکر موادی از قانون اساسی در مقدمه‌ی منشور. نگران آن شدیم که مبادا جبهه‌ی تازه‌ایی باز کرده باشند از این سوی. این‌ها، به درست یا نادرست، تصویری نه چندان مطلوب در ذهن برخی از ما ساخته بود. تصمیم ما بر این مبنا بود که آقای اسماعیل جمشیدی به روزنامه نگاری شهره است نه به نویسندگی. این تصمیم نادرست بود. اگر فضای ذهنی ما، خودآگاه یا ناخودآگاه، در این تصمیم تاثیر داشت، بر نادرستی تصمیم ما می‌افزاید. اواسط جلسه آقای عباس معروفی آمد به خانه‌ی ما و دید که امضای آقای جمشیدی نیست. اعتراض کرد. استدلال کرد که از آقای جمشیدی خواسته شده است که متن را امضا کند. ما نیز کوشیدیم دلایل خود بگوییم. آقای عباس معروفی تند شد. ما نیز. آقای عباس معروفی تهدید کرد که اگر به خواست او تمکین نکنیم کاری می‌کند که بسیاری امضاهای اشان پس بگیرند. ما هم تندتر شدیم. این برخوردها بود که کار به جای باریک کشاند. آقای معروفی می‌توانست چنان که روال ما بود مساله را در جمع مشورتی مطرح کند اما تهدیدهای او واکنش‌های منفی برانگیخت. مساله از آقای جمشیدی به نزاع با آقای عباس معروفی بدل شد. ما نیز اشتباه کردیم. می‌توانستیم تهدید ناشنیده بگیریم و فضا منطقی نگه داریم. نشد. کار به حمله‌های شخصی کشید. آقای معروفی گفت که فرج هم روزنامه نویس است. دیگران به یادش آوردند که فرج به دلیل چهره‌ی دیگر خود، منتقد ادبی که در کتاب "نقشی از روزگار" است در جمع است و نیز برگزیده‌ی جمع مشورتی است و عضو هیات ۸ نفره. برخی نگرانی‌های ناگفته که در ذهن بعضی از ما بود نیز به زبان آمد. شغل سابق آقای عباس معروفی در

تالار وحدت وابسته به ارشاد، جلسه در ارشادِ کرج که عکس و تفصیلات آن در مجله‌ی کلک آمده بود و امتیازِ گردون و چه و چه. در آن موقعیتِ متشنج مطرح کردن این حرف‌ها نیز اشتباهِ من بود. جای این حرف‌ها در آن فضای عصبی نبود. دعوا بالا گرفت. کار می‌رفت که به تاخیر افتد. از سوی جمع به ما گفته شده بود که کار تمام کنیم و ما نیز نگران بودیم که مبادا ما را از انتشارِ متن باز دارند. آقای معروفی عصبی و تند شد. واکنش ما نیز تند و عصبی بود. آقای عباس معروفی با دعوا رفت. امضای خود را هم پس گرفت و از آن پس به جمعِ مشورتی نیامد.

تصمیمِ جمعِ ما در حذفِ امضای آقای اسماعیل جمشیدی درست نبود. چرا که به هر حال از او خواسته شده بود که امضا کند. اما برخوردِ آقای عباس معروفی و تهدیدِ کردنِ جمع که می‌گویم که دیگران امضای خود پس بگیرند هم درست نبود. واکنشِ ما نیز به هم چنین. مطرح کردنِ مسائلِ شخصی نیز از هر دو سو درست نبود. عجله هم داشتیم و من احساس می‌کردم که هر بحثِ اضافی می‌تواند کارِ نشرِ متن را به تاخیر بیندازد و هر تاخیری حتی یک روز می‌تواند انتشارِ آن را برای همیشه ناممکن کند. شاید آقای معروفی می‌پنداشت که می‌تواند جمعی را به حمایت از خود برانگیزد تا آنان نیز امضای خود پس بگیرند و جمعِ ۸ نفره – جمعِ مشورتی – را به پذیرشِ نظرِ او وادارند که آن تهدید را کرد و از جمع رفت. شنیدیم که با کسانی هم تماس گرفته‌است که به عنوانِ حمایت از او امضای خود پس بگیرند اما هیچ کس امضای خود پس نگرفت و گزارشِ جمعِ ۸ نفره (همان که در آخرین شماره‌ی تکاپو چاپ شد و به حمله‌های کیهان و جمهوری اسلامی و کیهانِ هوایی و حمله‌های گردون پاسخ گفت و ماجرای آقای اسماعیل جمشیدی را توضیح داد) در جمعِ مشورتی تصویب شد.

موردِ حمایت بودنِ توهمی است که می‌تواند به هر صاحبِ مجله یا سردبیری در ایران دست دهد. در کشوری که کتاب با دشواری چاپ می‌شود، در مملکتی که به روزنامه‌نویسان حرفه‌ایی و روشن‌فکرانِ

مستقل امتیازِ نشرِ مجله نمی‌دهند و تعدادِ مجلاتِ ادبی آن فقط ۳ یا ۴ تا است که هر ماه یا هر دو ماه یک بار در ۸۰ تا ۱۰۰ صفحه منتشر می‌شوند و هر کدام حداکثر ۱۰ تا ۲۰ صفحه را به چاپ شعر و داستان و نقدِ ادبی اختصاص می‌دهند و هیچ مفر دیگری برای ارتباط با خواننده در اختیارِ نویسندگان و شاعران و منتقدان نیست، برخی کسان- و نه همه- برای چاپ یا نقدِ آثارشان به صاحبانِ امتیاز و مدیرانِ مسئول و سردبیرانِ این مجله‌ها گاه امتیازاتی می‌دادند. ابرازِ دوستی‌های مصلحتی و بده و بستان‌ها و تعارف‌ها و غلوها و تعریف‌های مبالغه‌آمیز و و.و. در رو عیبِ هم نگفتن، تعریف در حضور و غیبت و خرده‌گیری پشت‌سر هم که از اخلاقیاتِ رایج ما است که در فرهنگی دم می‌زنیم که از مولفه‌های اصلی آن ریا و دورویی است. عوارض استبدادِ دیرسال. به هیچ یک از ما امتیازِ نشرِ مجله نمی‌دادند و تنها آقای معروفی بود که پروانه‌ی نشر داشت و مدیرِ مسئولِ مجله‌ی گردون بود. حتا سردبیرانِ نیز در معرض تعریف‌ها و تجمیدها و ابرازِ دوستی‌های مصلحتی بودند. بر ما بود که ابرازِ دوستی‌ها و تعریف‌های مصلحتی را از دوستی‌ها و تعریف‌های واقعی تمیز دهیم.

جمع ۸ نفره در حذفِ امضای آقای جمشیدی اشتباه کرد. برخوردِ آقای عباس‌معروفی با جمع ۸ نفره و برخورد ما با آقای عباس‌معروفی درست نبود. آن مقاله که آقای جمشیدی علیه محمد(مختاری) و محمود دولت‌آبادی نوشت و اتهامی که به آن‌ها و جمع ما زد نیز درست نبود. در این ماجرا همه‌ی ما اشتباه کردیم. آن فضا که ما در آن بودیم یا در آن قرار داده شدیم مطلوبِ اشقیاء بود تا بحثِ خواست‌های متن ۱۳۴ را به بحث‌هایی چون حذفِ این یا آن نام و برخورد این با آن بگردانند.

متن ۱۳۴ از راه‌های گوناگون به خارج درز کرد. کسانی که امکان داشتند به شیوه‌های گوناگون متن را به خارج فرستادند و کس از کارِ کس خبر نداشت. من آن را به یکی دو تن از دوستان ام در اروپا رساندم. هوشنگ هم. براهنی متن را به انگلیسی ترجمه کرد. پروین (اردلان) بعد از

ظهِرها در شرکتی کار می کرد. براهنی ترجمه ی انگلیسی متن و شماره ی فاکسی در آمریکا به من داد. به پروین دادم و پروین متن را به شماره ایی که براهنی داده بود به آمریکا فاکس کرد. براهنی خود با دوستانش در میان نویسندگان آمریکایی تماس گرفته بود و بدین سان متن به P.E.N رسید و به آر تورمیلر . متن در اجلاس یه سالانه ی Pen International در پراگ خوانده شد و در مطبوعاتِ جهان بازتابی گسترده یافت . پس از سال ها سکوت صدایی متفاوت از ایران برمی خاست . صدایی جمعی. صدای فرهنگی که سایه ی سانسور و خودسانسوری بر سر داشت اما از خلاقیت و اعتراض نمانده بود.

پس از انتشارِ متنِ ۱۳۴ جمعِ مشورتی به مرحله ایی تازه گام گذاشت . اکنون کاری کرده بودیم. هویتی داشتیم. گرچه در جلسه ها معمولاً بین ۱۰ تا ۲۰ نفر شرکت می کردند اما دانسته بودیم که اکثرِ نویسندگانِ کشور دل با جمعِ مشورتی دارند و از آن حمایت می کنند. جهان نیز با ما بود.

قتلِ احمد میرعلایی

انتشارِ متنِ ۱۳۴ و رونق گرفتن جلسه های جمعِ مشورتی اشقیاء را به واکنش برانگیخت. حلقه ی محاصره تنگ تر کردند. بر احضارها و فشارهای خود افزودند. احمد میرعلایی را کشتند. پس از مرگ او پرس و جو کردیم. صبح از خانه بیرون می رود که اول پولی را که به دوستی بده کار بود بدهد. در کتاب فروشی اش با او قرار گذاشته بود. بعد از ظهر هم قرار بود در دانش گاه اصفهان در باره ی پست مدرنیزم سخنرانی کند. سرِ قرار با دوست اش نرفته بود. به دکان هم نرفته بود. دستِ ناشناسی هم اطلاعیه ایی چسبانده بود بر تابلوی اعلاناتِ دانش گاه که سخن رانی میرعلایی برگزار نمی شود. همسایه ها گفته بودند که ماشینی پیکان او را از نزدیکی های خانه سوار می کند. جسدش را گذاشته بودند در یکی از کوچه های اصفهان و دو بطر ودکای دست ساز هم گذاشته بودند کنارِ جسد. طرف های غروب پاسبانی آمده بود درِ خانه و گفته بود که جسد را در کوچه یافته اند و آدرسِ خانه را در جیب او دیده اند. پول هم، که کم نبود، سر جای اش بود. یعنی احمد سر صبحی رفته عرق بخرد و در کوچه سکنه کرده است و افتاده است و مرده است و بطری ها را پیش از سکنه کنار خود گذاشته است که مبادا بشکنند (بطری ها سالم مانده بود). پزشکِ قانونی اصفهان روی دستِ احمد جای دو تا تزریق تازه دیده بود و مرگ را مشکوک اعلام کرده بود و نمونه برداری کرده بودند تا به پزشکِ قانونی تهران بفرستند. جواب نیامد و کار خوابید. یا پزشکِ قانونی اصفهان را عوض کردند یا پرونده از قاضی اولی گرفتند. هوشنگ رفته بود اصفهان و پرسیده بود و به این نتیجه رسیده بود که احمد را کشته اند. این حد از بی رحمی و ددمنشی از بدبینی های ما فراتر می رفت.

به هنگامِ قتلِ احمد میرعلائی شایع شد که تاثیرِ او بر وی. اس. ناپیل نیز از دلایلی بود که اشقیای وزارتِ اطلاعات را برآشت. ناپیل به آن هنگام در باره ی اسلام مطالعه می کرد. جمهوری اسلامی ایران ادعای

ام‌القرائی داشت و مدعی رهبری جهان اسلام و یا دست‌کم شیعه‌ی اهل بیت بود. برای آن که در باره‌ی اسلام مطالعه می‌کند جمهوری اسلامی نمونه‌ایی بود از تحقق اسلام در عمل، از کاربرد احکام اسلامی در جامعه‌ی معاصر، از حکومت روحانیت به نیابت الله.

نایپول به ایران آمد. به آن هنگام نیز نویسنده‌ایی مشهور و مطرح بود و سخن از اعطای نوبل ادبی به او چند سالی سر زبان‌ها بود. حکومتیان این می‌دانستند و از تاثیر کلام او بر غرب و شبه‌ی قاره‌ی هند به خوبی آگاه بودند. سفر او را چنان برنامه‌ریزی کردند که بیشتر با خودی‌ها نشست و برخاست داشته باشد یا با روشن فکران غیرمنتقد که جانب قدرت نگه می‌داشتند. نمی‌خواستند نایپول با روشن فکران منتقد دیدار کند و آن روی سکه‌ی جمهوری: فقر و سانسور و شکنجه و مدیریت ناتوان و فساد نهادینه شده و سرکوب افکار ببیند. تلاش می‌کردند که تصویری روشن و مثبت از جمهوری اسلامی در ذهن نایپول خلق کنند. آن چه نایپول پس از سفر خود می‌نوشت، به ویژه با توجه به نفوذ کلام او بر مردم هند و پاکستان و بنگلادش و بخشی از آفریقا و نیز غرب، برای اشان بسیار مهم بود. تا چشم او ببندند سفرش مخفی نگه داشتند و ملاقات‌ها و نشست‌ها و دیدارهای اش چنان برنامه‌ریزی کردند که می‌خواستند. ما به زمانی از حضور او در ایران مطلع شدیم که خبر جلسه‌ایی در نشر فرزانه، میزبان انحصاری نایپول، به گوش ما رسید. کسانی را برای حضور در آن جلسه دست‌چین و دعوت کرد بودند که سخن تنها به مباحث کلی فلسفی محدود شود. شنیدیم که برنامه‌ی نشست را آقایان بهالدین خرمشاهی و داریوش شایگان و جهانگیر کارگردانی می‌کنند. هیچ یک از اعضای جمع مشورتی کانون نویسندگان و هیچ یک از امضاکننده گان متن ۱۳۴ به آن نشست دعوت نشده بودند. حتا به مثل مهدی (مهدی غبرائی) که کتابی از نایپل ترجمه و چاپ کرده بود. تلاش چند تن از نویسندگان برای دیدار با نایپول به جایی نرسید.

می‌خواستیم مصاحبه‌ایی با نایپول برای چاپ در آدینه تهیه کنم. کنج‌کاو هم بودم که به او چه گفته‌اند در باره‌ی ما که چنین او را

محاصره و انحصاری کرده اند. از مهدی (مهدی غبرایی) که یکی دو کار او را ترجمه کرده بود خواستم که به نشرِ فرزانه تلفن کند و راهی برای دیدنِ نایپول در محاصره بیابد. مهدی از بچه‌های زندان شاه بود و از امضا کننده گانِ متنِ ۱۳۴ و با آدینه هم کاری داشت. زنگ زده بود که مترجمِ نایپول است و راغبِ دیدار او. گرداننده گانِ نشرِ فرزانه راه و وقت نداده بودند. بختِ برنامه ریزان یا هوشیاریِ نایپول سدِ محاصره شکست. نایپول خبر داشت که احمد میرعلایی به سال ۱۳۶۲ کتاب "هند، تمدنِ مجروح" او را به فارسی ترجمه کرده است. این را نتوانسته بودند از او بپوشانند. چون هر نویسنده‌ایی مشتاقِ دیدارِ با مترجمِ خود بود و می‌دانست که احمد از به‌ترین مترجمانِ ایران است. دیدارِ از اصفهان نیز از برنامه های او بود و احمد نیز ساکنِ اصفهان. از تهران به احمد خبر داده بودیم و او مطلع بود از آن حصارها و برنامه ریزی‌ها.

به خواستِ نایپول دیدارِ با احمد در اصفهان دست می‌دهد. نایپول دو سه روزی در اصفهان می‌ماند. احمد با هوشیاری و دانش و وقوفی که داشت تأثیری عمیق بر او می‌نهد. تأثیری که در مقالاتِ بعدی او هویدا است. احمد محاصره می‌شکند و از آن روی سکه‌ی فرهنگِ تک‌صدایی سرکوب‌گرِ حکومت، از واقعیت‌ها، با نایپول می‌گوید. هر چه را که وزارت‌خانه‌های ارشادِ اسلامی و اطلاعات، دفترِ رئیسِ جمهوری، عواملِ مستقیم و غیرمستقیم، نزدیکانِ به قدرت، دکان‌های دونش، روشن فکرانِ نامنتقد رشته بودند پنبه می‌کند. اشقیا خشمگین و دولتیان برمی‌آشوبند. به هنگامِ قتلِ احمد شایع شد، یا برای ترساندنِ ما شایع کردند، که نشست‌ها و گپ و گفت‌های احمد با نایپول نیز از دلایلِ قتل او بوده است. اکنون که این می‌نویسم نایپول برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل و احمد در خاک خفته است. جهان پیر است و بی‌بنیاد. از این فرهادکش فریاد.

جمعِ مشورتی تصمیم گرفت جلسه‌ی یادبودی برای احمد برگزار کند. مسئولیت بر هوشنگ و براهنی و مختاری و منصور و من و اگر درست یادم مانده باشد، محمدعلی افتاد. جلسه را در سالی در "کوی نویسندگانِ مطبوعات" در شهرآرا برگزار کردیم. فرزانه (فرزانه طاهری)

جلسه را اداره کرد. هوشنگ همان داستان معروف بورخس و میرعلایی را خواند. از کارهای خوب هوشنگ است که خود در داستان کوتاه در ایران به ترین است. براهنی و حقوقی و سپان و بهبهانی و کوشان و من و و و شعر و داستان و متن خواندیم. عنوان سخن رانی من "دین نسل ما به احمد میرعلایی" بود. به رغم آن که جلسه را اعلام نکرده بودیم جماعت خوبی آمد. بعضی از متن های آن روز در مجله ی دوران چاپ شد. احمد میرعلایی نه تنها یکی از به ترین مترجمان ایران است که انتخاب های او در ترجمه همواره پاسخی بود به نیازهای روشن فکران و به پرسش های زمانه . من این معنا را در آن مقاله که در مجله ی دوران و شب دردمند آرزومندی آمده است باز گفته ام .

نیما در هتل پادله

پس از انتشارِ متنِ ۱۳۴ تعدادِ ما از ده پانزده نفر معمولِ بیش تر شد . قرار شد که همه ی کسانی که متن را امضا کرده اند حقِ شرکت در جلسه های جمع مشورتی داشته باشند که با توجه به شیوه ی ما که اقناع بود خود به خود به معنای حقِ رای هم بود. علاوه بر نوشتنِ منشور هر جا که فرصتی دست می داد و مجالی یا هرجا که ضرورت می افتاد دست به کار می شدیم .

جلسه ی پادله را جمع مشورتی برگزار نکرد اما برخی از اعضا موثر آن در جلسه حضور داشتند. صدمین سال تولدِ نیما بود و یونسکو کنگره ایی در تهران برگزار می کرد. برنامه را دولتی ها قبضه کرده بودند و ما هم که اجنبی بودیم. روالِ جمهوری اسلامی است که دشمنِ مرده را مصادره کند. نیما را مسلمان کرده بودند و شیعه و مریدِ اهل بیت . بچه های شمال فرصتِ مغتنمِ شمرده بودند و اجازه گرفته بودند که جلسه ایی در هتل پادله نزدیکِ ساری (دور از شهر) برای نیما برگزار کنند. از ماها نیز دعوت کردند. فرصتی بود تا کنگره ایی واقعی و پربار برگزار کنیم در مقابلِ کنگره ی دولتی در تالار وحدت که از نیمای مصادره شده تصویرِ مردی مذهبی پرداخته بودند و سخن رانان چنان با نیما بی گانه بودند که یکی اشان در باره ی امکانات و زیبایی های غزل حرف زده بود و یکی در باره ی قصیده سرایان قرن چهارم هجری . دهن کجی یا نادانی ؟ در سه روز جلسه ی پادله هوشنگ، سپان (محمد علی سپانلو)، غزاله (غزاله علی زاده)، فرزانه (طاهری)، منصور (کوشان)، علی اشرف درویشیان و من و کسانی دیگر در باره ی نیما حرف زدیم. عنوانِ سخن رانی من بود "شبِ نیمائی - طرحی نو در دوره بندی شعرِ نیما" که در شبِ دردمندِ آرزومندی آمده است. در این مقاله شعرِ نیما به چهار دوره ی تا ققنوس، ققنوس تا آئی آدم ها، آئی آدم ها تا دل فولادم و دل فولادم تا شب همه شب دوره بندی شده و ققنوس و نه افسانه را آغازِ شعر نیمایی دانسته ام . مقاله

را با درآمدی در آدینه چاپ کردم که آخرین نوشته‌ی من پیش از بازداشت در فرودگاهِ مهرآباد تهران بود. لحن و محتوای این درآمد فضای ذهنی مرا پیش از دستگیری نشان می‌دهد. می‌توان دید که کاتبِ آن مکتوب، مرگِ خود در حدیثِ دیگران بازگفته‌است. آنان که اجازه‌ی جلسه‌ی هتل پادله داده بودند تصورِ چنین جلسه‌ایی نداشتند. مردم از جلسه بی خبر بودند اما خشمِ حکومت تیزتر شد .

نامه در باره ی قانون مطبوعات و حکم گردون

نامه ی مطبوعات از این جا آمد که گروهی از نماینده گان مجلس طرح جدید قانون مطبوعات را در روزنامه ها به نظرخواهی گذاشتند. قانون مطبوعات بر کتاب و نشر نیز ساری بود. جمع مشورتی بر آن شد که نقدی بر قانون مطبوعات بنویسد. گروهی از ما از جمله هوشنگ و سپان و براهنی و جواد (مجابی) و منصور و من انتخاب شدیم تا در متنی نظرامان در باره ی قانون مطبوعات بنویسیم. اما کار پیش نرفت که فشارها از حد گذشته بود و قانون مطبوعات نیز چنان بی راه بود که جز الغای کامل درمانی نداشت.

نوشتن نامه ایی در دفاع از آقای عباس معروفی پس از محاکمه ی ایشان مطرح شد. آقای معروفی پس از پس گرفتن امضای خود در متن ۱۳۴ عضو جمع نبود اما زمانی که دادگاه مطبوعات گردون را بست و آقای معروفی را به عنوان صاحب امتیاز و مدیر مسئول مجله به شلاق محکوم کرد جمع مشورتی تصمیم گرفت که نامه ایی جمعی در اعتراض به حکم بنویسد. پیش از آن چند نفری از اعضای جمع که در حکم دادگاه نام اشان برده شده بود (به دلیل نوشته هایی که در گردون چاپ کرده بودند) نامه هایی در اعتراض به این حکم نوشته بودند. من نیز در مقاله ایی در آدینه به حکم اعتراض کرده بودم. همان " کالبد شکافی یک رای " که در " شبِ دردمندِ آرزومندی " نیز آمده است. اما اقدام جمعی نیز ضروری بود. در دومین جلسه ایی که برای نوشتن نامه تشکیل شد هوشنگ گفت که از وزارت اطلاعات به او خبر داده اند که آقای معروفی به آلمان می رود و گفت در آن صورت نوشتن نامه بی فایده است. من و دیگران باور نکردیم. گفتیم که خواسته اند با دادن خبری نادرست از نوشتن نامه ی جمعی ما جلوگیری کنند.

بر قوانین ایران و نیز بر اساس رویه‌ایی که تا آن زمان جاری بود کسی که پرونده‌ی اتهامی‌اش در قوه‌ی قضائیه مطرح می‌شد تا تعیین تکلیف نهایی، یعنی تا صدور حکم دادگاه دوم، ممنوع‌الخروج می‌شد. چه رسد به آن که کسی در دادگاه اول محکوم هم شده باشد که آقای معروفی شده بود. آقای عباس معروفی به قانون و نیز به عرف و روال نمی‌توانست از کشور خارج شود. گفتیم که خبر خروج او از حیل‌های وزارت اطلاعات است. هوشنگ گفت که اطلاعات می‌تواند او را خارج کند اما ما با حرف گلشیری مخالفت کردیم و گفتیم برای گم راه کردن ما خبر دروغ به تو داده‌اند. پس پیش‌نویس نامه را نوشتیم و قرار شد در جلسه‌ی روز بعد یا دو روز بعد آن را نهایی و امضا کنیم. اما روزی که رفتیم خانه‌ی هوشنگ تا نامه را نهایی و امضا کنیم با خبر شدیم که به آقای عباس معروفی اجازه‌ی خروج داده‌اند و او به آلمان رفته است و تصور ما به هر دلیل نادرست بوده است. از واکنش افکار عمومی جهان ترسیده بودند. با خروج آقای معروفی از کشور نامه را کنار گذاشتیم.

نشست‌هایی که برای بررسی قانون مطبوعات برگزار شد گرچه به اقدامی عملی منجر نشد اما در ارتقاء آگاهی جمع مشورتی در باره‌ی قوانین ایران و در نقد مفهوم قانون‌گرایی نقش بسیار داشت. برخی که بر ذکر موادی از قانون اساسی در مقدمه‌ی منشور اصرار داشتند با مطالعه‌ی بندبند قانون مطبوعات از اصرار خود دست برداشتند و عطای آن به لقاءش بخشیدند. قانون‌گرایی در برابر استبداد فردی و خودسری مراکز متعدد سرکوب، از مشروطه تا کنون، یکی از شعارهای ایرانیان بوده است. بررسی قانون مطبوعات به ما نشان داد که این قانون با کم‌ترین حد آزادی بیان نمی‌خواند. نویسندگان را به تبلیغ سیاست‌های نظام و مبانی اسلام موظف می‌کند. باید‌ها را در این قانون چنان قابل تعمیم نوشته‌اند که زبان ما بسته و دست قدرت باز باشد. حتا ترکیب هیأت منصفه را چنان تعیین کرده‌اند که تنها روزنامه‌نویس آن منتخب وزارت ارشاد است نه به مثل نماینده‌ی روزنامه‌نویسان. برای نویسندگان مستقل یا نماینده‌ی آنان نیز جایی در این هیأت نیست. التزام به چنین قوانینی جز قتل آزادی

بیان و خلاقیت نبود.

۱۳۷۳ - دور تازه ی سرکوب

سال ۱۳۷۳ سرکوب روشن فکران جدی تر شد. احضارها و تهدیدها، جلسه های فشرده ی آزار و بازجویی، تعقیب های آشکار و پنهان و خرد کردن آدم ها با تاکتیک های گوناگون، پرونده سازی و تشدید جنگ روانی، مخدوش کردن چهره های نامطلوب و برساختن چهره ها و جریانات موازی را شدت دادند.

فشار بر من به ویژه از سال ۱۳۷۳ شدت گرفت. غفار(حسینی) را چند بار به بازجویی برده بودند. پیش از مرداد ۱۳۷۳ یک بار در جلسه ی جمع مشورتی گزارش داد که مدت ها است او را احضار و بازجویی می کنند و این بار او را به هتلی می برند و از جمع مشورتی می پرسند و تهدیدها می کنند. اتاق هایی در چند هتل ۵ ستاره از جمله لاله و استقلال و آزادی، در اختیار وزارت اطلاعات بود و برخی از کارمندان مامورشان. غفار گفت که از حرف های آن ها فهمیده است که نسبت به چند نفر حساسیت بیش تری دارند و از جمله مرا نام برد و محمد مختاری را. همان شب به خانه ی ما آمد و گفت که بازجویان اطلاعات به او گفته اند که سرکوهی را سر به نیست می کنیم چون هم در آدینه و هم در جمع مشورتی نقش مهمی دارد و هم با سیاسیون مخالف و هم با روشن فکران ارتباط دارد و چه و چه و چه. آن شب غفار هشدار داد به من که بهتر است فرار کنی یا مدتی در خانه بنشیننی که در خطری. فریده (زیرجد) ماجرای آن شب را در مقاله ایی با عنوان "مبارزه کردیم و پیروز شدیم" که در "کتاب دوم زندان" آمده نوشته است. بعدتر دانستم که غفار درست می گوید. اما آن شب گفتم که بلوف می زنند و قصد ترساندن دارند.

از آن پس و به ویژه پس از مرداد ۱۳۷۳ احضارها شدت گرفت. ۳ یا ۴ بار مرا به وزارت اطلاعات احضار کردند. در وزارت تهدید بود و کتک

و دشنام و چشم بستن و پرونده سازی. جوانی بود بددهن و فحاش و بی سواد و کم هوش که مرا به مرگ تهدید می کرد و زندان و شکنجه و مصاحبه ی اجباری و بی اعتبار کردن. دست بزن هم داشت. دو بار هم مرا به هتلی خواندند تا در محیطی متفاوت، با بحث های ارشادی رفت خود نشان دهند. کسی بود که خود را علی آقا معرفی می کرد. عاقله مردی بود کتاب خوان و اهل بحث با ماسک اصلاح طلبی. می گفت دریافته اند که خشونت راه به جایی نمی برد و از آشتی ملی می گفت. همان بازی عقاب و کبوتر. هویج و چماق. در وزارت تهدید بود و کتک و در هتل ها بحث های ارشادی بود و نمایش ما هم نویسنده گان را دوست داریم، ما هم اصلاح طلبیم، ما هم با فشار مرتجعین رو به رو ایم. ما هم برای باز کردن نسبی فضا تلاش می کنیم. و ما هم ... محترمانه بازجویی هم می کرد.

در فضای خشن وزارت یکی دو بار در باره ی مسافرت های من به خارج بازجویی کردند. نوارهای برخی از سخن رانی های من و یک میهمانی خصوصی را در اروپا داشتند. (عوامل اشان فعال بودند) اما چیز چندان دندان گیری نبود. در همه ی بازجویی ها تاکید می کردم که از فعالیت های سیاسی و تشکیلاتی پرهیز دارم و نیز در زنده گی من هیچ نکته ای مخفی نیست و آنچه ما می کنیم، آدینه و نوشتن و جمع مشورتی، جمله علنی است. این همه راست بود.

جز قدرت و بی رحمی و داغ و درفش آن چه به آن ها برتری می داد اطلاعات اشان بود از همه جا و همه چیز. از پرونده ی سابق ما در زمان شاه بگیر تا نوار جلسه ها و میهمانی های رسمی و خصوصی. در گفت و گوهای خشن و مهربان اشان با اشاره به این یا آن رابطه ی خصوصی، این یا آن اظهار نظر یا رابطه ی سیاسی، این یا آن رخ داد در گذشته و حال، با اشاره به جزئیات زنده گی اجتماعی و شخصی و ادبی قربانی و هم کاران و دوستان او به اصطلاح برگ می زدند. می کوشیدند شکار خود را در موقعیتی ضعیف و شکننده قرار دهند. زیر پای او خالی کنند. او را به همه گان بدبین کنند. شنود داشتند در همه جا و تلفن ها هم کنترل

بود و عواملی هم داشتند لابد آن چه ما را مصون می داشت (اگر مصونیتی در کار بود) علنی کاری ما بود و این که هیچ کار مخفی نمی کردیم. حربه ها شان هم همان خشونت بود و توهین و تحقیر و تهدید به شکنجه و اعترافات تلویزیونی اجباری و اختلاف افکنی و تخریب شخصیت از راه شایعه پراکنی و پاشیدن بذر بدبینی و یاس. اطلاعات اشان را بیش تر با شنود و تعقیب مراقبت به دست می آوردند که در مورد ما که هیچ مخفی کاری نمی کردیم آسان بود و از عوامل نفوذی اشان در میان ما بیش تر برای خط دادن بهره می گرفتند و اختلاف افکنی و شایعه پردازی در باره ی این و آن چهره ی فعال و پراکندن دروغ و راست در باره ی زنده گی خصوصی آن و این. خط دادن و منزوی کردن و ترور چهره های مخالف و مطرح کردن چهره های موافق یا نزدیک به سیاست های خود شیوه ایی بود که به ویژه در میان ایرانیان خارج از کشور با موفقیت به کار می بردند از شگردهای مهم اشان یکی هم این بود که همه را مستقیم و غیرمستقیم مامور خود معرفی کنند و ماموران واقعی خود بپوشانند.

چنین بود تا رسیدیم به برنامه ی هویت که از گام های مهم حکومت و وزارت اطلاعات در زمینه ی مبارزه با تهاجم فرهنگی بود و سرآغاز موجی جدید و مرحله ایی تازه. زمینه ی اصلی برنامه ی هویت و آن چه پس از آن رخ داد و از جمله بازداشت و توطئه ی کشتن من و قتل های دیگر همان نظریه ی تهاجم فرهنگی بود.

تهاجم فرهنگی و برنامه ی هویت

نظریه ی تهاجم فرهنگی بستر اصلی برخورد نظام اسلامی با روشن فکران و جمع مشورتی بود. گمان ام به سال ۱۳۶۴ و پس از انتشار شماره ی ۵ آدینه بود که کیهان هوایی مقاله ایی نوشت به قلم آقای عبدالله شهبازی. همان که بر کتاب هایی که زندانیان به اجبار در زندان می نوشتند مقدمه می نوشت. پسر آقای حبیب الله خان شهبازی بود که در غائله ی خان های قشقایی علیه اصلاحات ارضی شاه اعدام شده بود.

آقای عبدالله شهبازی به دوران دانش جویی در دانش گاه شیراز در ارتباط با محفلی چپ به زندان افتاد. دو سالی در زندان عادل آباد شیراز با ما هم بند بود و همان جا به ارشاد آقای محمد علی عمویی از افسران حزبی به حزب توده دل بسته شد. پس از انقلاب گمان ام عضو بالای سازمان جوانان حزب بود یا چیزی از این قبیل. در زندان جمهوری با اشقیاء ساخت و کار به هم کاری علنی با آنان کشید. اهل پژوهش های تاریخی هم بود و کتابی دارد تحقیقی در باره ی ایلات و عشایر فارس. هم کاری او با اطلاعات در کتاب سازی آشکار بود. از موثران نشر دیدگاه بود که وزارت اطلاعات راه انداخته بود. همان ناشری که کتاب های "حزب توده از تشکیل تا فروپاشی" و "خاطرات کیانوری" را چاپ کرد. از مولفان کتاب اول یکی هم آقای عبدالله شهبازی بود و در تهیه ی "خاطرات کیانوری" از مصاحبه کننده گان و یا به واقع از بازجویان. مقدمه ی کتابی فلسفی که آقای احسان طبری در زندان نوشت، اگر بتوان کتابی را که در زندان نویسانده می شود به حساب مولف شکنجه دیده ی آن گذاشت، به نام "سیری در دیالکتیک" یا چیزی از همین قبیل را همین آقای عبدالله شهبازی امضا کرده است. بعدتر مسئول بخش اسناد تاریخ معاصر بنیاد مستضعفان شد و از گرداننده گان برنامه های سیاسی تلویزیون.

آقای عبدالله شهبازی از نخستین کسانی بود که سال ۱۳۶۴ در

مقام‌مقاله‌ی خود تهاجم فرهنگی را مطرح کرد و آدینه را از مصداق‌های بارز آن برشمرد. نوشت که معاندان نظام که در مبارزه‌ی سیاسی و نظامی شکست خورده‌اند مبارزه‌ی خود با اسلام و نظام اسلامی به عرصه‌ی فرهنگ برده‌اند. کار فرهنگی پوششی است برای مبارزه با اسلام. نام مرا هم برد به عنوان نمونه‌ایی از معاندان سابقه داری که تهاجم فرهنگی را هدایت می‌کنند. از مقاله‌ی او و آنچه بعد از آن آمد هویدا بود که نظریه‌ی تهاجم فرهنگی نه یک اصطلاح ساده‌ی تبلیغاتی که نظریه‌ای است پخته و پرداخته. بعد از او بود که دیگران در باره‌ی تهاجم فرهنگی بسیار گفتند و نوشتند.

نظریه‌ی تهاجم فرهنگی از اعماق تاریخ می‌آمد. از بستر جنگ‌های صلیبی. از رقابت‌های نظامی و فکری اسلام و مسیحیت. دو دینی که ادعای جهان‌گیری و جهان‌شمولی دارند. از جنگ‌های کهنه‌ی اسلام و یهودیت و جنگ در جریان اسرائیل و فلسطینی‌ها. از واکنش جوامع اسلامی در برابر استعمار و تسلط فرهنگی غرب. از غروب‌زدگی جلال و واکنش منفی در برابر مدرنیته‌ی تحمیلی و تقلیدی. نظریه‌ی تهاجم فرهنگی واکنش اسلام بنیادگرا هم بود در برابر رنسانس و خردگرایی و مدرنیته و جهانی شدن. آن روی سکه‌ی جنگ فرهنگی‌های هانتینگتون.

در بنیادگرایی اسلامی می‌توان سه دوره‌ی بنیادگرایی کلاسیک، بنیادگرایی ضد مدرنیته و بنیادگرایی ضد جهانی شدن تمیز داد. در نخستین دوره، بنیادگرایی کلاسیک، هدف مبارزه با بدعت‌ها و نوآوری‌هایی بود که با قرائت‌ها و تاویل‌های گوناگون در جهان اسلام پدید می‌آمد. دشمن خانه‌گی بود. واکنش اهل شریعت و کلام در مقابل اهل طریقت و فلسفه از این دست بود. در دو دوره‌ی بعدی، بنیادگرایی اسلامی پاسخی بود به مدرنیته و جهانی شدن و به رفرمیست‌های مذهبی. این بار دشمن اصلی از منظر بنیادگرایان ائتلافی بود از لیبرالیسم، راسیونالیسم، اومانیسم، مارکسیسم، کمونیسم، سرمایه‌داری، مسیحیت و صیهونیسم. رفرمیست‌های مذهبی نیز به تقلید از و هم‌دستی با تهاجم غرب متهم می شدند.

اسلام با جنگ و تبلیغ شبه جزیره ی عربستان تسخیر کرد. با جهاد و جنگ بر حکومت های ایران و مصر پیروز شد که رعایای اشان آرزوی سرنگونی اشان در دل داشتند و تشنه ی پیام های نو بودند. حتا به حیات پیامبر رقابت با یهودیان به جنگ کشید. اسلام با جهاد تا هند و شمال آفریقا رفت. رقابت با مسیحیت، که چون اسلام دعوی جهان گیری دارد، در جنگ های صلیبی به برخورد نظامی منجر شد. این بار مسیحیان مهاجم بودند . اسلام در لشکرکشی به اروپا در اندلس اسپانیا متوقف شد . ترکان عثمانی تا دروازه های وین پایتخت کنونی اتریش پیش رفتند و اکنون اسلام از نظر شمار پیروان مقام دوم را در اروپا دارد.

اصطلاح جوامع اسلامی کلیشه ی ساده ایی است که بر تنوع و تفاوت های بسیار این جوامع چشم می بندد و تفسیرها و تاویل ها از قرآن و سنت نیز چندان گوناگون است که در هر بحثی به ناگزیر باید پرسید که از کدام اسلام سخن به میان است . اما، به تقریب، بیش تر مسلمان را این اعتقاد پیوند می دهد که جوامع بشری باید که بر مبنای احکام الله اداره شوند . قرآن چون عهد قدیم (تورات) حاوی احکامی است در امور اقتصادی و اجتماعی و سیاسی . گاه روشن و صریح و گاه چند پهلو و قابل تاویل و تفسیر. در عهد جدید (اناجیل) چنین قوانینی دیده نمی شود. تبدیل مومن به شهروند به معنای قبول این فرض است که رای اکثریت، رای انسان ها، رای دولت های غیردینی، می تواند رای خدا را در زمینه ی مدیریت جامعه باطل کند و احکام دینی تنها در حوزه ی امور شخصیه و در رابطه ی مومن و خدا اعتبار فردی دارند. راه تفسیر و تاویل احکام نیز همیشه باز است. هم آهنگ کردن احکام قرآن و سنت با اقتضاهای جوامع گوناگون و دوران های متفاوت تاریخی بدعت ها و نوآوری هایی را زمینه ساز شد. بنیادگرایی کلاسیک واکنش سنت گرایان بود در مقابل این گونه بدعت ها.

بنیادگرایی اسلامی ضد مدرنیته در سده ی گذشته واکنشی بود در برابر استعمار و سلطه ی سیاسی و اقتصادی و فرهنگی غرب . در اروپای مرکزی مدرنیته جنبشی موزون و درون زا بود. مدرنیته از خارج بر به اصطلاح جوامع اسلامی فرود آمد. تضاد بین سنت و مدرنیته که جلوه های آن را

می‌توان در تمامی ابعادِ زنده‌گی فرهنگی و سیاسی و اجتماعی مردم جوامع اسلامی دید تاریخِ معاصر این جوامع را شکل داده است. بر این تضاد سه گرایش تقلید و تحمیل، سنت‌گرایی افراطی و تلفیقِ خلاقانه پدید آمد. بنیادگرایی اسلامی ضدِ مدرنیته در سده‌ی گذشته بر بسترِ سنت‌گرایی افراطی شکل گرفت و پرچمِ مبارزه با استعمار و سلطه‌ی غرب برافراشت. کارکردی نو جانی تازه به آن داد.

به دورانِ گذارِ جوامع اسلامی از سنت به مدرنیته که از صد سال پیش آغاز و هنوز به انجام نرسیده است قدرت‌های غربی، اغلب، از دولت‌های مستبد و فاسد حمایت می‌کردند - و به دورانِ کنونی جهانی‌شدن نیز، اغلب، همین می‌کنند. دولت‌های مستبد صداهای گوناگون منتقدِ خود سرکوب می‌کنند اما به اتوریته‌ها و نهادهای مستقرِ مذهبی امتیاز می‌دهند. هنگام که مردم سر به شورش برمی‌دارند، گاه، برای بیانِ نارضایتی‌های خود به نهادهای مذهبی روی می‌آورند یکی هم به این دلیل که این نهادها تنها امکانی است که در دست رس دارند.

بنیادگرایی اسلامی در عصرِ جهانی‌شدن مطرح تر، خشن تر و رادیکال تر شد یکی هم به این دلیل که انقلابِ ارتباطات راهِ دست‌یابی مردم به صداهای دیگر و منابعِ متنوعِ اطلاعات هموارتر کرده‌است. رقیبانِ پر قدرت، انحصارِ مراجعِ مذهبی را بر آموزش و اطلاع‌رسانی و فرهنگ‌سازی به چالش طلبیده‌اند و مراجعِ مذهبی در این نبردِ تازه و در این میدانِ نوگشوده جهانی احساسِ ضعف می‌کنند. به دیدگاهِ بنیادگرایانِ اسلامی اکنون غرب نه با شمشیر و توپ و تانک که با اینترنت و ماهواره و ویدیو به جنگِ اسلام آمده است. "تهاجمِ فرهنگی".

از مولفه‌های نظریه‌ی تهاجمِ فرهنگی یکی هم آن که غرب - مسیحیت، لیبرالیسم، سوسیالیسم و صیهونیزم - اسلام و فرهنگ و تمدنِ اسلامی هدف گرفته‌است. هر چه جز قرائتِ بنیادگرایانه‌ی اسلام جلوه‌های فرهنگِ مهاجمِ غرب است. فردیت، خردگرایی، انسان‌گرایی، حقوقِ بشر، دموکراسی پارلمانی که در آن رای اکثریت می‌تواند آراءِ خدا لغو کند، آزادی ادیان و بیان و اندیشه و حتا موسیقی و رقص و گرافیک و نقاشی و شعرِ

نیمایی و داستان نویسی مدرن و و و نقش های فریبنده ایی است از همان نقش باز غرب که نابودی اسلام در سر دارد. گفتند که مسیحیت در پی ناکامی هجوم نظامی در جنگ های صلیبی راه پیروزی را در رخنه کردن در ایمان مسلمانان و در نفوذ فرهنگی یافته است و جنگی کهن را از عرصه های نظامی به قلمروهای فرهنگی کشانده است. بر ما است که برای مقابله با این هجوم در عرصه های فرهنگی بجنگیم تا راه بر سلطه ی غرب ببندیم.

آرزوی دیرینه ی ایرانیان، که همواره ی تاریخ از بحران هویت در تعب بوده اند، برای برساختن هویتی متمایز و نیز آرزوی استقلال که دست کم از مشروطه تا ده ساله ی اول حکومت اسلامی از جمله خواست های اساسی ایرانیان بود نیز بستری مناسب و بارآور بودند برای نظریه ی تهاجم فرهنگی که دم از هویت می زد و استقلال فرهنگی. کمونیست های ایرانی بر قرائت روسی و چینی خود از مارکسیسم، بیش ترین دست آوردهای تمدن مابعد رنسانس را فرهنگ منحط سرمایه داری می دانستند. اصحاب نظریه ی تهاجم فرهنگی از کمونیست های ایرانی مفهوم انحطاط فرهنگ غرب (سرمایه داری) و از پست مدرنیست ها تاکید بر حفظ خرده فرهنگ ها و نسبیت فرهنگی به وام گرفتند.

در نظریه ی تهاجم فرهنگی تعاطی فرهنگ ها جایی نداشت. جنگ فرهنگ ها اصل بود و خاک ریز و آماج اول، روشن فکران ایرانی بودند که به منظر صاحبان این نظریه اسب تروای غرب بودند. حاکمان، مستبد بودند و به کارگیری روش های نظامی و پلیسی را در آن چه جنگ می نامیدند و در برابر آن چه تهاجم تلقی می کردند روا می داشتند. رفرمیست های اسلامی نیز گرچه با به کارگیری برخی روش های خشن نظامی و پلیسی - به دلیل ناکارایی این شیوه ها و یا به دلیل اعتقاد به حدی از مدارا و رواداری - مخالف بودند اما زمانه را زمانه ی بازگشت آدمی به معنویت می دانستند که از رنسانس به بعد و با جای گزینی انسان مداری به جای خداسالاری از دست رفته بود. به قرائت برخی از آنان - به مثل آقای محمد خاتمی - تاریخ قرار بود از نهاد (تز) معنویت دینی قرون

وسطا - دیروز تاریخ - و برابر نهاد (آنتی تز) اصالت ماده و انسان که از رنسانس به بعد بر تمدن بشری چیره شده است - امروز تاریخ - به بر نهاد (سنتر) ی عبور کند که معنویت و معرفت دینی و خدا سالاری را بر جهان می گسترد - پس فردای تاریخ - . اینان از گفت و گوی تمدن ها سخن می گویند اما از تمدن ها ادیان و فرهنگ های دینی را مراد می کنند و با هرچه از دایره ی معرفت دینی بیرون است گفت و گویی ندارند. جایی هست در عالم فلسفه که شاگردان مطلق گرای هایدگر وطنی مرحوم احمد فردید، پیروان نسبیت گرای پوپر، دیالکتیک جبار هگلی و وعده های قرآنی وصلت می کنند.

به دوران پهلوی اول، دست کم در دهه ی نخستین، حکومت به حوزه ی فرهنگ نیز می پرداخت و با همان روش های استبدادی می کوشید تا برای برنامه های خود زمینه های فرهنگی نیز آماده کند. در میان چهره های خلاق فرهنگی ما به آن روزگار بزرگانی هم بودند که با یا در کنار حکومت بودند. پهلوی دوم تا اواخر عمر استبداد خود از نقش فرهنگ غافل ماند. هم راه با ناپدید شدن سیاست مداران استخوان دار و به قدرت رسیدن چاکران دربار، نسل فروغی ها و و منقرض شد و خلاقیت فرهنگی به دوش روشن فکرانی افتاد که در اپوزیسیون بودند. چنین موقعیتی تعادل فرهنگی جامعه می شکند. استبداد شاه تنها در اواخر بود که دانست عرصه ی فرهنگ را به اپوزیسیون باخته است و چراغ مراجع و اتوریته های فرهنگی جامعه در سوی مخالف او روشن است - ساواک نفوذ روشن فکران را بر جوانان خطری امنیتی اعلام کرد. دانستند که کار تنها با سانسور و بگیر و ببند نمی گذرد. به گمان ام بخش فرهنگی ساواک از سال های ۱۳۵۲ به بعد بود که کوشید عرصه ی فرهنگی کشور را پلیسی کند.

مرادم از پلیسی کردن عرصه ی فرهنگ برنامه هایی است که نه فقط سرکوب فیزیکی و بگیر و ببند و سانسور را اعمال می کند که انحصاری کردن و رهبری فرهنگی را در نظر دارد و برنامه ایی مدون را بر شیوه هایی چون حذف فرهنگی و فیزیکی، شایعه پراکنی، تخریب و منزوی کردن شخصیت های فرهنگی مستقل، جعل چهره ها و نهادهای فرهنگی

موازی، نفوذ مستقیم و غیرمستقیم برای خط دادن و و و تحقق می بخشد. بیداری دستگاه های امنیتی پهلوی دوم دیرنگام بود و برنامه های ساواک، در زمینه ی فرهنگ کاری از پیش نبرد. روحانیت اما از همان آغاز به نقش فرهنگ آگاه بود و مبارزه ی فرهنگی با رقبای خود را نه فقط به شیوه های مرسوم- نقد و بررسی و جدل و کار فرهنگی و و و- که به شیوه های امنیتی نیز پی گرفت .

روحانیون لایه ایی فرهنگی بودند و واقف به تاثیر فرهنگ بر جامعه . تجربه های مبارزاتی مسلمانان به دوران شاه و تجربه های ساواک نیز در اختیارشان بود. از همان آغاز امکانات امنیتی و پلیسی را در کنار نهادهایی چون وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی و ده ها نهاد فرهنگی چون بنیاد فارابی- که مسئولیت هدایت، ارشاد و سانسور سینما را بر عهده داشت، حوزه ی اندیشه و هنر اسلامی- که کار اش تربیت هنرمندان مسلمان بود، سازمان تبلیغات اسلامی و و و به خدمت گرفتند. با تشکیل وزرات اطلاعات، بخش فرهنگی آن نیز فعال شد.

بسیاری از کارمندان وزارت اطلاعات در رده ها و بخش های گوناگون، از جمله بخش فرهنگی، برای گذراندن دوره های آموزشی به شوروی و آلمان شرقی و رومانی و سوریه و کوبا اعزام شدند. آقای مهدوی کنی، مرشد خط راست و گرداننده ی جامعه ی روحانیت مبارز نیز دانش گاه امام صادق یا مجتمع جامعة الصادق را راه انداخته بود. در جامعة الصادق کادری وزارت اطلاعات و وزارت خارجه در کنار دانش جویانی که با ضوابطی سخت گزینش می شدند تا مدیران آینده ی دستگاه های امنیتی و دیپلماسی نظام باشند، از استادان مورد اعتماد که ضوابط راه یابی اشان به جامعة الصادق بسیار سخت بود، علوم انسانی، مکاتب فلسفی و زبان های خارجی فرا می گرفتند. بعدتر از سقوط بلوک شرق نیز درس های بسیار آموختند .

به این نتیجه رسیده بودند که میان حکومت آنان و نظام های حاکم بر بلوک شرق آن زمان مشابهت ها بسیار است . حکومت بر مبنای ائدیولوژی واحد، رهبر، حزب واحد، و و و. هر دو نظام در نابودی و سرکوب

سازمان‌های سیاسی مخالف موفق بودند. درست یا نادرست به این نتیجه رسیده بودند که روشن‌فکران مستقل و منفرد و منتقد در سقوط حکومت‌های بلوک شرق نقش مهمی داشتند. می‌گفتند که روزنامه نویسان، نویسندگان، شاعران، هنرمندان، استادان مشهور دانش‌گاه، دانشمندان معروف و و و و در غیبت احزاب سیاسی، در میان مردم و لایه‌های تحصیل کرده‌ی جامعه برد و نفوذ می‌یابند و آن‌گاه که بحران سیاسی فرا رسد می‌توانند نقش مهمی ایفا کنند. نهادها و احزاب سیاسی مستقل را سرکوب کرده بودند و بر آن بودند تا روش فکران مستقل را، که بمب‌های بالقوه می‌نامیدند، خنثا کنند.

حذف فیزیکی و حذف فرهنگی را در دستور روز گذاشتند. ابزارهای حذف فیزیکی قتل بود و زندان و شکنجه و خرد کردن شخصیت. هدف حذف فرهنگی منزوی کردن و خنثاسازی چهره‌های فعال و مطرح بود. شیوه‌ها و ابزارهایی چون شایعه‌پراکنی، بزرگ کردن ضعف‌های واقعی یا ساخته‌گی افراد، دشمنی در انداختن و بر کوره‌ی اختلافات داخلی و رقابت بین روشن‌فکران دمیدن، بی اعتبار کردن، تهمت و افترا، مصاحبه‌های تلویزیونی اجباری، سانسور و تحمیل خودسانسوری، جعل چهره‌هایی که با همان حرف‌های روشن‌فکران منتقد و مستقل به میدان می‌آیند اما با دستگاه‌های امنیتی یا با این و آن جناح ارتباط دارند، جعل نهادهای پنهانی وابسته که برنامه‌های نهادهای مستقل را مصادره می‌کنند یا نهادهایی که فعالیت محدود غیرخودی‌ها را نیز رخصت می‌دهند اما کلیدها را در انحصار حکومتیان نگه می‌دارند، بی رنگ کردن چهره‌های مستقل با وارد کردن آنان در برنامه‌ها و نهادهایی که به این یا آن راه با حکومت هم راه است و و و را در حذف فرهنگی به کار گرفتند. نظریه‌ی تهاجم فرهنگی دو دهه چراغ راه‌نمای استبداد دینی ایران بود و همه‌ی امکانات مملکت به خدمت گرفت.

چنین بود که ما نه فقط با سانسور و خودسانسوری و بازجویی و احضار و مرگ و حمله‌های فیزیکی حزب الله و حمله‌های مدام کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت و کیهان‌هوایی و صبح و قلم‌های مفت‌تری

میرشکاک‌ها و شریعتمداری‌ها و نصیری‌ها و انبارلویی‌ها و سلیمی‌نمین‌ها و البته با ستون‌های بی‌امضایی روبه‌رو بودیم که برای حمله به ما اطلاعاتِ محرمانه‌ی وزارتِ اطلاعات را با اتهام‌های غیرواقعی مخلوط می‌کردند، که با یک جنگِ تمام عیارِ روانی سازمان یافته نیز رو در رو بودیم.

پس از انتشارِ متن ۱۳۴ نظام با جمعی منسجم تر و فعال تر رو به رو بود. کارِ مبارزه با تهاجم فرهنگی که به گمانِ اصحابِ این نظریه ما در راس و مرکز آن بودیم بالا گرفت. فضا یک سره پلیسی شد. روشن فکران را به هتل‌ها یا به وزارتِ اطلاعات احضار می‌کردند. تهدید بود و آزار و توهین و کتک. بازجویی‌های طولانی آن هم از گروهی نویسنده و روشن فکر که هیچ چیز برای مخفی کردن نداشتند. کنترل آشکارِ تلفن‌ها و رفت و آمدها به قصدِ اعمالِ فشارِ روانی و تضعیفِ روحیه. جنگِ تمام عیارِ روانی و حذفِ فرهنگی و فیزیکی. برنامه‌ی هفتگیِ هویت در کانالِ یک تلویزیون در پربیننده‌ترین ساعات آن هم بود. کمر به نابودی ما بسته بودند.

از مفاهیم اصلیِ تئوریِ تهاجم فرهنگی نظریه‌ی وابسته‌گی فکری روشن فکران غیر خودی (مستقل و منتقد) به فرهنگِ غرب بود. بخشی از این نظریه، آن جا که بسترِ بسیاری از اندیشه‌های جنبشِ روشن فکری صد ساله‌ی اخیر را غرب می‌دانست برخفا نبود. اما تعاطی فکری و تبادلِ اندیشه را وابسته‌گی تلقی می‌کردند و ناآشنایی و گاه بی‌گانه‌گی روشن فکری معاصرِ ایران را با فرهنگ گذشته، اسلام و منابعِ کلاسیک، که ضعفِ این جنبش بود، به حساب از خود بی‌گانه‌گی می‌گذاشتند.

تبلیغ علیه روشن فکران به دست آویزِ غرب گرا بودنِ جنبشِ روشن فکری اما تاثیرِ دل خواهِ آنان نداشت. فرهنگِ غرب (مدرنیته) و به ویژه آزادی‌های فردی و اجتماعی و سیاسی برای مردم جذابیتهایی بیش از دورانِ قبل از انقلاب یافته بود. تحمیلِ سنت‌های مذهبی در مردم واکنشِ منفی نسبت به آن فرهنگ برانگیخته بود. ۲۰ سال عقب مانده‌گی، استبداد، فقر، ویرانی، تبعیض‌های جنسی و مذهبی و عقیدتی و قومی به نام خدا و

اسلام، مردم را به نقدِ سنت و مذهب کشانده بود.

در تبلیغات برای مردم نظریه‌ی انتزاعی سرچشمه‌های فکری کارساز نبود. مردم عادی و به ویژه توده‌ی حزب الله ساده اندیش تر از آن بودند که برای مبارزه با مفاهیم انتزاعی بسیج شوند. پس مفهوم گرایش به فرهنگِ غرب و مدرنیته را، که مفاهیمی انتزاعی و نظری بودند، برای حزب الله در قالب افرادی که جاسوسی می کردند، مامورانِ جیره‌خوارِ استکبارِ جهانی و دستگاه‌های جاسوسی اروپایی و آمریکایی و موساد، عینی، مادی، ملموس و قابل فهم می کردند. همان شیوه‌های استالینی نمایش دادنِ مخالفان به صورتِ جاسوسان که سال ها در کشورهای سوسیالیستی رایج بود.

درس هایی را که در آموزش گاه های پلیسی اتحاد شوروی، آلمان شرقی، رومانی، سوریه و کوبا در زمینه های گوناگون از انواع شکنجه و اقرارگیری تا متدهای گوناگون جنگ روانی آموخته بودند، با تجربه های ساواک ترکیب کردند. تعلیماتِ حزب توده و فدائیان اکثریت علیه امپریالیزم که به مخالفت با مدرنیته و آزادی های فردی و اجتماعی تقلیل یافته بود نیز به کار اشان آمد. باور به آزادی اندیشه و بیان و مذهب ، حقوق بشر، توسعه ی سیاسی، برابری زن و مرد، مدارا و و در تبلیغات اشان شد وابسته گی فکری و فرهنگی و تشکیلاتی به غرب. آزادی اندیشه و بیان و مدرنیته شد وابسته گی فرهنگی و وابسته گی فرهنگی شد وابسته گی شخصی و مادی و ما شدیم جاسوسان خودفروشی که به دلیل ضعف های شخصی و اخلاقی در سودای پول و شهرت و امتیازاتِ مادی دیگر برای سرویس های جاسوسی و سفارت خانه های خارجی کار می کنیم . برای توده ی حزب الله به جای مفاهیم انتزاعی باید جاسوسِ حقوق بگیر می ساختند . پس هرکه را که به هر دلیل می گرفتند انگِ جاسوسی و فسادِ اخلاقی (اعتیاد و لواط و روابط نامشروع) می زدند. استناد اشان به مصاحبه های اجباری و دیکته شده بود و به روایتِ مقلوب و کژدیده ی تاریخ معاصر. روایتی که در آن روشن فکران غیردینی غیرچپ از مشروطه تا بعد فراماسون بودند و گوش به فرمانان انگلیس و آمریکا و روش فکرانِ چپ جاسوسان شوروی .

تئوری توطئه نیز زمینه ای مناسب بود برای فرضیه ی تهاجم فرهنگی . بر تئوری توطئه شرق و غرب در صدد اند که ایران و یک پارچه گی و استقلال کشور (که آن را با حکومت اسلامی یکی می دانند) و فرهنگ اسلامی نابود کند . غرب برای نابودی کشور و علیه استقلال و اسلام عزیز میلیون ها بودجه اختصاص داده است. همه ی نهادهای فرهنگی و حقوق بشری غربی شعبه های سازمان های جاسوسی غربی و صیهونیزم بین المللی هستند. هدف، تخریب فرهنگ اسلامی است . غرب روشن فکران ایرانی را، که خودباخته اند و مقهور، با پرداخت پول، دعوت به خارج، با مطرح کردن در رسانه ها و محافل دانش گاهی و ادبی و هنری و فرهنگی (که بر مبنای تئوری توطئه جمله شعبه های دستور بگیر استکبار جهانی اند) دادن جایزه و و در خدمت می گیرد تا مبلغ فرهنگ غرب باشند. هدف اصلی غرب اشاعه ی فرهنگ غربی و گسترش فساد اخلاقی است . غربی ها در تحقق تهاجم خود مردم را نیز با اشاعه ی فساد، بی بند و باری اخلاقی، موسیقی غربی، رقص و فرهنگ مصرفی آمریکایی آلوده می کنند. به همین دلیل بود که وزارت اطلاعات مبارزه با مظاهر فاسد؟؟ فرهنگ غرب را نیز بر عهده گرفته بود. می گفتند دستگاه های جاسوسی غربی در گسترش فرهنگ غرب که همان فساد اخلاقی است سهیم اند پس این مسئله نیز امنیتی است. هم زمان با کشتن روشن فکران، ماموران بخش مبارزه با فساد وزارت اطلاعات در قالب پاسداران به میهمانی های جوانان حمله می کردند. در شهرک غرب جوانی را که از چهره های مشهور پارتی های جوانان در تهران بود کشتند. با گروه هایی چون رپ و پانک و و نیز هم چون گروه های سیاسی مخالف برخورد می کردند.

اخلاقیات مذهبی و سنتی، گرایش ایرانیان به استقلال، بی گانه ترسی مزمین ایرانیان، تئوری توطئه و و زمینه های موفقیت این برنامه ها را، البته در کوتاه مدت ، فراهم می کرد. پس ما را، روشن فکران غیرخودی متمایل به مدرنیته را، به صورت اشباح و غولانی تصویر می کردند که از دولت های غربی پول و امتیازات مالی می گیریم و جاسوسی می کنیم . آن چه می گوییم و می نویسیم نه باورهای امان که القای جاسوسان غربی

است . در این سناریو، دیپلمات های غربی، به ویژه وابسته های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت خانه ها، ماموران دستگاه های جاسوسی بودند.

برنامه ی "هویت" در صدرِ القای آن بود که تهاجم سازمان یافته ایی علیه اسلام و استقلال و امنیت کشور در دست اجرا است و روشن فکران و نویسندگان و دانش گاهیان و روزنامه نویسان با گرفتن پول و امکانات اسبِ تروای این تهاجم اند. هویت می رفت که زمینه های ذهنی را برای سرکوب و قتل روشن فکران ناراضی و منتقد_ مذهبی و غیرمذهبی_ آماده کند. در این برنامه فیلمی را که از آقایان سعیدی سیرجانی و غلام حسین میرزاصالح و عزت الله سبحانی به زور شکنجه گرفته بودند، پخش می کردند تا نشان دهند که همه ی ما جاسوس ایم .

برنامه ی هویت گرچه نشان از دور تازه ایی از سرکوب داشت اما نشان داد که نظام برخلافِ اوائل انقلاب که به برتری مکتبِ خود و به نفوذِ خود در میان مردم باور داشت و جنگِ فرهنگی را بیش تر در قالبِ مباحثه می دید، اطمینان به خود از دست داده است و تنها راه را رعب و سرکوب و خفه کردن می داند. سردم دارانِ عاقل ترِ حکومت دریافته بودند که سررشته ی کار از دست اشان درفته است. امام درگذشته بود. جنگ تمام شده بود. اقتصاد ورشکسته بود. مردم عاصی شده بودند. بی کاری و اعتیاد به ویژه در میان جوانان بی داد می کرد. دوره ی دومِ ریاستِ جمهوری آقای رفسنجانی و برنامه های او به فقر بیش تر و به فسادِ نهادینه شده و آشکار منجر شده بود. آقای هاشمی رفسنجانی در توجیه برنامه های اقتصادی و خصوصی سازی و نابرابری های روزافزونِ اقتصادی، ارزش های خطِ امام و اسلام مستضعفان را در خطبه های نمازِ جمعه غیراسلامی معرفی می کرد و توده ی بسیجیان بی نصیب از همه چیز روز به روز به نظامی که به آن ها خیانت کرده بود بی اعتماد تر می شدند. اقتدارِ ترس در ذهن مردم در حال ریختن بود.

در برنامه ی آقای هاشمی رفسنجانی بود که فشارهای اجتماعی را تخفیف دهد و بندهای استبدادِ سیاسی را محکم تر کند. مشروعیتِ نظام در چشمِ هوادارانِ صادقِ آن ریخته بود. مضحکه ی سردارسازنده گی و

حکومتِ مقتدرِ ملی و مذهبی هم کاری از پیش نمی برد. اجتهادِ آقای خامنه ایی حتا به چشمِ هوادارانِ ولی فقیه مشروعیت نداشت. رهبرِ موردِ قبول وجود نداشت. تضادهای درونی حکومت تشدید شده بود. نفوذِ روشن فکرانِ مذهبی که قرائتی مدرن تر و لیبرال تر از اسلام داشتند روز به روز، حتا در بدنه ی ارگان های دولتی، بیش تر می شد. لایه هایی از حزب الله از فسادِ نهادهینه شده و برنامه های نئولیبرالی آقای رفسنجانی سر خورده بودند. مدیرانِ تازه به دوران رسیده در کنارِ دولت مردانِ معمم و مکلا و بهره ورانِ اقتصادِ سایه و ثروت مندانِ نوکیسه هر روز فربه تر می شدند و پائین رده های بسیج و سپاه و حزب الله که در دفاع از اسلام و خطِ امام و نظامِ اسلامی جان و جوانی و زنده گی در کار کرده بودند، مرگِ آرمان های اشان را با چشم های بغض و خشم و ناتوانی می دیدند. از دست آوردهای مالی دورانِ غارت سازنده گی بی نصیب مانده بودند. رهبران اشان انقلاب را وانهاده بودند. مرثیه ی زیبای "عروسی و سی خوبان" آقای محسن مخملباف و بعدتر مویه های زیبا تر "آژانس شیشه ایی" آقای ابراهیم حاتمی کیا اشک به چشم اشان می آورد اما دردی دوا نمی کرد. روحانیت در قدرت به اسلام و انقلاب و خطِ امام و به آن ها که سربازانِ انقلاب بودند خیانت کرده بود. بهشتِ عدلِ الهی که قرار بود بر زمین مستقر شود به جهنمی از فقر، تبعیض، فساد، دیکتاتوری و عقب مانده گی منجر شده بود. مقاومتِ مردم و مبارزه ی روشن فکران علیه استبداد شدت یافته بود و و. و. این همه حکومت را ترسانده بود.

به محوری برای متحد کردن مردم یا دست کم حزب الله به گرد خود نیاز داشتند. دشمنِ خارجی؟ جنگِ با عراق به پایان رسیده بود و جمهوری توانِ جنگی دیگر نداشت. اسرائیل دور بود. با اروپا و آمریکا و عربستان در حالِ معامله بودند. نظام های کمونیستی فروپاشیده بودند و چین و روسیه و کره شمالی دوستان حکومت بودند. دشمنِ داخلی؟ سازمان های سیاسی اپوزیسیون را نابود یا خنثا کرده بودند. پس می ماند عواملِ غرب. جاسوس ها. روشن فکرانِ غرب زده (روشن فکرانِ مستقل و منتقد) طرف دارانِ حقوق بشر و آزادی های غربی. دشمنانِ اسلام عزیز. ترس از فروپاشی و نیاز

به گرد کردنِ مردم یا دستِ کم لایه‌هایی از حزب الله نیز از دلایلی بود که برنامه‌ی هویت و فشارهای پس از آن را سبب‌ساز شد. اما دلیل و زمینه‌ی اصلی همان نظریه‌ی تهاجم فرهنگی بود. نظام اسلامی به جاسوسانِ غرب نیاز داشت. به دشمن. به کسانی که از غرب خط می‌گرفتند تا در ایمانِ مردم رخنه کنند. پس وزارت اطلاعات تولید جاسوسان را در دستور گذاشت.

میهمانی راینز فرهنگی

از دلایل دستگیری من و ۵ نویسنده‌ی دیگر در میهمانی وابسته‌ی فرهنگی سفارت آلمان یکی هم تلاش‌های اصحابِ تئوریِ تهاجم فرهنگی بود در تولیدِ جاسوس برای قانع کردنِ اذهان ساده‌ی امتِ حزب الله. در مصاحبه با مطبوعاتِ خارجی و در نهادهای فرهنگی آنان هم‌واره می‌گفتم و می‌گفتم که چرا غربی‌ها بیش‌تر و گاه فقط به ادبیاتِ کلاسیک ما توجه دارند و نه به ادبیاتِ معاصر ما.

محافلِ جدی ادبی غرب از معاصرانِ ما در عرصه‌های ادبی، جز صادق‌هدایت، تاکنون کسی را چنان که باید جدی نگرفته‌اند. آنچه درباره‌ی این یا آن نویسنده‌ی معاصرِ ایرانی نوشته‌اند بیش‌تر گزارش‌هایی است در باره‌ی مبارزه‌ی نویسنده‌گان ایرانی علیه سانسور. در این گزارش‌ها به ضرورتِ مقال به آثار نیز اشاراتی می‌کنند. جایزه‌ها و بورس‌هایی هم که تا کنون به نویسنده‌گان و شاعرانِ معاصرِ ایرانی تعلق گرفته است از همین دست است. هنوز هیچ یک از معاصرانِ ما جایزه‌ایی ادبی برای ارزش‌های ادبی کارِ خود دریافت نکرده‌است. در این یا آن آنتولوژی و آن و این مجموعه‌ی ایران‌شناسی و شرق‌شناسی و دانش‌گاهی نیز کارهایی از معاصرانِ ما چاپ کرده‌اند. آثاری نیز از چند نویسنده و شاعرِ ایرانی به زبان‌های اروپایی ترجمه شده است. اما طیفِ خواننده‌گان این گونه آثار نیز به ندرت از حلقه‌ی ایران‌شناسان و شرق‌شناسان و آکادمیسین‌ها فراتر رفته است. به ندرت اثری از یک شاعر و نویسنده‌ی ایرانی در نشریاتِ جدی ادبی غرب چاپ شده است و به ندرت منتقدانِ مطرح و جدی غرب مقاله‌ایی در باره‌ی اثری از معاصرانِ ما نوشته‌اند. تا کنون، جز در موردِ هدایت، به معاصرانِ ما، بیش‌تر، و با چند استثنا، از منظرِ حمایت از آزادی بیان نگریسته‌اند. دعوت‌ها برای داستان خوانی و شعرخوانی نیز اغلب از همین انگیزه آب می‌خورد. ما در نشست‌ها و مصاحبه با غربی‌ها از این برخورد انتقاد می‌کردیم و خواستار ترجمه و توجه جدی به آثارِ ادبی معاصرِ ایران بودیم.

کارِ وابسته‌های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت‌خانه‌ها تماس با فرهنگیانِ کشورها است برای آشنایی با فرهنگِ آنان و نیز شناساندنِ فرهنگِ خود. کاری که سفارت‌خانه‌های جمهوری اسلامی با آن بی‌گانه‌اند. کشورهای دنیا معمولاً کسانِ آشنا و علاقه‌مند به فرهنگ را به این‌گونه سمت‌ها می‌گمارند. در سفارتِ فرانسه وابسته‌ی مطبوعاتی منوئل نامی بود آشنا و علاقه‌مند به ادبیات و هنرِ ایران. فارسی یاد گرفته بود. گرایشِ چپ داشت و به ادبیاتِ معاصرِ ایران علاقه‌مند بود. میهمانی‌هایی می‌داد در خانه‌اش یا در سفارت. نامه‌ی رسمی می‌آمد. ما هم می‌رفتیم. برای دولتی‌ها هم میهمانی‌های دیگری برگزار می‌کرد. آن‌ها هم می‌رفتند. روزی هوشنگ به من گفت که وابسته‌ی فرهنگی جدیدِ سفارتِ آلمان به خانه‌ی او آمده‌است و خواسته‌است با گروهی از نویسندگان و منتقدانِ ادبی دیدار کند و زمینه‌هایی برای ترجمه‌ی آثارِ نویسندگانِ معاصرِ ایرانی به آلمانی فراهم آورد. از سفارتِ آلمان نامه‌ای رسمی به آدرسِ مدعوین فرستاده بودند. دعوت نامه‌ی مرا به آدینه فرستاده بودند و من در مرخصی بودم و ندیدم. از سفارت به من زنگ زدند و دعوت و آدرس را تلفنی به من گفتند.

من و هوشنگ و سپان قرار گذاشتیم تا با هم برویم. صبحِ همان روز براهنی به من زنگ زد. گفت که دعوت‌نامه را دریافت کرده‌است اما نخواهد آمد. گفت که نامه‌ی بدی است. بعدتر که نامه را خواندم دیدم حق با او است. نوشته بودند که پس از گفت و گو با آقای هوشنگ گلشیری می‌خواهند در باره‌ی حیاتِ فرهنگی یا روشن‌فکری ایران با ما حرف بزنند. به گمانِ من نحو و نثرِ نویسنده یا مترجم بد بود. آدرس را هم در نامه غلط نوشته بودند که به مکافات خانه را پیدا کردیم. روشنک داریوش، مترجم، مهری (مهرانگیزکار) مقاله‌نویس و وکیل و فعالِ امور زنان، سیمین (بهبهانی) رضا براهنی و سپان و هوشنگ و من را دعوت کرده بودند. براهنی نیامد. ماندیم ما ۶ نفر. براهنی نامه‌ای نوشته بود و گفته بود که دعوت را رد می‌کند. نشسته بودیم دورِ میز و شام می‌خوردیم و گپ می‌زدیم که در زدند. ۵ یا ۶ نفر مامور با لباسِ

شخصی وارد شدند مجهز به دوربین ویدئویی و تاکای واکای و چه و چه . وابسته‌ی فرهنگی سفارت و مترجم رسمی او اعتراض کردند که این خانه مصونیت دیپلماتیک دارد. به خرج اشان نرفت . ما را نشانند دور میز شام و شروع کردند به فیلم برداری . به شوخی پرسیدم که خوراک برنامه‌ی هویت شدیم؟ به ما گفتند که از اداره‌ی ضد جاسوسی آمده‌اند و این خانه مشکوک به جاسوسی است و مدت ها است که آن را تحت نظر دارند. بعدتر دانستیم که دروغ می گویند.

حمله به خانه‌ی دیپلمات ها، اگر آدرس خانه در وزارت خارجه ثبت شده باشد، خلاف قوانین بین المللی است . بعدها کسی در سفارت آلمان به من گفت که کارمند ایرانی سفارت فراموش کرده بود که آدرس آن خانه را به وزارت خارجه و پلیس اطلاع دهد. یعنی آن خانه مصونیت دیپلماتیک نداشت. نمی دانم آلمانی‌های دقیق چه گونه ممکن است چنین اشتباهی کرده باشند آن هم در موقعیتی که روابط ایران و آلمان به دلیل دادگاه برلین (میکونوس) تیره بود. متن تحریک آمیز دعوت نامه، آدرس غلط و مصونیت نداشتن آن خانه و اطلاع ندادن آدرس آن به وزارت خارجه بعدها زمینه‌ایی شد برای گمانه‌زنی. سهو عمدی بود اطلاع ندادن آدرس خانه ؟ دامی بود که با ظرافت در راه ما پهن کرده بودند یا تصادفی که از آن بهره گرفتند؟ من اما تا اکنون تاریکی های این ماجرا دریافته ام .

بعد از فیلم برداری ما را در گوشه ایی از خانه رو به دیوار نشانند و گفتند که حق نداریم سرامان برگردانیم. پس از مدتی کسی آمد و از پشت سر با ما حرف زد. گفت که ما از وزارت اطلاعات هستیم و از مسئولان بخش فرهنگی . با خبر شدیم که اداره‌ی ضد جاسوسی شما را در این خانه دستگیر کرده است و آمده ایم شما را نجات دهیم که می دانیم جاسوس نیستید. ما اصلاح طلب ایم و موافق فعالیت های معقول روشن فکران و چه و چه و چه . ما را سرزنش کرد که چرا دعوت دیپلمات های خارجی پذیرفته ایم . بعدتر دانستیم که این جمله نمایشی است برای پوشاندن قصد نهایی اشان. بعد گفتند که باید ما را بازرسی بدنی کنند. جیب های ما گشتند و یکی از ماموران اشان چیزی گذاشت در جیب

هوشنگ و بعد درآورد و گفت تریاک است .

بعد ما را به یکی از زندان‌های مخفی وزارت اطلاعات بردند. با چشم‌های بسته و نشانند امان در سالنی انگار و کسی سخن رانی کرد که ما شما را در خانه‌ایی که مشکوک به مقر جاسوسان است دستگیر کرده ایم و پیامی است این . گفت که می‌توانیم شما را به جرم جاسوسی بازداشت کنیم. داد سخن می‌داد و از یمین و یسار می‌زد. سیمین (بهبهانی) مدام در میان کلام‌اش که سعی می‌کرد جدی و تهدیدآمیز و ترساننده باشد می‌دوید و جمله‌هایی می‌گفت به طنزی ظریف و جدیت آن فضای کافکایی به سخره می‌گرفت . شجاعت او را در آن شب از یاد نمی‌برم .

بعد اول هوشنگ و بعد سپان و بعد مرا به اتاقی بردند. چشم‌های امان باز کردند و آقای که خود را هاشمی و مسئول پرونده‌ی ما در وزارت اطلاعات معرفی کرد با ما جدا جدا حرف زد. آقای هاشمی از آن پس به کابوس زندگی من و دیگران تبدیل شد. گفت که تو ممنوع الخروج هستی و گفت که تریاک در جیب گلشیری گذاشتیم تا نشان دهیم که چه‌ها می‌توانیم کرد. هوشنگ گفت که چند روز بعد با جعبه‌ایی شیرینی به خانه او رفته بود برای عذرخواهی . به هوشنگ گفته بود که در وزارت اطلاعات هم چون همه جای مملکت تضاد است و آنان که شما را بازداشت کردند و تریاک در جیب تو گذاشتند از جناح تندروان بودند و ما که اصلاح طلب‌ایم و صلاح مملکت به تر می‌دانیم نقشه‌ی آنان خنثا کردیم که زندانی کردن شما به زیان ما بود از نظر تبلیغاتی و نیز ضربه می‌زد به روابط ایران و آلمان. بهانه برای بازجویی محترمانه و همان بازی معروف عقاب و کبوتر.

تا پاسی از شب با چشم‌های بسته اسیر اشان بودیم و مستمع مجبور سخن پراکنی کسی که گمان می‌برد کلامی موثر دارد و نداشت . بعدها در بازداشت‌ها که بودم ۳ یا ۴ نفر از بازداشت‌کننده گان آن شب دیدم که جمله از ماموران آقای هاشمی بودند و از اعضای تیم او. کمی بعد نشریه‌ایی آلمانی خبر را چاپ کرد و بعد کیهان و کیهان‌هوایی هم راه با

چاپ مغلوَطِ خبر تیغِ اتهام بر ما کشیدند و نیز بخشی از نامه ی براهنی چاپ کردند.

در همه ی دنیا نویسنده و روزنامه نویس با هرکس که خواست ملاقات می‌کند. ملاقاتِ علنی با وابسته‌های فرهنگی و مطبوعاتی سفارت خانه ها نیز پدیده ایی جاری است . اما به گمانِ من با توجه به متن نامه و تیره‌گی روابطِ ایران و آلمان در آن زمان و نیز با توجه به آن که اشقیاء دنبالِ بهانه بودند پذیرفتنِ آن دعوت در آن زمان به صلاح ما نبود. دامی بود که در آن افتادیم . انگیزه ی اشقیاء درست نمی دانم . شاید می خواستند برای ما پرونده سازی کنند و سفارت خانه های خارجی را نیز بترسانند که به مثل از حقوقِ بشر یا گسترشِ روابطِ فرهنگی سخن نگویند . ماجرای دادگاهِ میکونوس هم بود. می‌خواستند به هر شکلی آقای کاظم دارابی، تروریستِ زندانی خود را با فشار بر آلمان‌ها آزاد کنند. فیلمِ میهمانی نیز می‌توانست به عنوانِ مدرکی عوام‌پسند در برنامه‌ی تلویزیونی هویت پخش شود. تیری با چند نشان .

پس از این ماجرا به زمانی که فشارها و آزارها بر من شدت گرفته بود نامه ای کوتاه به فریده که در آلمان بود نوشتم . لای مجله ای گذاشتم و با ترفندی فرستادم. ماجرای بازداشت‌امان بازگفتم و نوشتم که توطئه ایی علیه نویسنده گان در کار است که ما را جاسوس معرفی کرده و زندانی و محاکمه کنند . نامه را فریده پس از دستگیری من در آبان ماه و در آن ۴۷ روز زنده به گوری من در مطبوعاتِ جهان چاپ کرد و از دلایلی شد که ادعای اشقیاء را، که سرکوهی در آلمان است، نپذیرفتند.

آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) آقای هاشمی و شرکاء

آقای هاشمی را برای اول بار آن شب دیدم که ما را در میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان دستگیر کردند. تا قبل از دستگیری شهریور ۱۳۷۵، من و دیگران نه چهره‌ی واقعی او که ماسکی را می دیدیم که بازی می شد. می گفت مسئول پرونده‌ی ما در وزارت اطلاعات است. برای همه‌ی ما چهره‌ایی لیبرال و خرد ورز و اطلاع طلب ساخته بود از خود یک سره متفاوت با آن شکنجه گر قهاری که من از شهریور ماه به بعد دیدم.

می گفت که مقامات بالا در نظام و در وزارت اطلاعات با تندروها و متحجران مخالف اند. می گفت که تحلیل گران بالای نظام استلزامات جهان اطلاعات دریافته‌اند و می‌دانند که سانسور و سرکوب بی‌فایده است. می گفت که با سنت گرایان مخالف است و خواهان اصلاحات است و بازتر شدن فضا و آشتی و مدارا و تساهل. می گفت که اسلام و مملکت نیازمندِ رفرم سیاسی است. می گفت آن چه با روشن فکران کرده‌اند چهره‌ی اسلام خراب می‌کند. به اعتبار نظام و چهره‌ی آن در جهان ضربه می‌زند. بهانه‌های تبلیغاتی به دست دشمن می‌دهد. بی‌فایده نیز هست. پیش از شهریور ۱۳۷۵ به من و دیگران می‌گفت که در میان مقامات بالای نظام و در وزارت اطلاعات نیز ۲ جناح است. جناحی متحجر و سنتی و غافل از استلزامات زمانه که مرگ و نابودی نویسنده گان و روشن فکران و تداوم سانسور و حتا تشدید آن می‌خواهد و به وزارت اطلاعات فشار می‌آورد که مجله‌هایی چون آدینه را تعطیل کند و به روزنامه نویسان و نویسنده گان غیرخودی اجازه‌ی فعالیت ندهد. جناح دیگر با شرایط زمانه آشنا است و طرفدار بازتر کردن فضای فرهنگی و سیاسی است و با فعالیت‌های نویسنده گان و روزنامه نویسان غیرخودی در چهارچوب‌هایی موافق است و از آن در مقابل جناح دیگر دفاع می‌کند. می گفت ما سپر شما هستیم در مقابل آن جناح تندرو. می گفت اگر اعتدال رعایت

کنید و چارچوب‌ها و خطِ قرمزها محترم بدانید می‌توانیم سیاستِ بازتر کردنِ فضای سیاسی و فرهنگی را تحقق بخشیم که به نفعِ شما نیز هست . می‌دانستیم که دروغ می‌گوید .

حوادثِ شهریور ماه به بعد به من نشان داد که در جهنم مارهایی است که آدمی از نیشِ زهرآگینِ اشان به آتشِ سوزانِ اژدها پناه می‌برد و آقای هاشمی از آن مارها بود. چهره پرداز و بازی گر و دروغ گویِ غریبی بود. در سنجشِ با برخی از هم‌کاران‌اش که بعدها در زندان دیدم در زمینه‌ی نظری بی‌سواد بود و کم اطلاع. شکنجه‌گر توانایی بود و دستی قوی برای کابل زدن داشت . هم او بود که مرا در زندان شکنجه می‌داد و هم او بود که به هنگامِ بازجویی و شکنجه کردنِ مباحثات می‌کرد که از آغازِ انقلاب تا اکنون که آن جا بود، از جوانی تا اکنون میان سالی خود هم‌واره با دشمنانِ اسلام و نظامِ جنگیده است، اعدام‌ها کرده است، خون‌ها ریخته است، به ضربِ کابل اقرارها گرفته است و و و گفت که در جنگ‌های کردستان عضوِ اطلاعاتِ سپاه بوده‌است. از آن جا به وزارتِ اطلاعات راه یافته‌است و بازجویِ چپ‌ها بوده‌است. برخوردِ او با ۲ هم‌کارِ دیگرش – در زندانِ مخفی وزارتِ اطلاعات و در زندانِ توحید – نشان از آن داشت که چندان بلند مرتبه نیست و اگر هست شان و درایتِ و دانش مرتبه‌ی خود ندارد. در باره‌ی گروه‌های چپ اطلاعاتی داشت . به اسلام ایمان داشت و مومنی صادق بود.

در بازداشت‌های بعدی کسی دیگر نیز دیدم در مرتبه‌ای بلندتر از آقای هاشمی. آن کس مدعی بود که طرحِ ناپدید کردنِ مرا در آبان ماه او داده‌است و آقای هاشمی مجری طرح است . هر دو خود را مأمورِ در خدمتِ حاج آقای می‌دانستند که او را به من حاج آقا حسین‌ی و معاونِ وزیرِ اطلاعات و عضوِ حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری معرفی می‌کردند. بعدها روزنامه‌ها عکسی از آقای سعید امامی چاپ کردند . عکس همان حاج آقا حسین‌ی را نشان می‌داد ۲۰ سالی جوان‌تر از آن هنگام که در ۴۸ روز زنده به گوری، به زمانی که قصدِ کشتنِ مرا داشتند، او را دیده بودم و در یک سالِ بعدی زندان نیز یک بار با چشم‌های بسته با من به

عتاب سخن گفته بود. فیلمی ویدیویی هم بعدتر در میان مردم پخش شد از سخنرانی معاون وقت وزیر اطلاعات آقای سعید امامی در دانش گاه همدان . از محتوای راست و دروغ هایی که می بافد برمی آید که تاریخ سخنرانی بین آذر تا دی ماه ۱۳۷۵ است . هنوز نامه ی ۱۴ دی ماه من منتشر نشده است و او به هنگام بحث از ماجرای من همان دروغ سفر سرکوهی به آلمان را باز می گوید. فیلم نیز همان حاج آقا حسینی را نشان می دهد به هنگامی که هنوز بر اسب قدرت مهمیز می زد و طشت رسوایی او از بام عالم نیفتاده بود. این سه، حاج آقا حسینی در راس و آن دو زیر دست او تیمی را رهبری می کردند که دست کم من با ده بیست تایی از آن ها سر و کارم افتاد. تیمی که خود را مسئولان "بخش فرهنگی وزارت اطلاعات" و "سربازان گمنام مبارزه با تهاجم فرهنگی" و از خواص رهبر می دانستند. در میان شان از کابل زن های حرفه ایی بود تا روزنامه نویسانی چون آقایان حسن شریعتمداری و حسین شایان فر در کیهان و کاظم انبارلویی در رسالت و نصیری و سلیمی نمین در صبح و کیهان هوایی. روزنامه ی جمهوری اسلامی و مدیر آن آقای مسیح مهاجری را نیز درست در اختیار داشتند. از بازی گران چند چهره ایی چون آقای هاشمی و تحلیل گران و نظریه پردازان پیدا و ناپیدا بود تا شکنجه گران و قاتلان حرفه ایی دست پائین چون کسی که خود را حاج اصغر آقا می نامید و یک چشم شیشه ایی داشت یا چون راننده ی اتوبوس مرگ در سفر ارمنستان . از فیلم بردار و صحنه آرا و کارگردان مصاحبه های اجباری قربانیان بود تا برخی قاضیان دادگاه انقلاب و بازجویان وزارت اطلاعات و بازداشت کننده گان و اعضاء تیم های عملیاتی و نگهبانان زندان های مخفی وزارت اطلاعات و توحید و اوین. از کسانی که با ماسک اصلاح طلبان لیبرال و منطقی و آزادی خواه بازی می کردند و کارشان بازجویی محترمانه و شکار روشن فکران در هتل ها بود، چون کسی که خود را علی آقا می نامید، تا دلالت رسانه ایی که چهره ی خود در میان منتقدان نظام پنهان می کردند و کارشان پخش شایعات، حضور در نشریات مستقل و القای خط و خطوط آنان بود. در ۱۱ سال آدینه و

چند سال کار در جمع مشورتی چه پرده ها که ندیدیم و چه حکایت ها که نشنیدیم؟ جمله را در حالِ اهلِ درد نوشته ام.

در هر کاری دستی داشتند از شکنجه و بازداشت و قتل گرفته تا تعقیب و مراقبت و کنترل و شنود تلفنی و تهدید و بازجویی و به مثل به هم کاری واداشتن روشن فکرانی که به دام می افتادند. از نتایج کارِ آن ها بود که می دیدی به مثل سازنده ی قیصر و گوزن ها و دندان مار آقای مسعود کیمیائی فیلم های ضیافت و تجارت و سلطان می سازد و قهرمانان شورشی فیلم های او جای خود را به ماموران وزارت اطلاعات می دهند که چپ ها و روشن فکران گم راه و مهاجران سیاسی را به دامن اسلام ناب محمدی برمی گردانند. در هدایت فیلم، تهیه کننده ی فیلم های این چنینی آقای مسعود کیمیائی، کار به جایی کشید که نام آقای سعید امامی در تیتراژ فیلم سلطان به عنوان تهیه کننده ذکر شد.

برنامه ی هویت، مصاحبه های اجباری، بیشتر شایعات در داخل و به ویژه در خارج از کشور و بیشتر حذف های فیزیکی و فرهنگی نیز حاصل کار آن ها بود که در حوزه ی معاونت امنیتی وزیر با مجوز و آگاهی آقای علی فلاحیان وزیر وقت وزارت اطلاعات با جان و آب رو و امنیت مردم بازی می کردند. بخش خارج از کشور وزارت اطلاعات، با ماسک اصلاح طلبی و در پوشش دفتر رئیس جمهور، با برخی از چهره های فعال سیاسی خارج از کشور در تماس بود. بعد از ترور آقای صادق شرفکندی گوشه هایی از این تماس ها در دادگاه برلین و در برخی مطبوعات افشا شد. به دوران ریاست جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی وزارت اطلاعات از موجی که در میان برخی افراد و سازمان های سیاسی خارج از کشور به حمایت از اصلاحات او برخاسته بود بهره ها گرفت و به مثل دیدیم که قاسملو را به بهانه ی مذاکره به دام کشاندند و در اسناد دادگاه برلین خواندیم که ارتباط شان با برخی از فعالان سیاسی خارج از کشور تا چه حد گسترده بود.

شکار و سرکوب و قتل و شکنجه ی روشن فکران ناراضی تخصص اصلی معاونت امنیت و بخش فرهنگی وزارت اطلاعات بود. تیمی

برخوردار از امکانات وزارت اطلاعات- چون شنود تلفنی و تیم‌های تعقیب و مراقبت- و دیگر وزارت خانه‌های مملکت و بهره‌مند از پشتیبانی رسانه‌هایی چون رادیو و تلویزیون و نشریات وابسته. مدیران کل مطبوعات داخلی و خارجی و رئیس اداره ی بررسی کتاب وزارت ارشاد را نیز از میان اعضای این تیم انتخاب می کردند . اکنون آن ها را معدودی طاعنی و محفلی خودسر می خوانند که به رای خود تنها ۴ نفر را، پروانه و داریوش فروهر و محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، به قتل رسانده اند و به روی مبارک خود نمی آورند قتل‌های دیگر را. به مثل قتل دکتر کاظم سامی، احمد میرعلایی، غفارحسینی و پیروفقهای دوانی و و و توطئه‌ی ربودن و کشتن من و و و. تا ذهن ها از عقاید آنان بگردانند و هم فکران‌اشان از قتل‌ها تبرئه کنند، افسانه‌ها می‌بافند و آنان را معدودی بی‌ایمان و از نظر اخلاقی فاسد معرفی می‌کنند تا دلیل و انگیزه‌ی اصلی آنان- که همان اعتقادات‌اشان بود - بپوشانند و نظام را تبرئه کنند.

آقای هاشمی در بیش‌تر برنامه‌هایی که علیه ما، نویسندگان و روزنامه‌نویسان و اعضای جمع مشورتی، طرح و اجرا کردند حضوری فعال داشت. آقای هاشمی و حاج آقا حسینی (آقای سعیدامامی) را افرادی مومن به اسلام و نظام و با معیارهای اسلامی با تقوا یافتم و چون همه‌ی باورمندان به ایدئولوژی‌های مطلق‌نگر، جلا و بی رحم. کسی را که خود را معاون حاج آقا حسینی و رئیس آقای هاشمی معرفی می کرد آدمی یافتم بی‌اعتقاد و برده‌ی قدرت. هرکه را که در هر زمینه‌ایی موفق بود دشمن می‌داشت و تحقیر می‌کرد. به شیوه‌ی تازه به دوران رسیده‌های بی‌فرهنگ لباس می‌پوشید و رفتاری را تقلید می‌کرد که فیلم‌های هالیوودی و سریال‌های کلیشه‌ایی می‌گفتند رفتار مدیران CIA است. شکسته شدن آدم‌ها نشئه‌اش می‌کرد. آقای هاشمی به کار خود مومن بود. نماز خواندن او در زندان توجید دیدم که در میانه‌ی کابل زدن به من نماز ظهر را قامت بست و هنگام که فریضه می‌گذاشت می‌لرزید و می‌گریست. مهارتی شگرف داشت در کابل زدن به قربانی به ویژه به

هنگامی که قربانی را از دست ها آویزان می کرد. بلوف بسیار می زد و
پر حرف بود. کم ظرفیت بود و بیشتر به یک سرتیم عملیاتی شباهت
می برد. به حاج آقا حسینی بازخواهم گشت به زمانی که به روایتِ
دستگیری های بعدی خود برسم .

اتوبوسِ مرگِ ارمنستان

دعوت به سفرِ ارمنستان را منصور (کوشان) به ما گفت. به ظاهر کسی از ایرانیانِ ارمنی از ارمنستان آمده بود و به آقای فریدون صدیقی که در شمال با آقای محمد تقی صالح پور و دیگران در انتشارِ چند جنگِ ادبی محلی هم‌کاری داشت گفته بود که "کانونِ نویسندگانِ ارمنستان" می‌خواهد چند نویسنده و روزنامه‌نویس ایرانی را برای دیدار از ارمنستان و گفت و گوی فرهنگی، شعر و داستان خوانی و سخن رانی دعوت کند. او هم به منصور گفته بود و منصور هم به ما گفت. من یک بار با آن هم‌وطنِ ارمنی و آقای صدیقی در دفترِ منصور دیدار کردم تا چند و چون سفرِ بیرسم. منصور از جمعِ مشورتی و آن‌ها از میانِ روزنامه‌نویسانِ عده‌ایی برگزیده بودند. دیدم بد نیست. گفتند کانونِ نویسندگانِ ارمنستان بودجه ندارد و کشور به بحرانِ اقتصادی دچار است و چه و چه و چه. پس با اتوبوس برویم.

ماجرای منصور در جلسه‌ی جمعِ مشورتی مطرح کرد. سفر رفتن افرادِ ارتباطِ مستقیمی با جمعِ مشورتی نداشت اما عادت کرده بودیم که همه چیز را برای بهره‌گیری از خردِ جمعی در جمع مطرح کنیم. یادام هست که غفار مخالفت کرد و گفت که این سفر می‌تواند دام باشد و یا وزارتِ اطلاعات از موقعیت بهره‌گیرد و اتوبوس را به دره پرت کند. حرف‌اش را جدی نگرفتیم و گذاشتیم به حسابِ تئوریِ توطئه و بدبینی.

هوشنگ مصر به سفر بود. به من گفت که به سفارتِ ارمنستان رفته است و با کسی در آن‌جا ملاقات کرده است و اطمینان دارد که سفرِ رسمی و درستی است. براهنی گفت که به این سفر نمی‌آید چرا که در آن زمان بینِ ارمنستان و جمهوری آذربایجان جنگ بود و او نگران بود که فرهنگیانِ آذربایجانی سفر را تأییدِ ارمنستان تلقی کنند. در مجموع جمعِ مشورتی سفر را مثبت ارزیابی کرد. سفر را منصور هم آهنگ می‌کرد با آقای صدیقی و آن هم‌وطنِ ارمنی. ما با منصور در تماس بودیم.

جلسه‌ای برگزار شد در خانه‌ی منصور با حضور برخی از ما که می‌خواستیم به سفر برویم. تعدادِ مدعوین زیاد بود. برخی از روزنامه‌نویسانِ دولتی از روزنامه‌های همشهری و اطلاعات و دکتر سردبیرِ وقتِ روزنامه‌ی ابرار نیز دعوت شده بودند و برخی روزنامه‌نویسان مستقل چون سیروس (علی‌نژاد)، آقایان مسعود بهنود و شاهرخ توسیرکانی سردبیرِ دنیای سخن نیز دعوت شده بودند. گفتند ارمنی‌ها می‌خواهند با دعوتِ روزنامه‌نویسانی که در روزنامه‌های بزرگ و رسمی کار می‌کنند پوششِ خبری برای سفر تهیه کنند. حضورِ روزنامه‌نگارانِ روزنامه‌های دولتی برای من شد نشانه‌ای از سلامتِ سفر. با خود گفتم که اگر قرار بود اتفاقِ بدی رخ دهد این‌ها به این سفر نمی‌آمدند. ساده لوحانه بود. می‌شد تصور کرد که برای جلبِ اعتماد ما و به دامِ مرگ کشاندنِ دستِ کم بیست عضوِ جمعِ مشورتی چندیابی را قربانی کنند. قرار شد سپان و هوشنگ و محمود دولت‌آبادی و من از سخن رانان باشیم. شاملو را هم دعوت کرده بودند که با توجه به وضعِ جسمی‌اش قرار بود با هوایما سفر کند. هر کدام پولی هم دادیم به منصور که برای نویسنده‌گان ارمنی و کانونِ آن‌ها کتاب‌هایی به عنوانِ هدیه از سوی جمع بخرد. پاسپورت‌های ما را منصور گرفت و داد برای ویزا. همه چیز مرتب بود. قرار بود با اتوبوس‌های "شرکتِ سیر و سفر" وابسته به شهرداری تهران برویم. ترمینالِ اتوبوس‌های این شرکت در پارکینگِ بیهقی حرکت می‌کردند به سفر برویم. قرار را برای ساعت ۴ گذاشتند. منصور دقیق تر می‌داند اما به گمانِ من قرار بود بیش از ۳۵ نفر به آن سفر برویم.

یکی دو ساعتی مانده به سفر منشی منصور به من زنگ زد و گفت که شرکتِ حمل و نقل را تغییر داده اند و به جای پارکینگِ بیهقی باید به پارکینگِ غرب برویم. کمی ناراحت شدم که اتوبوس‌های "شرکتِ سیر و سفر" به تر بود. بعد کسانی عزم سفر شکستند. آقای محمود دولت‌آبادی گفته بود به سفر نمی‌آید. دلیل‌اش حالا یادم نیست. هوشنگ هم. هوشنگ همان روز سفر به من زنگ زد که نمی‌تواند به سفر بیاید. گفت یکی از خویشانِ فرزانه (فرزانه طاهری هم سرِ هوشنگ) مریض شده است و

او باید به شمال برود. پیش از آن آقای مسعود بهنود زنگ زد و گفت که در اداره‌ی گذرنامه به او گفته‌اند که ممنوع‌الخروج است و او نباید به سفر برود. اعتراض کرده بود و گفته بود که تازه از سفر خارج آمده است و ممنوع‌الخروج نیست. اداره‌ی گذرنامه در اختیار وزارت اطلاعات بود. آقای بهنود به من گفت که با آقای مهاجرانی، مشاور رئیس‌جمهور که با او در ارتباط بود تماس گرفته‌است و او گفته‌است مانعی نیست و کار گذرنامه را درست می‌کند. تمام راه آقای مسعود بهنود در انتظار راننده اش بود تا پاسپورت او را بیاورد.

تا کسی گرفتم و رفتم دنبال سپان که خانه اش نزدیک خانه‌ی ما بود که با هم برویم. سپان میهمان داشت و به گمان ام نیم ساعتی دیرتر از خانه‌ی او حرکت کردیم. سپان و من به پارکینگ غرب رفتیم. از اتوبوس خبری نبود. برای یافتن اتوبوس از دفترهای شرکت‌های ترمینال غرب پرسیدیم که اتوبوسی که به ارمنستان می‌رود کجا است؟ همه به ما گفتند که از ترمینال غرب هیچ اتوبوسی به ارمنستان نمی‌رود. دو به شک شدیم که بچه‌ها را دیدیم. اتوبوس درگوشه‌ای پرت از پارکینگ منتظر بود. دیدم که بیش‌تر کسان نیامده‌اند. از روزنامه‌های بزرگ و رسمی هیچ‌کس نیامده بود. از روزنامه‌نویسان مستقل سیروس (علی‌نژاد) آمده بود. درست چند دقیقه‌ای به حرکت، پای اتوبوس، آقای شاهرخ توسیرکانی گفت که خانم اش تصادف کرده است و در بیمارستان است و او باید برود. آقای محمدبهارلو هم با او رفت. به ما هم نگفت چرا. ماندیم ما، به تقریب هفده نفر از بچه‌های جمع‌مشورتی، سیروس (علی‌نژاد) و آقای فریدون صدیقی و آقای مسعود بهنود که به رغم آن که در اداره‌ی گذرنامه به او گفته بودند که حق سفر ندارد آمده بود. میزبان ارمنی با ما نبود.

راه افتادیم. گفتند اول به رشت می‌رویم تا نصرت (رحمانی) و محمد تقی صالح پور را برداریم. راننده از همان اول شتاب داشت. چند بار اعتراض کردیم. افاقه نکرد. مضطرب بود و رفتار عادی نداشت. فکر کردیم که معتاد است. به رشت رسیدیم. نصرت (رحمانی) حال خوشی نداشت. با او حرف زدیم که از سفر بگذرد. از مریضی او می‌ترسیدیم.

قبول کرد. آقای صالح پور نیامده بود و آقای کاوه گوهرین هم در همان رشت اعلام کرد که نمی آید و از اتوبوس پیاده شد. راه افتادیم به سوی اردبیل و آستارا. در تمام مسیر اتوموبیلی شخصی، بنز یا B M W جلوی ما بود و از اتوبوس جدا نمی شد. لطیفه ها ساختیم و خندیدیم. در راه راننده حتا حاضر نبود برای توالست رفتن ما توقف کند. بعدها حدس زدم که او باید مثلاً ساعت ۲ یا ۳ بعد از نیمه شب به گردنه می رسید که جاده کاملاً خلوت بود و برای ماموریت او مناسب. من و سپان دیر رفته بودیم و راننده از برنامه عقب بود. در آستارا به اصرار ما نیم ساعتی توقف کرد. چای نوشیدیم و راه افتادیم. رسیده بودیم به گردنه ی حیران. نیمه خواب بودم که سر و صدا بیدارم کرد. چشم که باز کردم دیدم راننده در حالی که کیف بغلی خود زیر بغل دارد در جهت عکس اتوبوس می دود و اتوبوس ما، سر در دره، معلق است. گیج و مضطرب و ترسان بودیم. هر کسی چیزی می گفت. یکی گفت که راننده را خواب برده است و یکی گفت که بیدار بوده است و به عمد چنین کرده است. من پنداشتم که راننده را دمی خسته گی و نشئه ی مواد از هشیاری به در برده است. راننده سوار شد. نشست پشت فرمان و اتوبوس را به جاده کشاند. حالا در بخش اسفالته ی جاده بودیم و همه بیدار. دیدیم که راننده برای بار دوم اتوبوس را پرگاز به سوی دره راند. اتوبوس از خاک ریز کنار جاده گذشت و راننده کیف بغلی اش را برداشت و از در سمت راننده پرید بیرون. باز اتوبوس سر در دره معلق ماند. بهت و حیرت بود و ناباوری. یاد حرف های غفار افتادم. تک تک و با احتیاط از همان درب راننده از اتوبوس پریدیم بیرون.

گرگ و میش بود. نیمی از اتوبوس در دره معلق بود. هوا که روشن شد دیدم که سنگ بزرگی صخره وار جان ما نجات داده است. میل گاردن اتوبوس به سنگ بزرگی که در کناره ی دره استوار بود گیر کرده بود. ترسان کنار جاده ایستادیم. بالاتر دکه ایی بود از همان دکه های کنار جاده. جوانی بود که نان و عسل می فروخت. نان خریدیم و عسل. گفت که چند دقیقه ایی پیش از ما اتوموبیلی، بنز یا B M W در آن محل توقف

کرده‌است و سرنشینان آن پائین آمده‌اند و با نور چراغ‌ها به اتوبوس علامت داده‌اند. سر و صدای سرنشینان آن اتوموبیل او را که شب‌ها همان‌جا کنار بساط خود می‌خوابید بیدار کرده‌بود. راننده‌ی ما کمی جلوتر دور از ما نشسته بود. قبراق بود اما اندکی غمگین. سپان بود که گمان‌ام با او دعوا کرد که چرا می‌خواستی ما را بکشی و پاسخ او اگر درست یادم باشد این بود که اگر زیاد حرف بزنی همه‌ی شما را همین‌جا خواهیم کشت یا چیزی از این قبیل. بعد هم در تاریکی گم شد. ابعاد تازه‌ایی از خشونت کشف می‌کردیم. جاده کم‌کم شلوغ می‌شد. به اتوموبیلی گفتیم که به پلیس راه خبر دهد. بعد همان‌بنز یا B.M.W آمد کمی دورتر از ما توقف کرد و دو نفر از آن پیاده شدند. با واکي تاکی‌های اشان تماس می‌گرفتند با جایی. انگار گزارش می‌دادند. حالا ترس ما از ادامه‌ی برنامه بود.

اکنون شاهدان زنده‌ی جنایت آنان بودیم. می‌دانستیم که شاهدان را زنده نمی‌گذارند. مدتی در اضطراب گذشت. یکی از سرنشینان بنز یا B.M.W. من و سپان را به نام صدا کرد. رفتیم جلو. مردی بود با یک چشم شیشه‌ایی که در بازداشت‌های بعدی دانستم که عضو تیم آقای هاشمی است و او را حاج اصغرآقا می‌خواندند. دست‌های سنگینی داشت و در مشت زدن ماهر بود. دقیق بود و به حساس‌ترین جاهای بدن می‌زد. یک بار به هنگامی که مرا می‌زد گفت که یک چشم خود را در جنگ از دست داده است. از صدا می‌شد فهمید که در آن شب میهمانی سفارت هم حضور داشته است. مرد چشم شیشه‌ایی به تاکی واکي خود نگاه کرد و به من و سپان گفت که شما هاشمی را در آن شب دیده‌اید و می‌دانید که مسئول پرونده‌ی شما است. اکنون او دستور داده است که همه‌ی شما همین‌جا بمانید تا او بیاید. کنار دکه‌ی عسلی در انتظار بودیم و آن دو نفر کمی دورتر از ما. پلیس راه هم آمد. گروهبانی خوش مشرب بود با یکی دو تا مامور. اطلاعاتی‌ها می‌خواستند حضور خود را پنهان کنند. از راننده به پلیس راه شکایت بردیم که می‌خواسته است ما را به دره پرتاپ کند. راننده هم پیدا شده بود. کنار ماموران اطلاعات. ماموران پلیس راه

وضع را مشکوک دیدند. گفتند که راهِ ارمنستان از این سو نیست و این راه که آمده اید راهِ ترکیه است. ترکیبِ ما، رفتارِ راننده و حضورِ اتوموبیلِ بنز یا B.M.W آن ها را مشکوک تر کرده بود.

بعد از مدتی مینی بوسی هم آمد به راننده گیِ مردی کوتاه قد و مو فروری و کمی چاق و خپل. خود را مسافر کش معرفی کرد و بعدها در زندانِ مخفی وزارتِ اطلاعات او را هم دیدم که نگهبانی می داد. گفت که می تواند ما را ببرد. اصرار هم کرد. نپذیرفتم. ساعاتی گذشت. پلیسِ راه گفت که باید ما را به پاسگاه ببرند که نوکِ قله بود. بردند. در پاسگاه رفتارِ پلیسِ راه عادی بود. شکایتِ کتبی کردیم. راننده را در اتاقی نگه داشته بودند. ساعت ها منتظر شدیم تا سرانجام دیدیم که آقای هاشمی و یکی دو نفر دیگر آمدند. از حرف هایی که گه گاه و جسته و گریخته از پنجره ی بازِ اتاقِ رئیسِ پاسگاه به گوش امان می خورد دانستیم که آقای هاشمی می خواهد ما را تحویل بگیرد و پلیسِ راه تحویل نمی دهد. سرانجام از تهران از وزارتِ کشور به پلیسِ راه دستور دادند که ما را به اطلاعات تحویل دهند. افسرِ پلیس گفت. ما را سوارِ همان اتوبوس کردند. در راه آقای هاشمی به من و جواد (مجبای) و چند نفر دیگر گفت که می خواسته اند شما را بکشند. پس آمده ام تا داستان را جمع کنم و بدانم که موضوع چیست. گفت که یا خودتان این صحنه را با تبانی راننده راه اندخته اید تا علیه ما تبلیغ کنید یا همان جناحی از حکومت که با سیاست های وزارتِ اطلاعات در زمینه ی بازکردنِ فضا برای روشن فکران مخالف است این برنامه را طراحی و اجرا کرده است یا دانشناکسیونِ ارمنی ها. ما نیز وانمود می کردیم که حرف های او می پذیریم و به وزارتِ اطلاعات شک نداریم. نمایشِ دو طرفه. می دانستیم که از انعکاسِ خبر می ترسند و نگران اند که ما چه خواهیم گفت. از ترس آن ها می ترسیدیم که مبادا ترس از افشاگری ما به قتل تحریکِ اشان کند. پس به تر که تا تهران بازی کنیم. نمی دانم بازی ما بر آن ها اثر کرد یا نه اما چند نفری از ما بازی هاشمی باور کردند. خانمی نویسنده بعدها هر جا رفته بود از آقای هاشمی به عنوانِ انسانی لیبرال و فرشته خو نام برده بود.

ما را به اطلاعاتِ آستارا بردند و در اتاقی زندانی کردند. راننده ی ما هم اول در همان اتاق بود. راحت خوابید یا وانمود کرد که خوابیده است. نیمه های شب یک بار که به توالت رفتم او بود که در را باز کرد. کلید دارِ اتاق ما بود. شبانه از ما بازجویی کتبی هم کردند. در میانه ی بازجویی های نمایشی منصور را از اتاق بردند و آقای هاشمی به او گفت که در اتوبوس تریاک و دلار کشف کرده اند. ذهن همه ی ما معطوف شد به این داستان. شاید داستانی انحرافی بود. شب را در همان اطلاعاتِ آستارا زندانی بودیم و صبح گفتند که باید به تهران برگردید. یکی دو نفر می خواستند سفر ادامه دهند که گفتند هیچ کس حق ندارد به سفر برود و در مرز شما را دستگیر خواهند کرد. تعهد گرفتند که از ماجرا هیچ چیز به هیچ کس نگویند.

به تهران بازگشتیم. به خانه ی هوشنگ رفتم و ماجرا گفتم. با جزئیات. فرزانه هم بود. یکی از آشنایانِ هوشنگ هم سر زده آمد. مهندس بود و سرمایه دار و صاحبِ شرکتی فعال در کارِ واردات. سابقه ی زندانی شدن هم داشت به دلیلِ هم کاری با فدائیانِ اکثریت. علاقه ی بسیار نشان می داد به فعالیت های مطبوعاتی و جمعِ مشورتی و ادب و هنر. به یکی دو تا از بچه های روشن فکر در شرکتِ خود کار داده بود. او را یک بار در آلمان هم دیده بودم که با چند تا از بچه های سیاسی برلین رفت و آمد داشت. بعدها در بازجویی ها دیدم که جمله به جمله حرف های آن روز من و هوشنگ را دارند. حرف های برلین را هم. به احتمال آن دوست نما مامورِ اشان بود. بعدها هوشنگ هم به نشانه هایی دیگر که خود دیده بود این تائید کرد. به کسانی دیگر هم که اعتماد داشتم حکایت گفتم اما نزدِ اطلاعات بازی من نمی دانم ادامه می دادم. آن ها نیز می خواستند حادثه را در ذهنِ ما مقلوب کنند. آقای هاشمی به من تلفن کرد و گفت که اگر تکلیفِ تریاک ها روشن نشود همه ی شما دادگاهی خواهید شد. گفت که قوای انتظامی اتوبوس را توقیف کرده است و گفت که تریاک ها مال آقای فریدون صدیقی بوده است. می دانستم که تریاک و دلاری در کار نبوده است. به آقای صدیقی در رشت تلفن کردم و او مبهم جواب داد.

اصرار کردم که او را ببینم. او و آن هم‌وطن ارمنی از آغاز در جریان بودند و برنامه‌ها را تنظیم می‌کردند. اطلاعات آن‌ها می‌توانست گره‌گشا باشد که وزارت اطلاعات از کی و چه‌گونه مدیریت این سفر در دست گرفت تا سفری فرهنگی را به سفر مرگ بدل کند. به مثل چه شد که شرکت و اتوبوس و ترمینال را تغییر دادند؟ آن اتوبوس و آن راننده را که برگزیده بود؟ و و؟ آقای صدیقی تن به دیدار نداد. آن هم‌وطن ارمنی را نیز نمی‌شناختم. به کمک فامیلی که راننده‌ی ترمینال بود پرس و جو کردم. از ترمینال غرب هیچ اتوبوسی به ارمنستان نمی‌رفت و اتوبوس ما در دفتر هیچ ترمینالی ثبت نشده بود. دعوت واقعی بود. برای ما ویزا صادر شده بود و هوشنگ به سفارت ارمنستان رفته بود و پرسیده بود. جایی، از آغاز در ارمنستان یا در میانه‌ی برنامه، وزارت اطلاعات به یاری عوامل اش کار در دست گرفته بود. کسانی را که قصد کشتن اشان نداشتند به شیوه‌ها و دلایل گوناگون از سفر بازداشته بودند. از آنان گروهی ریگ به کفش دارند و سخن نخواهند گفت اما آنان که حساب اشان پاک است اگر ماجرای نیامدن خود بگویند شاید گوشه‌ایی از ماجرا روشن کنند.

جان به سلامت بردیم اما آشکار بود که دیگر تحمل امان نمی‌کنند. نکردند. این بار به جلسه‌ی جمع مشورتی هجوم آوردند.

هجوم به جلسه ی جمعِ مشورتی

۱۸ شهریورماه ۱۳۷۵ در خانه ی منصورکوشان جلسه ی جمع مشورتی داشتیم تا پیش نویس منشور جدیدِ کانون نویسنده گان را که حاصلِ چند سال کارِ ما بود امضا کنیم . ترس بود و تهدید و نگرانی . طرح اعدامِ دسته جمعی ما در سفرِ ارمنستان ناکام مانده بود و هنوز نمی دانستیم که با ما ۶ نفر که در میهمانی رایزنِ فرهنگی سفارتِ آلمان دستگیر شده بودیم چه خواهند کرد. حلقه ی محاصره تنگ تر شده بود. مدام ما را تعقیب می کردند . ابایی هم نداشتند که بدانیم که تعقیب می شویم . تعقیبِ آشکار صید از راه های خرد کردنِ قربانی پیش از دستگیری است . چترِ مرگ بر سرمان بود.

چند روزی پیش از جلسه ی خانه ی منصور جلسه ایی بود در خانه ی هوشنگ . محمد(مختاری) به من زنگ می زند و می گوید که او و محمدعلی (محمد) و براهنی به آن جلسه نمی آیند. می گوید صلاح نیست تو هم بروی و به تر است جلسه تعطیل شود که احتمال خطر هست. می گوید به هوشنگ هم زنگ بزن. طرح کشتار در سفرِ ارمنستان و ماجرای دستگیری ما در آن میهمانی نگران اشان کرده است . زنگ می زنم به هوشنگ. می گوید که جلسه را نمی تواند تعطیل کند. من به جلسه می روم. اطرافِ خانه ی هوشنگ در اکباتان پر است از اتوموبیل های سرگردان و افرادی با قیافه ی ماموران. در جلسه می گویم که خانه در محاصره است و احتمالِ این هست که حمله کنند. پیامِ دوستان هم مطرح می کنم . پیش نهاد می کنم که جلسه را عقب بیاوریم و تک تک خارج شویم . دیگران نیز وضعیت مشکوک دیده اند. پیش نهاد قبول می شود. قرار جلسه ی بعدی را در خانه ی منصور می گذاریم .

آن روز اطرافِ خانه ی منصور هم همان اتوموبیل ها و همان قیافه ها را می بینم. دیگران هم دیده اند. حدس می زنیم که هجوم خواهند آورد. فقط چهارده نفر آمده اند. "مجال بی رحمانه اندک" بود اما "واقعۀ نامنتظر"

نبود. کار نوشتن منشور پس از چند سال تمام شده بود. هوشنگ گفته بود که می‌خواهد در باره‌ی مقدمه‌ی آن (همان مسئله‌ی استناد به قانون اساسی جمهوری اسلامی) بحث کند و هنوز پیش نهاد حذفِ واژه‌ی اندیشه را دارد. اما دیگر چندان مصر نیست. رضا می‌دهد که کار به این و آن بحث عقب نیافتد. همه می‌خواهیم هر چه زودتر منشور را امضا کنیم تا مرحله‌ای از کار فعال کردنِ قانونِ نویسنده‌گان پشت سر بگذاریم. پس از بحثی کوتاه ۱۴ نفر که هستیم منشور را امضا می‌کنیم. کامران جمالی پس از امضا می‌رود و ما می‌مانیم و جلسه را ادامه می‌دهیم. به سرانجام متنی از خود به یادگار نهاده ایم. اگر نقش زدنی در کار باشد، نقشی زده ایم بر زمانه‌ی دشمن خوی فرهادکش.

نامه‌ی براهنی در باره‌ی میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان که در نشریاتی چون کیهان‌هوایی چاپ شده است، هوشنگ را آورده است. براهنی نیز رفتن به میهمانی را نادرست می‌داند و انتقادهایی به ما دارد. بحث در باره‌ی ماجرای میهمانی خانه‌ی وابسته‌ی فرهنگی سفارت آلمان آغاز می‌شود که در می‌زنند. افسری با لباس رسمی قوای انتظامی پشت در است و به صاحب‌خانه - منصور - می‌گوید که همسایه‌ها شکایت کرده‌اند و همه‌ی شما بازداشت هستید. همه‌ی ما بجز آقای محمد بهارلو را با اتومبیل‌های قوای انتظامی به محلی در نزدیکی پارک بازی می‌برند. آقای بهارلو بعدها گفت که جایی در خانه‌ی منصور پنهان شده بود. شب است و هوا تاریک. جایی خلوت و پر درخت ما را پیاده می‌کنند. انتظار و وهمِ مرگ پس از سفرِ ارمنستان با ما است. در شب درخت‌ها هم گاهی غول‌های وحشت‌اند. پس از چندی اتومبیل‌های دیگری می‌آیند با سرنشینانی دیگر و با لباس شخصی. ما را تحویل می‌گیرند و چشم بسته به محلی در همان نزدیکی‌ها می‌برند و از ما بازجویی می‌کنند. در جمعِ مشورتی قانون از اول قرار امان بود که هیچ فعالیت و حرف و سخن مخفی نداشته باشیم. هدف ما تحقق فعالیت علنی قانون بود به عنوان نهاد صنفی نویسنده‌گان ایران و نه تشکیل جمع‌ی سیاسی یا انجمنی مخفی. در تمام جلسه‌ها صورت جلسه تهیه می‌کردیم تا همه

چیز علنی باشد.

آن شب از من هم بازجویی مختصری می‌کنند. از دیگران هم. چشم‌های ما بسته است. صدای هیچ کدام‌اشان برای من آشنا نیست. می‌پرسند که چه می‌کردید در آن خانه؟ چون دیگران می‌گویم جلسه‌ی جمعِ مشورتی بود. می‌پرسند، و به عتاب، چرا منشوری را امضا کردی که در آن ذکری از قانون اساسی و جمله‌ای که نشان از اعتقاد به مبانی نظام داشته باشد در آن نیست؟ می‌گویم آن چه امضا شد منشورِ نهادی صنفی است نه مرام‌نامه‌ی این یا آن گروه سیاسی و عقیدتی. وجوه اشتراکِ همه‌ی نویسندگان را بیان می‌کند و نه عقاید و آراء آنان را که متفاوت است. ما را با عقایدِ کسان کار نیست که نهادی سیاسی یا ایدیولوژیک نیستیم. یکی از آن‌ها می‌گوید تا کنون جلسه‌های شما را تحمل کردیم اما از این پس حقِ تشکیل جلسه ندارید. اگر جلسه‌ایی تشکیل دهید هم چون گروهک‌های معاند و به عنوان اقدام‌کننده‌گان علیه امنیتِ ملی با شما برخورد خواهد شد. بعد ما را با همان چشم‌های بسته در چند اتومبیل جای می‌دهند و پس از مسافتی چشم‌های ما می‌گشایند و به دربِ خانه‌ی منصور می‌برند و رها می‌کنند. به سوی خانه‌های خود می‌رویم. پاسی از نیمه شب گذشته است. منشور امضا شده است و تهران در شب زیبا است و گرم.

بعدها منصور کوشان به من گفت که در شبِ حمله به خانه‌ی او در بازجویی از او صورت‌جلسه‌های جمعِ مشورتی را می‌خواهند و او را به خانه‌اش می‌برند تا صورت‌جلسه‌ها را بردارند. اسناد و صورت‌جلسه‌ها در آن زمان نزدِ هوشنگ بود. منصور می‌گوید که نمی‌تواند آن‌ها را پیدا کند. به محلِ بازداشت برگردانده می‌شود و آن‌جا هوشنگ به او می‌گوید که زونکنِ صورت‌جلسه‌ها را در کجای خانه گذاشته است. دوباره منصور را به خانه می‌برند و صورت‌جلسه‌ها را بر می‌دارند. این روایت از هوشنگ پرسیدم. تایید کرد.

آخرین رشته‌های دام تنیده شده بود. فضا و برخوردِ اشقیاء نشان می‌داد که کار تمام است و ما را دیگر تحمل نخواهند کرد. تیغه‌ی تیزِ

مرگ بر گردن و سینه احساس می کردیم . ممنوع الخروج بودم و راهِ پس و پیش نداشتم . می دانستم که می آیند. آمدند.

دستگیری شهريور

۲۲ شهريور، سه شنبه روزی بود، بين ۴ تا ۵ عصر. از دفتر آدینه به خانه می‌رفتم. در خیابانی فرعی نزدیک دفتر مجله، ۲ یا ۳ اتومبیل بنز و تویوتا به شیوه ی فیلم های اکشن پیچدند جلوی رنوی کهنه ی من و راه مرا سد کردند. چند سرنشین مجهز به واکی تاکی و سلاح کمری پیاده شدند و هجوم آوردند به من که حیران و مضطرب به صحنه‌ایی می‌نگریستم که به سکانس های فیلم هایی پلیسی شباهت می برد. پشت فرمان منتظر نشسته بودم که یکی اشان دست به اسلحه ی کمری به سوی من آمد و گفت حاج آقا هاشمی با شما کار دارد. باید با ما بیایی. باور نکردم که به معمول ما را با تلفن احضار می کردند و ما می رفتیم و نیازی به این کارها نبود. مرا در یکی از اتومبیل ها نشاندند. یکی از آن‌ها سوییچ ماشین مرا گرفت. تا چشم ام باز بود دیدم که رنوی مرا را نیز به بازداشت گاه می‌آورند. گیج شده بودم. اگر ماموران وزارت اطلاعات بودند چرا به این شیوه عمل می‌کردند؟ زنگ می‌زدند مثل همیشه و احضار می کردند. اسلحه چرا؟ من که مسلح نبودم و به هنگام بازداشت مقاومت نمی کردم. به چه دردی می خورد رنوی ۵۸ ارزان قیمت من؟ در راه، جایی در خیابان پاسداران، نزدیک دروس، چشم‌های ام بستند و به جایی بردند که بعد دانستم از زندان‌های مخفی وزارت اطلاعات است. مرا پیاده کردند و به اتاقی بردند و چشم‌های ام باز کردند. آقای هاشمی آن جا بود و بدون حرف و سخن باران مشت و لگد آغاز کرد. دهان ام با پارچه‌ای بست تا نتوانم فریاد بزنم. بعد با کابل کلفتی بر پشت و پا شکنجه ادامه داد. ماسک اصلاح طلبی و خردگرایی دریده شد و دیوی جلاد سر برآورد.

چند ساعتی شکنجه شدم. نمی‌گفت که چه می‌خواهد و نمی‌دانستم که چه‌گونه می‌توان از شکنجه‌ایی که توان فرسا و فراتر از تحمل من بود

رها شد. بعد مرا بر یک صندلی نشاند و یکی از زونکن‌های حاوی صورت جلسه‌های کانون به من نشان داد. گفت که آن چه که در جلسه‌های کانون گفته‌ای، مواضع و فعالیت‌هایی که در جمع مشورتی داشته‌ای، روال و موقعیت تو در آدینه، مخالفت تو با ذکر قانون اساسی در مقدمه‌ی منشور، پا فشاری تو بر دفاع از آزادی اندیشه و بیان بی حصر و استثنا که با قانون اساسی و قانون مطبوعات مغایر است، شهرت تو و مواضع سیاسی ات سرت به باد داده است. چنان خشن بود که بازجویی‌های ساواک شاه و بازجویی‌های قبلی اطلاعات در سنجش نرم خویی می نمود. رفتار و گفتار و کردار اش نمی فهمیدم. چرا چنین می کردند و چه هدفی داشتند؟

پس از چند پرسش و پاسخ در باره‌ی مواضع من بار دیگر دهان ام بست و شکنجه ادامه داد. از من کلید خانه‌ام خواست و جای سند اتومبیل را. دادم و گفتم. گیج‌تر شدم. روز بعد مرا مجبور کرد سندی امضا کنم که به موجب آن اتومبیل رنوی خود را به تاریخ چند روز پیش به کسی فروخته‌ام. نام خریدار را نگذاشت ببینم. دوباره چشم‌های ام بست و مرا رها کرد و پس از چندی باز آمد و چشم‌های ام باز کرد و کتک زدن ادامه داد. گفت که حکم اعدام ات صادر شده است و تو را روز ۵ شنبه در گردنه‌ی لشکرک به دره پرت می‌کنیم و با تزریق الکل به رگ‌های تو ثابت خواهد شد که به دلیل مستی هنگام راننده گی به دره پرت شده‌ای. ۵ شنبه‌ها به خانه‌ی علی و نگار (سلطانی) در زردبند می‌رفتم که به دوران زجر و سختی یاورم بودند و در دوستی تمام و کامل. فریده و دوستان نزدیک ام این می دانستند و مرگ مرا در آن جاده باور می کردند. بعد گفت که شاید هم تو را بکشیم و بگوییم که به دلیل کشف ارتباط‌های ات با ضد انقلاب قصد فرار داشته‌ای و در حال فرار از کشور کشته شده‌ای.

پس از چندی دوباره چشم‌های مرا بست. می شنیدم که کسان دیگری در اتاق رفت و آمد می کنند و کاری با تلفن انجام می دهند. چندین بار به جایی، احتمالا به اداره‌ای در مخابرات، تلفن کردند و دستورهای

دادند. صحبت از قطع و وصلِ تلفنِ خانه‌ی من بود و چندین بار در مکالمات شماره‌ی تلفنِ خانه‌ی مرا به زبان آوردند. حیران بودم و نمی‌توانستم بفهمم که چه در سر دارند. پس از لختی سکوت آقای هاشمی چشم‌های مرا باز کرد که از شدتِ درد پا و پشت و سر بی‌توان بودم و خرد شده. یکی دو ضربه دیگر زد و مرا توانی نمانده بود. گفت که مقامی عالی رتبه و بلند مرتبه با تو حرف خواهد زد. دوباره چشم‌های ام بست. صدای باز شدنِ در آمد و آقای هاشمی گفت سلام حاج آقا. هاشمی تازه وارد را حاج آقا حسینی معاونِ وزیر و عضوِ حفاظتِ اطلاعاتِ دفترِ رهبری معرفی کرد. پیش از این از او نوشتم و بعدتر نیز خواهم نوشت و تاریخ نیز از او به نام آقای سعید امامی بسیار خواهد نوشت.

حاج آقا حسینی نشست و پس از لختی گفت (نقل به مضمون) جناب فرج‌خان سرکوهی ۱۱ سالی تازاندی و علیه نظام کار کردی اما اکنون حکمِ مرگِ تو صادر شده است. بارها، مستقیم و غیرمستقیم، با خشونت و بدون خشونت، با تو حرف زدیم تا از خوابِ غفلت بیدار شوی و دست از اعمال خود برداری. چاره نشدی. کارِ تو از کار گذشته است. چهره شده‌ایی. تلاشِ ما برای معتدل کردنِ تو به جایی نرسید. طوری تو را می‌کشیم که هم پیامی باشد برای امثالِ تو و هم ردی بر جای نماند. کارِ جمعِ شما نیز تمام است. تا حال جلسه‌های شما تحمل کردیم اما اکنون سیاست‌ها تغییر کرده است و جمع باید تعطیل شود. با کشتنِ تو جمع می‌فهمد که دستورِ ما جدی است. تو کشته خواهی شد و دیگران از کار خود دست خواهند داشت تا به روزِ تو گرفتار نشوند.

با چشم‌های بسته و بدنِ شکنجه شده حکمِ اعدامِ بی محاکمه از دهانِ حاج آقا حسینی می‌شنیدم که ته لهجه‌ی شیرازی‌اش را لحنِ سرد و ملامت‌آش بی‌روح جلوه می‌داد. گفت که می‌خواهیم با افرادِ جمعِ مشورتی حرف بزنیم تا پیامِ ما جدی بگیرند و جمع تعطیل کنند تا به خشونتِ بیش‌تر مجبور نشویم.

حاج آقا حسینی خداحافظی کرد. فرصت تمام بود. می‌خواستم حرفی بزنم شاید که مفید افتد اما حاج آقا امان نداد و رفت. آقای هاشمی

دوباره چشم های مرا باز کرد و چون بار پیش دهان ام بست و کتک زدن از سر گرفت . خرد شده بودم و به التماس می گفتم از من چه می خواهید؟ محکوم به اعدام را شکنجه کردن چه ضرورت است؟ گفت تو حرفِ حاج آقا نفهمیدی . می خواهیم با برخی نویسنده گان حرف بزیم تا بدانند که نظام از این پس فعالیت آن ها را تحمل نمی کند . تو باید به آن ها تلفن بزنی و با آن ها قرار بگذاری . تلفن خانه ی تو را به این محل وصل کرده ایم و هر که به تو تلفن بزند تو باید از همین جا جواب بدهی . باید وانمود کنی که در خانه هستی . گفتم شما آدرس همه ی ما دارید و می توانید هرکه را بخواهید احضار کنید و تا حال هر وقت که هرکدام از ما را با تلفن احضار کرده اید آمده ایم . لزومی به این کارها نیست . ما که مخفی نیستیم . دوباره شکنجه شروع کرد . گفت هرچه می گویم باید انجام دهی . تو را بدنام می کنیم و بعد می کشیم . نمی گذاریم کسی خوش نام بمیرد .

این گونه قرار گذاشتن ها ویژه ی دستگیری اعضای مخفی و فراری گروه های سیاسی است که پلیس آدرس آن ها نمی داند و می کوشد سر قرار آن ها را دستگیر کند . اما آن ها آدرس و تلفن همه ی ما را داشتند و مخفی نبودیم . همیشه در دست رس اشان بودیم . به این نتیجه رسیدم که می خواهند مرا بی اعتبار کنند تا وقتی مرا می کشند کسی اعتراض نکند . شاید هم می خواستند نمایشی راه بباندازند تا ادعای اشان را ، فرار یا پرت شدن من از دره ، باورپذیر کنند . نمی فهمیدم . رفتار اشان منطقی نبود یا هدف اشان را من درک نمی کردم . با شلاق و مشت و لگد چنان شکنجه شده بودم که توانی در من نمانده بود . زیر شلاق ناله می کردم . حکم مرگ خود شنیده بودم . بدنامی و خوش نامی برایم مهم نبود . نزدیک بودن مرگ آدمی را از آن چه زمینی است ، آن چه بعد از تو می ماند و تو نیستی تا با آن زنده گی کنی یا آن را تغییر دهی دور می کند . جهان دور می شود و تو از جهان دور می شوی .

در آستانه ی مرگ بودم . ناتوان و خرد شده از ساعت ها شکنجه . در آن دم آب رو و اعتبار برایم مهم نبود . می دانستم که آن تلفن ها که از من

می‌خواهند فرق دارد با کسی که با دوستان مخفی و فراری خود قرار می‌گذارد یا آدرس‌های مخفی را می‌گوید. با خود گفتم هر چه باشد تلفن‌ها دوستان مرا نیز با خبر می‌کند که در بند ام و زندانی. حدود ۴ یا ۵ نام و تلفن به من نشان داد و گفت به این‌ها زنگ بزن. تصمیم گرفتم چنان حرف بزنم که دوستان از دستگیری من با خبر شوند و نیایند. اول به هوشنگ زنگ زدم. همیشه او را هوشنگ خطاب می‌کردم. این بار اما با لحنی رسمی و سرد و بی‌گانه گفتم آقای گلشیری باید در ساعت فلان به فلان محل بیایی. گفتم به نفع تو است. فهمید. گفت که اگر کاری با من دارند خودشان زنگ بزنند. جمله‌اش که لحنی سردتر از لحن من داشت آفتابی از گرما و نور در جان خسته‌ی من دمید. نکته را سریع گرفته بود. کار تمام بود. شاد شدم. آقای هاشمی هم نکته را گرفت. دوباره با مشت و لگد به جان من افتاد اما کار از کار گذشته بود. از خشم سرخ شده بود.

می‌دیدم که بخشی از طرح‌اشان شکست خورده است اما مرا وادار کرد که به سیمین و سپان و مدیا کاشیگر و کوشان هم زنگ بزنم. اغلب خانه نبودند. سیمین در خانه بود. از لحن و واژه‌های من نکته را گرفت و خندید. به سخره گفت که این‌گونه قرارها را در جوانی می‌گذاشته است. غرابت موضوع – ما همیشه در خانه‌ها و یا دفتر آدینه قرار می‌گذاشتیم – با هوشی دوستان، لحن رسمی و سرد و وحشت زده و پر درد من و واژه‌هایی که به کار می‌گرفتم سبب شده بود که دوستان بفهمند و سر قرارها نیایند. هوشنگ هم به همه خبر داده بود که من در بند ام و گفته بود که تلفن‌ها از زندان است. آقای هاشمی پس از شلاق کاری مجدد دوباره چشم‌های ام بست. شب را با چشم بسته در همان مقر زندانی بودم و میهمان شلاق و کتک.

عصر روز بعد ۴ شنبه روزی بود که اول با کابل مرا زدند بعد با چشم‌های بسته سوار ماشین کردند و در یکی از خیابان‌ها چشم‌های ام را باز کردند. بردند نزدیکی میدان ولی عصر و گفتند که آقای مدیاکاشیگر می‌آید. آمد. ما را با هم سوار ماشین کردند و پس از مدتی چشمان ما

بستند و به همان زندان مخفی بردند.

مدتی با چشم بسته نشستیم. تا حس کردم که کسان دیگری را هم آورده اند. بعد وقتی حرف زدند از صدای اشان فهمیدم که منصور (منصور کوشان) و محمد علی (محمد محمد علی) هستند. بعدها منصور به من گفت که او را در خیابانی گرفته بودند هنگامی که به میهمانی می رفت. محمد علی را نزدیک محل کارش دستگیر کرده بودند. بعد که آزاد شدم فهمیدم که آن شب هیچ کس جز آقای مدیا کاشیگر سر قرار نیامده است و منصور و محمد علی را هم در محل های دیگر و در ساعت های دیگر دستگیر کرده اند. اول آقای هاشمی حرف زد بعد هم کسی که آقای هاشمی او را از مقامات عالی رتبه معرفی کرد. از صدای اش فهمیدم که همان حاج آقا حسینی شب قبل است. چشم همه ی ما بسته بودند اما رفتار اشان خشن نبود. حاج آقا گفت که نظام از این پس فعالیت ما و جمع ما را تحمل نمی کند. گفت که ما باید دست از کار کانون بشویم. گفت که سیاست نظام تغییر کرده است و از این پس جمع مشورتی حق تشکیل جلسه ندارد. گفت که فعالیت های روش فکران به دلایلی از جمله نفوذ نیروهای برانداز ضد انقلاب و عوامل بی گانه به مسئله ایی امنیتی بدل شده است. منصور و محمد علی و کاشیگر حرف هایی زدند. من اما ساکت ماندم. حاج آقا در پایان گفت که کوشان و کاشیگر و محمد علی آزاد می شوند اما یکی از شما می ماند. آن ها را آزاد کردند و من شب را دوباره در زندان ماندم. صبح روز بعد، روز ۵ شنبه، ساعت ۱۰ یا ۱۱ آقای هاشمی آمد و پس از کمی کتک زدن گفت وصیت اگر داری بنویس. کاغذی داد و خودکاری مشکی. ۲ سطر نوشتم. دنیا بی وفا بود و عروس هزار داماد. بعدها در آن ۴۸ روز زنده به گوری، معنای واقعی اعدام های نمایشی و استادی آقای هاشمی و شکنجه گران دیگر در وادار کردن قربانی به باور کردن اعدام نمایشی تجربه کردم و دیدم که چه گونه مرگ آگاهی جهان را رنگی دیگر می زند و زخم درمان ناپذیر داستایفسکی را فهمیدم که تجزیه ی نادر چشم انتظاری مرگ را از سر گذرانده بود. همان ۵ ثانیه ی آخر کاتوف در "تسخیر شدگان". اما آن روز

امیدی هم بود. کسانی می دانند که در بازداشت هستم و قتلِ مخفیانه ی من ممکن نیست و سرانجام خبر درز می کند.

دردِ جسمانی و زخمِ روحی جان ام به لب رسانده بود. آقای هاشمی گفت آماده ی اعدام باش. رفت. حدود ۲ و نیم بعد از ظهر آمد و چشم های من باز کرد و گفت تصمیم ما تغییر کرده است. تو آزاد می شوی اما همان طور که قبلا گفتم ممنوع الخروج هستی. گفت ماشین تو را به تو می دهیم اما سندِ آن پیش صاحبِ جدید می ماند. تعهد گرفت که ماجرا به کس نگویم و به ویژه گفت که تکنیکِ تلفن از اسرارِ مهم امنیتی است و اگر این تکنیک و انتقالِ سندِ اتومبیل را به کسی بگویی تو را می کشیم. پنداشتم که جان به در برده ام و تا روزی بعد در به هزار پاشنه می چرخد و از این ستون به آن ستون فرج است. غافل که هر که را نام فرج است بخت، یار و باز نیست. آن ها طرحِ دستگیری فرودگاهِ مهرآباد در سر داشتند.

دوباره چشمان ام بستند و در خیابانی نزدیکِ خیابانِ دولت آزاد کردند. حدود ۳ بعد از ظهر بود و آفتابِ گرمِ تابستانی چشم را آزار می داد. به خانه آمدم. تلفن قطع بود. از تلفنِ عمومی به یکی دو تا از دوستان زنگ زدم. در باره ی تلفن فقط به دو نفر گفتم که می دانستم جایی نقل نمی کنند. به براهنی که زنگ زدم گفت به خانمِ سیمین دانشور زنگ بزن و تشکر کن. زنگ زدم و سپاس به جای آوردم.

بعدها دانستم براهنی و هوشنگ در باره ی دستگیری من با خانم دانشور حرف زده اند و او اقدام کرده است. هوشنگ با فراست و هوش و درایتی که در او بود بی کار ننشسته بود. به بچه ها زنگ زده بود که فرج زندانی است. به فکرِ نجاتِ من هم بود. همیشه می گفت که دوست ام را زنده می خواهم. در آن روزِ وحشت و هراس که خود در خطر بود برای نجاتِ من به هر دری زده بود. زنگ زده بود به آقای مسعود بهنود که می دانست سر و سری دارد با قدرت و گفته بود که کاری بکن. پیام داده بود که اگر جسدِ فرج را بیندازند توی خیابان آرام نخواهد نشست. بعد زنگ زده بود به خانمِ سیمین دانشور که همیشه در سختی ها پناه امان بود

و یاور امان. ماجرا گفته بود. براهنی هم زنگ زده بود به خانم دانشور و گفته بود که موضوع جدی است و از او خواسته بود که مرا ببراند. خانم دانشور زنگ زده بود به مشاور رئیس جمهور وقت آقای عطاالله مهاجرانی که بعدها وزیر شد. نقشه‌ی اشقیاء - هر چه بود - بر مخفی ماندن دستگیری من استوار بود. نقشه رو شده بود و شهر خبردار. حال که دانسته شد که در بندام مرگ در تصادف و یا در فرار باور کردنی نبود. خانم دانشور به اصرار از اعتبار خود مایه گذاشته بود و قول آزادی مرا از آقای مهاجرانی گرفته بود. به او گفته بودند که ۵ شنبه آزاداش می‌کنیم. ۳ بعد از ظهر ۵ شنبه آزاد شدم.

در دستگیری بعدی که اعلام شد که من ناپدید شده‌ام و همه ترسان بودند خانم دانشور از معدود کسان بود که هرچه در توان داشت به کار کرد و از همان روز نخست ناپیدی من پی گیر بود و پرتلاش. مادر پیر و برادرم را غم‌خوار بود و یاور. هفته‌ی بعد از ناپیدی من به برادرم گفته بود که آشنای با نفوذش این بار پا پس کشیده است و گفته است که کار فرج از کار گذشته است. خانم دانشور در همه‌ی آن سالیان درد و رنج و ترس یاور امان بود و غم‌خوار امان.

از مرگ رسته بودم هرچند کمی بعد در آبان‌ماه با ربودن من در فرودگاه نقشه‌ی قتل مرا پی گرفتند. از کار هوشنگ وقتی با خبر شدم که به خانه‌اش رفتم یا او آمد. محل یادم نیست. اما نگاه رفیقانه‌اش را هرگز از یاد نمی‌برم. شادی زنده دیدن دوستی. شادی آن که دوستی را از دهان بی‌رحم مرگ بیرون کشیده‌ایی. گفت: "بنشین. چایات را بخور. حکایت بماند برای بعد. مهم این است که زنده ایی."

در باره‌ی این دستگیری بسیار اندیشیده‌ام. به راستی چه در سر داشتند؟ کارشان کپی برداری از روش‌هایی بود که برای دستگیری اعضا مخفی و فراری گروه‌های سیاسی و مسلح به کار می‌بردند. چه احتیاجی به تلفن‌ها بود؟ آدرس همه‌ی ما را داشتند. می‌توانستند با تلفن همه را احضار کنند چنان که روال همیشه‌گی‌اشان بود. باید می‌دانستند که هیچ یک از ما این تلفن‌ها باور نخواهد کرد. احمق نبودند تا این درجه.

بودند؟ پس این چرا کردند ؟ چه بدنامی داشت برای من؟ قصد ترساندن ما داشتند تا فرمان‌اشان را که حق تشکیل جلسه نداریم به جد بگیریم؟ رنوی مرا چرا فروختند؟ تا وانمود کنند که من قصد فرار داشته‌ام و به هنگام فرار مرا کشته‌اند؟ پس تلفن‌ها چه معنا داشت؟ حکایت پرت کردن از دره‌ی لشکرک چه بود؟ نخست گمان بردم که هدف‌اشان بدنام کردن من است و به وجود آوردن فضای رعب و وحشت . آقای هاشمی از کشتن در حال فرار ساخته‌گی حرف می‌زد و فروش اجباری اتومبیل به تاریخ چند روز قبل از آن روز حرف او باور کردنی می‌نمود. پرت کردن من به دره‌ی لشکرک هم طرحی بود باور کردنی . عوامل‌اشان به دروغ در خارج از کشور شایع کرده بودند که سرکوهی مصاحبه کرده است . شایعه را به گوش فریده هم رسانده بودند. فریده(زیرجد) در تلفن از من پرسید. گفتم که دروغ است. قصد‌اشان از پرداختن و پخش این شایعه چه بود؟ بدنام کردن من؟ برای پوشاندن اهداف واقعی؟ پرده کشیدن بر شکست برنامه‌ی اصلی؟ در ۴۸ روز دستگیری بعدی در آبان‌ماه تاریخ مصاحبه‌ها و بازجویی‌های اجباری را شهریورماه قید می‌کردند. شایعه‌ی خارج از کشور مقدمه‌ایی بود برای برنامه‌های آبان‌ماه؟ ماجرایی شهریورماه پیش‌درآمد طرح ربودن من در آبان‌ماه بود؟ در نامه‌ی ۱۴ دی ماه همین نوشتم . اما هنوز هم ندانسته‌ام که چه اهدافی داشتند . آن تلفن‌ها و فروش اجباری رنو به تاریخ چند روز قبل چه معنا داشت؟ هر چه بود از مرگ رسته بودم و معنا؟ اینان به جنگ هر چه معنا بود برخاسته بودند و دستگیری ۱۳ آبان را در فرودگاه مهرآباد تدارک می‌دیدند .

آدم ربایی در مهرآباد

تفصیل این ماجرا را در خاطرات خود "حال اهل درد" نوشته ام. این جا به اختصار به مواردی اشاره می کنم که با کانون نویسندگان ارتباط دارد که درون مایه ی (تم) این نوشته است.

روزی به من زنگ زدند و گفتند که دیگر ممنوع الخروج نیستی. از شب دستگیری در خانه ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان گفته بودند که ممنوع الخروجی و در دستگیری شهریورماه نیز بر این نکته تاکید کرده بودند. ماجرا با فریده گفته بودم. می دانستم که فریده در آلمان اقداماتی کرده است. با خود پنداشتم که فعالیت های فریده شاید ثمر داده است. بلیت تهیه کردم و ویزا. ۱۳ آبان تولدم بود. شب قبل از سفر آقای هاشمی زنگ زد. گفت که مشکلاتی هست در راه خروج تو. از شنود تلفن ها شاید یا به راه دیگری تاریخ سفر من می دانست. پرواز هوایمائی جمهوری اسلامی به هامبورگ هشت و نیم صبح بود. مسافران اما به روال پروازهای خارجی در ایران برای بازرسی گمرک و کنترل گذرنامه باید ۴ ساعت زودتر به فرودگاه می رفتند. آقای هاشمی گفت که او یا کسی دیگر ساعت ۴ صبح در فرودگاه مهرآباد خواهد بود تا نامه ی رفع ممنوع الخروجی مرا به مسئولان اطلاعات در فرودگاه برساند. جغدی شوم در سر من می خواند. دانستم که کار سفر به انجام نمی رسد. پروین (اردلان) گفت که شاید قصد دستگیری تو دارند. اما هر دو به این نتیجه رسیدیم که اگر بازداشت مرا در سر دارند می توانند هر لحظه و هر جا که بخواهند، به مثل همان شب و در خانه ی من، قصد خود عملی کنند. چرا در فرودگاه؟ با گذشتن از سفر هم گرهی حل نمی شد. گفتم دل به دریا می زنم و می روم. یا در فرودگاه مرا آزار می دهند و بر می گرداند یا اجازه ی سفر می دهند. امکان بازداشت مرا همیشه داشتند. بازداشت در فرودگاه بی معنا بود و نامعقول.

از قبل با هوشنگ قرار گذاشته بودم که پس از رد شدن از بازرسی گذرنامه از سالن ترانزیت به او تلفن کنم و جمله ایی بگویم تا او بداند که به سلامت از بازرسی گذرنامه رد شده‌ام. با پروین هم قرار گذاشته بودم که از هامبورگ و برلین به او تلفن کنم. می‌دانستم که فریده کسانی را در فرودگاه هامبورگ به استقبال من می‌فرستد. قرار بود از هامبورگ با قطار به برلین بروم که آرش و بهار و فریده آن جا بودند. از برلین هم قرار بود به بردارم اسماعیل در شیراز و به علی و نگار (سلطانی) در زردبند زنگ بزنم. صبح با پروین به فرودگاه رفتیم. از پروین جدا شدم. پس از انجام تشریفات گمرکی آقای هاشمی و ۳ هم کار او مرا دستگیر کردند. داستان را در نامه ی ۱۴ دی ماه من که به "رنج نامه ی فوج سرکوهی" شهرد شد خوانده اید و مکرر نمی‌کنم.

مرا دستگیر کردند. با بار و بنه. مدتی مرا در طبقه ی دوم فرودگاه مهرآباد در اتاقی که در اختیار آنان بود نگه داشتند. می‌رفتند و می‌آمدند. حاج آقایی بود درشت اندام و بسیار چاق که گویا رئیس حراست فرودگاه مهرآباد بود یا چیزی از این قبیل. بسیار فعال بود و مدام با آقای هاشمی در تماس و در رفت و آمد. در عملیات آن صبح هفت هشت نفری بودند از مامور و راننده. مرا با چشم های بسته به یکی از زندان های مخفی وزارت اطلاعات بردند. شکنجه و زجر و درد آغاز شد. روز سوم بود یا چهارم که آقای هاشمی به من گفت که اعلام کرده ایم که تو در آلمان هستی. تو را خواهیم کشت. باور نکردم. داستان احمقانه بود. چه کسی باور می کرد که من به آلمان رفته ام و با هیچ کس تماس نگرفته ام؟ چه سودی داشت این داستان برای اشیاء؟

به تجربه می دانستم و آن ها نیز می گفتند که در کشتن روشن فکران ناراضی ردی از خود به جای می گذارند تا دیگران بدانند که کار آن ها بوده است و بترسند. آسان بود به مثل کشتن کسی در تصادف راننده گی ساخته گی بی هیچ ردی و نشانی. اما هر قتلی - چنان که بارها می گفتند - پیامی هم بود برای دیگران. پس اگر به مهارت می کشتند و بی هیچ ردی، پیام ناشنیده می ماند. اما حماقت داستان سفر من به

آلمان از حد و مرز رد و نشان گذشته بود. در روزهای اول از امکانات اشان بی خبر بودم و به مثل نمی دانستم که بعدها نامه ایی در پرونده ی من خواهند گذاشت به امضای کسی در آلمان که گواهی کرده بود که سرکوهی در آن ۴۸ روز در خانه ی من بوده است. این را در بازداشت دوم فهمیدم به هنگامی که با شکنجه مرا وادار کردند که بنویسم که در آن مدت در خانه ی آن کس بوده ام. یا نمی دانستم که در آدینه خواهند نوشت که سرکوهی در آلمان دیده شده است. حرف آقای هاشمی باور نکردم تا چند روز بعد که تکه ایی از روزنامه ی جمهوری اسلامی به من نشان داد که خبر از مسافرت و ناپیدی من در آلمان داشت. باور کردم که کار تمام است و آن ها مرا خواهند کشت. چه چاره داشتند جز این؟ بعدها آقای رفسنجانی رئیس جمهور و آقای ولایتی وزیر خارجه هم به طور رسمی گفتند که سرکوهی در آلمان است. دفتر رئیس جمهور و وزارت خارجه نامه های رسمی بسیار به عفوبین المللی، اتحادیه ی اروپا و نهادهای دیگر نوشتند مبنی بر مسافرت و ناپیدی من در آلمان. برای تأیید ادعای خود مدارکی جعلی، به مثل مهر جعلی فرودگاه هامبورگ بر گذرنامه ی من، نامه ی آن کس که ادعا داشت من در خانه ی او بوده ام، خبر مجله ی آدینه و و را ضمیمه می کردند. برخی از این نامه ها را پس از آزادی در اروپا دیدم.

دانستم که کار تمام است. ۴۸ روز زنده به گوری را با چشم انتظاری مرگ، با درد و شکنجه های آقای هاشمی و حاج اصغر آقا و دیگرانی که از آن ها تنها کابل های اشان را به یاد دارم و مشت و لگدهای اشان و زجرآورتر از همه با زخم دردناک مصاحبه های اجباری گذراندم. در نامه ی ۱۴ دی ماه در این باره و در باره ی بازجویی ها نوشته ام و مکرر نمی کنم. بر برگه های بازجویی و در مصاحبه های ویدیویی تاریخ شهریورماه را قید می کردند. بیش تر بازجویی ها داستان هایی بود که آن ها را به روال رئالیسم جادویی، تلفیق واقعیت و خیال به نحوی باورکردنی، به هم بافته بودند. همان داستان جاسوسی و روابط نامشروع که در نامه ی ۱۴ دی ماه نوشته ام. مرگ من قطعی بود. قصد داشتند مرا

بکشند و مسئولیتی نپذیرند.

در آن ۴۸ روز زنده به گوری ۲ بار اعدامِ نمایشی شدم. هزار بار مردم. شکنجه‌هایی فراتر از خیالِ سیاهِ شیطان تجربه کردم. یک بار با چشم‌های باز حاج آقا حسینی را دیدم و یک بار با چشم‌های بسته حرف‌های او شنیدم.

در آن ۴۸ روز از آن چه می‌گفتند و سؤال‌ها و بحث‌ها که می‌کردند دریافتیم که در همه‌ی سالیانی که بوده‌ایم و بوده‌اند چون نهادی کارا، محسوس و نامحسوس در عرصه‌ی فرهنگ و برای قتلِ فرهنگ فعال بوده‌اند. با بهره‌گیری از پیش‌رفته‌ترین ابزارهای فنی و عوامل انسانی ما را کنترل کرده‌اند. مستقیم و غیرمستقیم، بحث‌های کاذب فرهنگی به میان ما آورده‌اند. چهره‌های دروغین پرداخته‌اند. جریان‌اتِ موازی ساخته‌اند. بی‌آن که چهره بنمایانند خط داده‌اند و هدایت کرده‌اند. با خراب کردن چهره‌های فعال و بهره‌گیری نامحسوس و موثر از رقابت‌ها و حسادت‌ها که در آدمی است، حذف کرده‌اند. آتش‌کینه و دشمنی تیز کرده‌اند. شایعه‌ها پرداخته‌اند تا چهره‌های فعال فرهنگی را بدنام کنند. در کوره‌ی حسادت‌ها و تنگ‌چشمی‌ها دمیده‌اند. ماموران و دل‌خواهان خود برکشیده‌اند. جنگِ تمام‌عیار با روشن‌فکران مستقلِ مملکت از مذهبی و غیرمذهبی. از چپ و راست. از یمین و یسار. جز صدا و صراطِ خود هیچ صدا و صراطی را مجاز و مستقیم نمی‌دیدند. فرهنگِ تک‌صدایی و ساختاری مبتنی بر اتوریته را تنها راهِ حفظِ نظامِ اسلامی و وحدتِ کشور می‌دانستند. فروپاشیِ بلوکِ شرق، ضرورت‌های ناگزیرِ زمان و زمانه، مقاومت‌ها و سرکشیِ نسلِ جوانی که پیشِ چشمِ نگرانِ این رستمانِ پسرکش قد می‌کشید، تکنولوژیِ ارتباطات که سانسورِ رسمی و دولتی را ناکارا کرده است و و آتشِ خشم در دلِ ایشان برافروخته بود.

باور داشتند فروپاشیِ بلوکِ شوروی سابق، که آن را مرگِ ایدیولوژیکِ کمونیسم می‌دیدند، رقیبِ سرسختِ ایشان را در راهِ بریِ فکری جهان از میان برداشته است. جهانِ غرب را سرمایه‌داری منحط و ورشکسته‌ای می‌دانستند که رو به زوال است و از آرمان و معنویت تهی است. تمامی

جهان را نیازمند و تشنه ی معنویتی می دانستند که در انحصار آنان بود و اراده ی الهی وظیفه ی پاسداری و گسترش آن بر عهده ی آنان گذاشته بود. به پیش گویی نوسترادموس ایمان داشتند که ظهور امام خمینی مقدمه ی ظهور منجی – امام زمان – است که آن ها سربازان گم نام او بودند. خود را پیش قراولان دنیای نو می دیدند که در جنگی تمام عیار بین حق و باطل تحقق می یافت . باور داشتند که در این جنگ، غرب و غرب باوران ، اصلاح طلبان، روشن فکران دینی و لائیک و هر که با آنان نبود، مانع و رادع و دشمن اند و بر آنان است که آن ها را ارشاد و یا حذف کنند. در آن ۴۸ روز مرگِ من قطعی بود و دلیلی برای مخفی کاری نداشتند که مرده حرف نمی زند و چشم دیدن و زبان شهادت دادن ندارد. گاه با زبان شلاق سخن می گفتند و شکنجه و گاه با زبان کلمات.

آقای سعید امامی حرف می زند.

در این فصل که تحلیل‌ها و نظرات آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و آقای هاشمی و یکی دو تن دیگر نقل می‌کنم، چند نکته را در نظر باید داشت. روایتِ حوادث و نقلِ جمله‌های کوتاه آسان‌تر است از نقلِ تحلیل‌ها و آراء، به‌ویژه آن که آراء را در زندان و بازداشت شنیده باشی و نه یک بار که در چندین بار و نه از یک زبان که از چند زبان . حدود ۳ تا ۴ سال به کرات احضار شدم . چندین بار بازداشت و زندانی بودم. در جریانِ احضارها و تهدیدها و بازجویی‌ها و اخطارها و کتک‌ها، بحث و سخن بسیار شنیده‌ام از راست و ناراست . پس به دلیلِ یکی بودنِ آراءِ ایشان، در آن چه که از آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) نقل می‌کنم، امکانِ این خطا هست که زمانِ گفتنِ حرفی و عبارتی را در برخی از موارد به یاد نداشته باشم و حرف‌های حاج آقا حسینی و آقای هاشمی و حاج آقاهایی دیگر را – در این جهان که ما در آن ایم حاج آقا بسیار است – در مواردی که به نقلِ افکار و تحلیل‌های نظری آنان برمی‌گردد با هم نقل کنم . در مسائلِ نظری مانند هم سخن می‌گفتند و گاه با جمله‌های واحد . انگار که یاد مانده‌های خود از متنی واحد نقل می‌کردند .

واکنشِ حافظه‌ی من در برابرِ مرگ نیز عاملی است . هنگامِ شکنجه و نگرانی و ترس و وحشت و به‌ویژه در آستانه‌ی مرگ، حافظه‌ی آدمی در یادآوری گذشته فعال است و در به یاد سپردنِ حال تنبل . در آن ۴۸ روز در زندانی مخفی در انتظارِ مرگ بودم . نه ماه از بازداشت یک ساله‌ی دوم، در سلولِ انفرادی و بی‌خبر از هرچه و هرجا اعدام را انتظار می‌کشیدم و امیدی به زنده بودن نداشتم . در آن موقعیت که من بودم به یاد سپردنِ چه فایده داشت که امکانِ بازگویی و زمانِ یادآوری متصور نبود. جهان از من دور شده بود و انگیزه‌ایی برای به یاد سپردن نداشتم .

حافظه ی من در آن ایام به گذشته بر می گشت و به عشق ها و دوستان و به زیبایی های زنده گی ام که نادر بودند و پر ارج . در تنهایی سلول گاه به حرف های آن ها فکر می کردم اما می کوشیدم که روزهای پایانی عمر خود با یادآوری لحظه های زیبا و دوست داشتنی و با رویاهای دل نشینی پر کنم که از زندان و بازجویان و مرگ دور بود. پس در آن چه که از افکار و نظریات و تحلیل هاشان نقل می کنم- و نه در شرح حوادث و رویدادها- امکان درهم شدن حرف های چند کس و امکان درهم شدن زمان هست . حرف های همه ی جلسه ها را با هم می آورم که تفکیک اشان برایم ناممکن است. اما سخن ها درست است و دقیق هر چند نقل به مضمون است و معنا . معنا و محتوا در ذهن مانده است و همان ها است که گفته اند . البته نه به تمامی . آن چه را در باره ی افراد گفتند نمی آورم چرا که می کوشیدند همه را، مستقیم یا غیرمستقیم، مامور و هم کار خود معرفی کنند یا چهره ها مخدوش کنند و مرا به زمین و زمان بدبین . قالب و واژه گان و ترکیب بندی جمله ها و توالی و تنظیم سخن از من است .

آقای سعیدامامی (حاج آقا حسینی) می گفت ما عوامل و دلایل فروپاشی شوروی و اعمار آن بررسی کرده ایم . آن ها نظام های اندیولوژیک بودند و ما نظامی مکتبی . اندیولوژی آن ها زمینی بود و باطل و مکتب ما آسمانی است و بر حق. آن ها نیز چون ما موفق شده بودند که مخالفان سازمان یافته ی خود را نابود یا غیرموثر کنند اما زمانی که به دلایل گوناگون فضا را اندکی بازتر کردند با روشن فکران مستقل و منفردی روبه رو شدند که به دلیل فعالیت های فرهنگی و علمی و حقوق بشری معروف می شوند و چهره . برخی از آن ها خطرناک نیستند. با نظام راه می آیند و اهل سازشاند و معامله. عناد ندارند. هوای کار دارند و رابطه ی خود با جناح های نظام کاملاً قطع نمی کنند. اما برخی با کل نظام مسئله دارند. با نظام دینی مخالف اند. عناد دارند. این ها هم همیشه خطرناک نیستند اما در شرایط بحرانی یا در شرایطی که تحولی در جریان است می توانند نقش آلترناتیو بازی کنند، یا به محور و

بلندگوی مخالفان تبدیل شوند و یا به اتورितه های موثر. این گونه افراد نه فقط در میان غیرمذهبی ها و غرب باوران که در میان مذهبی ها هم هستند.

مدام از تهاجم فرهنگی می گفت که پیش از این گفته ام و در توجیه اعدام من می گفت ما برای از بین بردن مخالفانی که آلترناتیو بالفعل و بالقوه بودند خون دادیم و نمی گذاریم مشتی روشن فکر غرب گرا خون شهدای ما پایمال کنند. وظیفه ی وزارت اطلاعات حفظ نظام از خطرهای بالفعل و بالقوه است و افرادی چون تو خطر بالقوه هستند که باید ساکت، منزوی، حذف و در صورت لزوم نابود شوید. ما آدم کش نیستیم و با شیوه های مختلف تلاش می کنیم که مخالفان را کنترل کنیم. اما مبارزه با تهاجم فرهنگی جهادی است در برابر معاندان. در جنگ هر تاکتیکی مجاز است. ما آدم کشی دوست نداریم اما نمی توانیم اجازه بدهیم که انقلاب و امنیت مملکت بازیچه ی مشتی روشن فکر فاسد و لیبرال بشود. هر از چندی مجبوریم یکی از شما را بر اساس معیارهای کارشناسی چون توان، نفوذ، میزان نزدیکی و دوری به مبانی و سیاست های نظام، مواضع و افکار، توانایی سازمان دهی و سابقه ی سیاسی و فکری انتخاب کرده و معدوم کنیم تا از چهره شدن افراد ناباب جلوگیری کنیم و دیگران را از ادامه ی فعالیت های خود بترسانیم. حذف های فیزیکی را به نحوی اجرا می کنیم که مخالفان بفهمند و حساب کار خود بکنند. با معدوم کردن چند نفر از پیش آمدهایی جلوگیری می کنیم که اگر رخ دهند مجبور می شویم تعداد بیش تری بکشیم.

آن گاه که رخصت سخن گفتن به من هم می داد می گفتم که در فرهنگ با سرکوب و کشتار کار به سامان نمی رسد و ما را رغبتی به فعالیت سیاسی نیست و فقط آرزوی چاپ بی سانسور کتاب های امان داریم و آزادی مطبوعات و نهادی که از خواست های صنفی ما حمایت کند. در جواب من می گفت که چه بخواهید و چه نخواهید خواست های شما به معنای عبور از مبانی و خط قرمزهای نظام است.

می گفت مملکت در آستانه ی تحول است. فضا بازتر خواهد شد.

سیاست‌های نظام به سوی فضای باز در حرکت است. وزارت اطلاعات و گروه او از تحولاتی که به سوی فضای باز در پیش است و نظام را از بحران سیاسی داخلی و بحران در روابط خارجی نجات می‌دهد، حمایت می‌کنند. می‌گفت فضا در چارچوب‌های معینی که همان قانون اساسی است باز خواهد شد اما به هنگام بازتر شدن فضا این امکان هست که کسانی - مذهبی یا لائیک - از خط قرمزها عبور کنند و امنیت مملکت و حکومت اسلام به خطر اندازند. شوروی و گورباچف را شاهد مثال می‌آورد. می‌گفت گورباچف قصد نابودی نظام سوسیالیستی و انهدام امپراتوری شوروی نداشت. برنامه‌ی او رفرم بود و اصلاحات در چارچوب نظام. اما کار از دست بشد. نیروهایی با حمایت غرب از فرصت‌ها که گلاسنوست و پروستریکا و باز شدن فضا به وجود آورده بود بهره‌گرفتند. بر موج نارضایتی‌های مردم از نظام سوار شدند و با طرح شعارهای حقوق بشری غرب‌گرایانه به میدان آمدند. با حمایت غرب و به ویژه رسانه‌ها، نظام را فروپاشیدند. می‌گفت که ما از فروپاشی شوروی آموخته‌ایم و اجازه نخواهیم داد که کسانی از باز شدن فضا بهره‌گیرند. می‌گفت که سرکوب مخالفان، خنثا کردن بمب‌های بالقوه و بالفعل، حذف چهره‌های مشهور و موثر و با نفوذی که با نظام عناد دارند لازمه‌ی اجتناب ناپذیر حفظ حاشیه‌ی امنیتی نظام و لازمه‌ی بازتر شدن فضا و بخشی از مدیریت بحران است تا از تکرار تجربه‌ی فروپاشی شوروی و از خشونت متحجران مخالف اصلاحات جلوگیری کنیم. به نسبتی که فضا باز می‌شود و وسوسه‌ی بهره‌گیری از فرصت‌ها در دل کسانی بیدار باید که ما به مراقبت خود بیافزاییم و هر از چندی با هجوم به نیروهای بالقوه و بالفعل معاند نظام آن‌ها را خنثا کنیم. می‌گفت که اگر اقدامات آن‌ها در حذف و قتل و سرکوب نبود چه بسا که خشونت متحجران و نیروهایی که با بازتر شدن فضا مخالف اند شدت می‌گرفت و کشتارهای بیش‌تری در راه بود.

می‌گفت که به دلیل نارسایی‌ها و ضعف‌هایی که در برنامه‌های فرهنگی و علمی نظام بوده است، کسانی مثل تو در مملکت چهره شده‌اند

که با نظام هم راه نیستند. برخی از چهره ها، هنگام تحول می توانند نقش آلترناتیو بازی کنند یا به بلندگوی معاندان بدل شوند. مدام از کسانی چون هاول و سولژینستین و ساخاروف نام می برد که به اعتقاد او با کمک نهادهای غربی چهره شده بودند و اسبِ تروای غرب بودند در بلوکِ شوروی سابق. می گفت که نظامِ اسلامی ما با کمونیزم و سرمایه داری، با شرق و غرب، در مبارزه است. کمونیزم فروپاشیده است و کمونیست ها در مملکتِ ما نیرویی خطرناک نیستند. غرب و به ویژه آمریکا است که اکنون راه بر جهانی شدنِ اسلام و حکومتِ جهانی الله که وعده ی قرآنی است، بسته است. غرب است که ریاکارانه دم از حقوق بشر می زند و از غرب باوران لائیک و از کسانی که سودای جدایی دین از حکومت دارند حمایت می کند. می گفت که ما همه ی آلترناتیوها خنثا کرده ایم. همه ی سازمان های سیاسی را نابود کرده ایم یا بی اثر. اکنون با پدیده ی روشن فکران منفرد و مستقلی رو به رو هستیم که در عرصه های فرهنگی و فکری و علمی فعال اند. تشکیلاتی نیستند اما در آینده برای ما خطرناک تر اند.

می گفتم که ما کاری نکرده ایم و کارِ ما در چارچوبِ قانون بوده است و ما را با سیاست کاری نبوده است. می گفت تو آدینه را به فضایی برای دگراندیشان تبدیل کردی. در نوشته های ات فرهنگِ غربی را با عناد دنبال کردی. سابقه ی سیاسی داری. مشهوری. در کانون بسیار فعال بودی. به اخطارهای ما توجه نکردی. ما نمی خواهیم همه ی فعالیت های فرهنگی مخالفان را ممنوع کنیم. نظام قوی است اما باید دامنه ی فعالیت های معاندان را در فرهنگ محدود کنیم. کاری کنیم که احساس امنیت نکنند و بترسید و محدوده ها رعایت کنید. می گفت در گذار به فضای بازتر باید که با حذف و سرکوب حاشیه ی امنیتی نظام را حفظ کنیم.

می گفتم که ما از چارچوب های قانون پا فراتر نگذاشته ایم و قانون فعالیتِ صنفی را منع نکرده است. می گفت مواضع تو و برخی از دوستان تو در جمع مشورتی خلافِ قانون است و گرایش های کانون را مثال می زد و بحث هایی را که در مطبوعات منعکس شده بود و معلوم بود که

فشرده ی آن ها را در جایی به دقت خوانده است .

در جمع مشورتی کانون دو گرایش اصلی بود. گرایشی که خواستار ذکر موادی از قانون اساسی در مقدمه ی منشور و حذف واژه ی اندیشه و قید بی حصر و استثنا از عبارت "دفاع از آزادی بیان و اندیشه، بی حصر و استثنا" در منشور بود و نوعی ارتباط با نهادها و افرادی در درون نظام و حتا عضویت برخی از معتدلین آن ها را در کانون برای ثبت رسمی و قانونی کانون لازم می دید. گرایشی دیگر- که من نیز با آن هم راه بودم- با استدلال دور کردن کانون از دسته بندی های سیاسی موافق و مخالف، حفظ استقلال کانون، فراتر بودن خلاقیت فرهنگی از قوانین و ارتباط تنگاتنگ اندیشه و تخیل در آفرینش فرهنگی با خواست های گرایش اول موافق نبود. پیش از این به تفصیل از این دو گرایش گفته ام . هر دو گرایش به خوبی با هم کار می کردند و جمع مشورتی برآیند این دو بود و چند صدایی بود. بحث های دو گرایش در مطبوعات آن زمان نیز منعکس شده بود.

آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) می گفت ما گرایشی را که تو در آنی در جای گاه کلیدی کانون تحمل نمی کنیم و اجازه نمی دهیم که کسانی مثل تو در جامعه مطرح شوند . به تدریج حساب امان را با کسانی که مثل تو فکر می کنند و در جامعه ی فرهنگی فعال و موثر و مطرح هستند، پاک و صاف خواهیم کرد. می گفت که نظام ما نظام رافت است . تا کنون شما را تحمل کردیم و سعی کردیم با گفت و گو با نویسنده گان و روشن فکران و گاه با خشونت مسئله را با تفاهم حل کنیم . افاقه نکرد. با دستگیری سعیدی و معدوم کردن میرعلایی به شما پیام دادیم . افاقه نکرد. تلاش کردیم که تو معتدل تر شوی و دست از مواضع خود برداری . بارها به تو اخطار کردیم . افاقه نکرد. ناپیدی و مرگ تو و فضای ترس و ناامنی که به وجود آمده است مدتی دوستان تو را فلج و زمین گیر خواهد کرد. می گفت و زمان و زمانه بر من غروبی مرگ آور بود و دنیا سیاه . مرگ نزدیک بود و زنده به گوری چون مرا امیدی نبود.

در آن چه که از آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و دیگران نقل

کردم باید که به دیده‌ی تامل نگریم و سره از ناسره جدا کرد. قربانیان دستگاه‌های پلیسی می‌دانند که سخن‌های مستقیم و غیرمستقیم بازجویان و بازپرسان اطلاعاتی با متهمان و محکومان و با جامعه ترکیبی است از اطلاعات درست و ضد اطلاعات - اطلاعاتی نادرست که با اطلاعات درست اما سوخته ترکیب می‌شود - در هر کلام که می‌گویند هدف‌هایی در نظر دارند چون القای غیرمستقیم این یا آن خط یا آن و این نتیجه‌گیری. گاه وانمود می‌کنند که آراء خود می‌گویند اما رای واقعی خود پنهان می‌دارند. با دادن اطلاعاتی که باور کردنی می‌نماید و با نقل گوشه‌هایی از واقعیت‌ها و جعل داستانی باورکردنی و هم راه کردن آن با اسنادی واقعی‌نما، بذریاس و بدبینی در ذهن قربانی می‌کارند و همه را عامل خود معرفی می‌کنند. به مثل متنی را به عنوان گزارش اطلاعاتی به قربانی نشان می‌دهند که هیچ نیست جز دست خط قربانی دیگری که به اجبار شکنجه‌گفته‌های بازجویی را رونویسی کرده است. در این گونه متن‌ها واقعیت‌ها را با دروغ چنان می‌آمیزند که باور کردنی بنماید.

مرا نه تنها به سخنان پلیس امنیتی که به اسنادشان نیز اعتمادی نیست که در ماجرای ۴۸ روز زنده به گوری و بازداشت بعدی دیدم که بی‌پروا سند جعل می‌کنند. دیدم که در پرونده‌های زمان شاه و در پرونده‌های خود دست می‌برند. دیدم که با استادی و مهارت منابع واقعی اطلاعاتی خود می‌پوشانند. دوستان به هم بدبین می‌کنند. با پخش شایعات از طریق هم‌کاران خود بدبینی عمومی دامن می‌زنند. افکار و اندیشه‌هایی که رای واقعی آنان نیست بیان می‌کنند تا نامستقیم نتیجه‌گیری‌هایی در ذهن قربانی القا کنند. برای بدبین کردن قربانی و وادار کردن او به تسلیم به او وانمود می‌کنند که همه ماموراند و همه چیز به فرمان آن‌ها است. دیدم که برای طبیعی جلوه دادن مصاحبه‌های اجباری شگردهای پیچیده دارند و استادانی به مهارت صحنه‌پردازان و کارگردانان خوب تاتر و سینما در اختیار آن‌ها است. دیدم که نوشتن نامه‌ها و متن‌های گوناگون و حتا نوشتن متن بازجویی را به اجبار

شکنجه به قربانی تحمیل می‌کنند. دیدم که به هم دروغ می‌گویند و قربانی را وادار می‌کنند که به بازجوی دیگر یا مقامی بالاتر دروغی بگوید که آن‌ها ساخته‌اند. به مثل آقای هاشمی در بازداشت دوم برادرم اسماعیل را وادار کرد که به یک مقام بالاتر از او – باچشم‌های بسته – دروغی بگوید که خود به او یاد داده بود. متونی را به من دیکته کردند که تنها به درد فریب دادن هم کاران‌اشان می‌آمد و یا فریب دادن مورخی احتمالی. کارشان به "وزارت حقیقت" در ۱۹۸۴ اورول شباهت می‌برد. دیدم که تاریخ جلسه‌های بازجویی و تاریخ نامه‌ها و اسناد به دروغ می‌نویسند (بازجویی‌ها و مصاحبه‌ی من در آبان‌ماه به تاریخ شهریورماه ثبت می‌شد). دیدم که قربانی را وادار می‌کنند از بازجوی خود تشکر کند (نامه‌ایی به خط و امضای من که در پرونده هست و نامه‌ایی به خط و امضای سعیدی سیرجانی که چاپ شد). دیدم که قربانی را به اجبار شکنجه وادار می‌کنند که ندامت‌نامه‌های گوناگون بنویسد و در مقابل دوربین ویدیو بخواند و زمین و زمان را متهم و از رهبر تقاضای عفو کند. دیدم که پرونده‌های گذشته قربانی تغییر می‌دهند و او را وادار می‌کنند که اسنادی را بنویسد و امضا کند که گذشته و هویت او را دیگر می‌کند. دیدم که گزارش‌های دروغین می‌نویسند و برای توجیه طرح‌ها و اشتباهات خود مدرک سازی می‌کنند.

نمونه‌ایی جالب از این دست جعل برگه‌ی اجازه‌ی ورود موقت برای من با مهر سفارت ایران در عشق آباد ترکمنستان است که به مطبوعات ارائه دادند تا دلیلی باشد برای اثبات داستان خنده‌دار سفر من از آلمان به ترکیه و ترکمنستان.

نمونه‌ایی جالب تر مهر جعلی فرودگاه هامبورگ است بر گذرنامه‌ی من. به زمانی که نامه‌ی ۱۴ دی‌ماه می‌نوشتم گمان می‌کردم که عکس پاسپورت مرا تغییر داده و یکی از ماموران‌اشان به جای من به سفر فرستاده‌اند تا پاسپورت من مهر ورود فرودگاه هامبورگ داشته باشد. همین را در آن نامه نوشتم. بعد دانستم که چنین نبوده است. حدس من نادرست بود. هیچ کس با پاسپورت من به آلمان نیامده بود. آن‌ها مهر را جعل

کرده بودند. به زمانی که کارزار برای رهایی من بالا گرفته بود فرودگاه هامبورگ اعلام کرد که هیچ مسافری با نام و پاسپورت من به آلمان نیاورده است. به آن زمان این ها نمی دانستم.

دیدم که برخی اسناد پرونده را از بین می‌برند و اسنادی جعلی بر پرونده اضافه می‌کنند که مورخان آینده و حتی هم‌کاران‌شان را فریب دهند. در فاصله ی دو بازداشت آقای هاشمی شناسنامه ایی جعلی به من داد به جای شناسنامه ی اصلی من که مصادره کرده بود. در شناسنامه ی جعلی جدید نام زن و فرزندان من نبود. همین شناسنامه مدرک کیهان‌هوایی بود برای اثبات ادعای آنان که سرکوهی برای طلاق به آلمان رفته است و قصد ازدواج مجدد داشته است و به همین رو در آلمان به هیچ کس رو نشان نداده است.

بعدتر دانستم که به دوران زنده به گوری من در آن ۴۸ روز اقتصاددانی مشهور را که ادعای چپی بودن دارد و زمانی نیز در آدینه مقاله می‌نوشت و اکنون نیز خود در میان اپوزیسیون جا زده است به آلمان فرستاده بودند تا با ایرانیان خارج از کشور - بیشتر چپی‌ها - ملاقات کند و به آن‌ها بگوید که از کارزار حمایت از سرکوهی دست بردارید که این همه نقشه‌ی وزارت اطلاعات است برای گم‌راه کردن مبارزان. فریده داستان جالبی دارد از این مبارز مامور. در جلسه‌ای خصوصی کسی از او پرسیده بود که ماجرای سرکوهی از بزرگ‌ترین رسوایی‌های نظام اسلامی است. کارزاری افشاکننده‌ی استبداد. سود جمهوری اسلامی در این ماجرا کجا است؟ پاسخ به آینده حواله داده بود. به زمانی که نامه ی ۱۴ دی ماه من منتشر شده بود همه جا گفته های خود انکار کرده بود. یکی از استادان زبان فرانسه ی مجتمع جامعة المصادق نیز این جا و آن جا حرف های آن اقتصاددان مامور را تکرار کرده بود.

خانم‌الاهه هیکس از "سازمان نگهبانان حقوق بشر" به فریده گفته بود که هفته های اول ناپیدی فرج فاکسی از ایران دریافت می کند از کسی که به او اعتماد داشته است. منبع مورد اعتماد که از اطلاعات خط می‌گرفته است به او گفته بود که ماجرای ناپیدی فرج نقشه است و او را

از طرح مسئله ی من برحذر داشته بود. خانمِ الاهی هیکس بعد که واقعیت دانسته بود به عذرخواهی به خانه ی فریده در برلین آمده بود و ماجرا گفته بود.

به زمانی که شایعه ی سخته ی مرا در زندان بر سر زبان ها انداخته بودند نیز کسی از چهره های سیاسی ایرانی در آلمان کوشیده بود تا از طریق سبزه ها دولتِ آلمان را که پی گیر سرنوشتِ من بود قانع کند که پی گیری بی فایده است که فرج در زندان به سخته ی قلبی درگذشته است . این همه را بعدها که از زندان آزاد شدم دانستم .

کارشناسانِ وزارتِ اطلاعات که در شوروی و چین و کوبا و رومانی سوریه و آلمانِ شرقی و غربی و مجتمعِ جامعهِ الصادق دوره دیده اند و از تجربه های ساواک و ساواکی های دوره دیده در آمریکا و موساد نیز بهره منداند با شیوه هایی پیچیده برای برسانِ احتمالی و تاریخِ آینده سندسازی می کنند. قربانی را مجبور می کنند که در تمامی این دروغ پردازی ها آنان را هم راهی کند که شلاق برترین حقیقت است. در ماجرای من کارزارِ بین المللی آنان را واداشت که برای اثباتِ دروغِ افشا شده ی خود در بازداشتِ اول و برای خنثا کردن نامه ی من در بازداشتِ دوم شگردهای بسیار به کار ببندند. من و فریده و علی و اسماعیل (برادرانم) و پروین به اجبار بر برخی از این گونه تمیهدا آگاه شدیم. من این همه دیدم که در این زمان و مکان که ما در آن گرفتار آمده ایم و در این جهان که بر ما تنگ است و بر اشقیاء فراخ . که این جهان تا بوده بر مرادِ خسروها گشته و تیشه به جان فرهادها زده است .

روایت زنده به گوری

از میان شکنجه های جسمی کابل، بی خوابی، آویزان کردن، دست بند قیانی، شوک الکتریکی به خایه ها و کابل زدن وابسته گان (من و اسماعیل برادرم فریادها و ناله های هم را به هنگام شکنجه می شنیدیم) را تجربه کردم. ۲ بار مرا در اعدام نمایشی حلق آویز کردند. در متنی که در مجله ی اشپیگل چاپ شده است نوشته ام که چه گونه در ناامیدی و سردی مرگ، در آخرین دم که طناب بر گردن ام بود و در هوا نیم معلق ام کردند "کراال شادی" بتهوون از سمفونی ۹ با شعر شیلر— که از جوانی دوست داشتم— مرگی شاد به من هدیه کرد. شکنجه های روانی بسیار متنوع و برنامه ریزی شده اند و تنها به زبان ادبیات می توان آن ها را تصویر کرد. کاری که در چند داستان کوتاه که به انگلیسی و آلمانی چاپ شده است و در زمانی که در دست نوشتن دارم کوشیده ام و می کوشم انجام دهم.

از زجرآورترین شکنجه های روانی وادار کردن زندانی است به پذیرش اتهامات دروغین و مصاحبه های اجباری ویدیویی و نوشتن عفو نامه های دیکته شده. این گونه جعلیات را که به ضرب و زور شکنجه های روانی و جسمی تولید می کنند از سویی برای جنگ روانی و تبلیغاتی در جامعه، فریب دادن خودی ها و امت حزب الله لازم دارند (که پیش از این گفتم) و از دیگر سو برای خرد کردن زندانی و بی اثر کردن و خنثا کردن او در صورت آزادی. آن که به مصاحبه های تحمیلی و نوشتن عفو نامه ها و اقرارهای دروغین وادار می شود در درون خود می شکند. خود را سرزنش می کند. در درگیری با وجدان عذابی دائمی بر او آوار می شود. اعتبار و تاثیر خود به هنگام پخش مصاحبه و چاپ عفو نامه ها و اقرارهای دروغین در جامعه ی نیازمند قهرمان و شهید از دست می دهد. جامعه ی استبداد زده ی ایرانی از تخریب انسان ها لذت می برد. اشیاء این همه می دانند. گاه که مصاحبه را پخش و عفو نامه را چاپ نمی کنند — و با

بسیاری در ۲۰ ساله‌ی اخیر چنین کردند - قربانی در بیم و هراس و انتظارِ مدامِ زنده گی می کند . اغلب غیرفعال و خنثا می شود. اشیاء این نیز می دانند و در این بیست ساله از این شیوه بهره ها گرفته اند.

تمرین بیان و حرکات برای مصاحبه، حفظِ متنِ مصاحبه که جلادان می‌نویسند، رونویسی متنِ نامه ها و اقرارهای دروغین، پذیرشِ اتهامات دروغ شخصی و سیاسی و اخلاقی زجرِ توصیف ناشدنی است . این همه بود که در نامه‌ی ۱۴ دی‌ماهِ نوشتم که زندان‌های جمهوری اسلامی از زندان‌های شاه وحشتناک‌تراند که به دورانِ پهلوی ما را برای گرفتنِ اطلاعات در بازجویی‌ها شکنجه می‌دادند یا برای غیرِ فعال کردن در زندان‌ها اما به دورانِ جمهوری اسلامی این همه هست و نیز شکنجه برای مصاحبه و عفونامه. برای خرد و خنثا کردن . برای دگرگون کردنِ هویتِ قربانی. قربانی برای ضبطِ ویدیویی مصاحبه ی اجباری باید بارها و بارها تمرین کند (در سلول، نزدِ بازجو، سرِ صحنه). تمرین‌ها سخت‌تر از تمرین‌های تاتر و سینما است. بیان و لحن، حرکت‌ها و حالات و حتا سمت و سوی نگاهِ قربانی چون فیلم و تاتر دیکته و تمرین می شود و البته با این تفاوت که در تاترِ زندانِ توحید و اوین و مقرهای مخفی وزارتِ اطلاعات ایران کارگردانان، هنرپیشه‌های نگون‌بخت را شکنجه می‌کنند تا به تر و طبیعی تر بازی کنند.

هم کاری آدینه با اشقیاء

قربانی می شدی و بی پناه و درمانده و شکسته . اما همه این نبود. گاه چنان زخم می زدند که عفونتِ چرکین آن نفس می برید. در آن ۴۸ روز زنده به گوری، زمانی که اعلام شده بود که سرکوهی در آلمان است و قصدِ کشتن مرا داشتند مجله ی آدینه – که سردبیر و از بنیان گذاران آن بودم و ۱۱ سال عمر در آن گذاشته بودم – در بخشِ خبری خود اعلام کرد که سرکوهی در آلمان دیده شده است . در آن زمان جز نشریاتی چون جمهوری اسلامی و کیهان و کیهانِ هوایی و رسالت و صبح و از این دست نشریاتِ وابسته به حکومت و وزارتِ اطلاعات هیچ کس در ایران و دنیا با ادعای دروغین در آلمان بودنِ سرکوهی – که در کارزارِ تبلیغاتی آن زمان زمینه سازِ کشتنِ بی درد سرِ من بود – هم نوایی نکرد جز مجله ی آدینه . مجله های کیان و ایران فردا به سردبیری شمس الواعظین و عزت الله سبحانی، در آن موقعیتِ دشوار، دلیرانه در هر شماره ی خود به بهانه های گوناگون می پرسیدند که بر سرکوهی چه رفته است که آدینه آن خبر را چاپ کرد. برادرِ اسماعیل که توطئه دریافته بود و معنای چاپِ این خبر به ویژه در آدینه می دانست به دفترِ آدینه رفته بود و از آقایان غلام حسین ذاکری و مسعود بهنود پرسیده بود که کدام خبرنگار اتان فرج را در هامبورگ دیده است که نوشته اید؟ جوابِ سر بالا داده بودند. تقاضا کرده بود که به عنوانِ برادر در چند سطر خبر را تکذیب کند. رد کرده بودند. خواسته بود که با پرداختِ پول تکذیب نامه اش را به عنوانِ آگهی چاپ کنند. رد کرده بودند. از دفترِ مجله بیرون آمده بود و در خیابان گریسته بود. اسماعیل چند بار به دیدارِ آقای مسعود بهنود رفته بود که مهربان بود با او. اسماعیل می گفت که آقای بهنود غمگین بود و نگرانِ تو. تضادِ بینِ آن رفتارِ دوستانه و آن هم راهی با اشقیاء را در چاپِ آن خبر نفهمیده بود. این اما با خصوصیاتِ آقای مسعود بهنود می خواند که گاه که پای ارتباطاتِ او در میان نبود مهربان بود. آقای ذاکری اما

همیشه و با همه کس، فریده و مادرم و بردارم و حتا با دیگرانی که گاه یاد من می‌کردند، خشن بود و به درشتی سخن گفته بود. آقای ذاکری عامل آن ها نبود و هرگز ندانستم که او را با چه ترفندی به چاپ آن خبر واداشته بودند. در بارِ دوم بازداشتِ من نیز قصدِ خوش خدمتی دیگری می‌داشتند که اسماعیل خنثا کرده بود. این نیز به جای خود روایت می‌کنم .

در زندانِ مخفی اشقیا زنده به گور بودم که صفحه‌ی خبرِ آدینه را آقای هاشمی به من نشان داد تا بنمایاند که تا چه حد قدرت و نفوذ دارند و تا کجا عامل . ضربه ی سختی بود. در آن موقعیتِ دشوار نشریاتی چون کیان و ایران فردا خطر می‌کردند و این جا و آن جا در هر شماره ی خود به نشانه ی حمایت از هم کاری که در آستانه ی مرگ بود خواستارِ روشن شدن وضعیتِ من می‌شدند که ناپدید اعلام شده بودم . بسیاری از نشریات سکوت کردند که قابلِ فهم بود و پذیرفتنی. زخمِ هم نوایی گرداننده گانِ آدینه با اشقیاء در کشتنِ من اما اگر فهمیدنی هم بود درمان ناپذیر بود. چه ها که ندیدیم در این جهان که ما در آن ایم و بر ما است. بگذریم که "شب‌های زجر را گذرانیدیم و زنده ایم - ما را به سخت جانی خود این گمان نبود ."

کارزار گسترده

۴۸ روز زنده به گور بودم و بی خبر از همه جا. اما نقشه ی ناپدید کردن من از همان گام اول ناکام می ماند. پروین به فریده می گوید که مرا در فرودگاه تهران گم کرده است. آقای حمید رضا رحیمی که به استقبال من به فرودگاه هامبورگ رفته بود فریده را مطلع می کند که من در میان مسافران نبوده ام. پروین را تحت فشار می گذارند که بگوید که من از آلمان به او زنگ زده ام. پروین تن می زند. فریده یکی دو روز به این در و آن در می زند. بعد خبر دستگیری مرا در فرودگاه مهرآباد تهران اعلام می کند. هوشنگ در تلفن به فریده می گوید که در ایران تیراشان به سنگ خورده است و او هرکاری می تواند باید بکند که خطر جدی است. کارزاری آغاز می شود که به تقریب همه ی ایرانیان خارج از کشور و تمامی نهادهای حقوق بشری و نهادهای نویسندگان و روزنامه نویسان جهان در آن حضوری فعال دارند. فریده که در این مبارزه خوش درخشید گوشه هایی از این کارزار را در مقاله ایی با عنوان "مبارزه کردیم و پیروز شدیم" نوشته است که در "کتاب دوم زندان" آمده است و من این حکایت مکرر نمی کنم.

اسماعیل، برادرم و مادرم در ایران کار را دنبال می کنند. خانم سیمین دانشور همه جا یار اسماعیل است. جهان ادعای اشقیا را که سرکوهی در آلمان است و نه در زندان نمی پذیرد. مبارزه ی پی گیر ایرانی های خارج از کشور و فریده در آلمان و علی برادرم در سوئد، موريس فرهی در لندن، آرته روت در سوئد و توماس دریگر در آلمان و برخی دوستان دیگرم P.E.N و خبرنگاران بدون مرز و لیگ حقوق بشر و عفوبین المللی ثمر می دهد.

در این کارزار در همه ی شهرهای اروپا و آمریکا ایرانیان نقشی کارساز داشتند و شمار فعالان ایرانی این مبارزه چندان است که بردن

نام‌اشان را کتابی باید. کار به محافل جهانی روزنامه‌نویسان و نویسندگان می‌کشد و به اتحادیه‌ی اروپا، برخی نهادهای بین‌المللی و برخی رسانه‌های مهم غربی مرا از پیش می‌شناختند. با عفو و لیگ حقوق بشر آلمان در زمینه‌ی وضعیت حقوق بشر در ایران چند سالی محرمانه هم کاری کرده بودم. برخی رسانه‌های غربی از جمله اشپیکل و تاگس سایتونگ در آلمان و داگنس نی‌هیتز در سوئد مصاحبه‌هایی با من چاپ کرده بودند. عفو بین‌المللی، P.E.N International و مراکز آن در جهان، خبرنگاران بدون مرز، W.A.N و I.P.I و پارلمان جهانی نویسنده‌گان و بیش‌تر رسانه‌های غربی مسئله مرا پی‌گیری کردند. بعد از آن که فرودگاه هامبورگ گفته‌های فریده و آقای رحیمی تأیید کرد که مسافری به نام سرکوهی به آلمان نیامده است کار حتا به دخالت شرکت‌های بیمه و شرکت حمل و نقل بین‌المللی کشید. مسافری در هواپیما گم شده بود؟؟ داستان‌اشان هم احمقانه بود. کسی به آلمان آمده بود و خود را از همه کس، حتا از بچه‌های خود، مخفی کرده بود. چرا؟ افتادند به توجیه و کار‌اشان خراب‌تر شد. نامه‌ایی نوشتند خطاب به پروین (اردلان) و مرا وادار کردند که آن‌را رونویسی و امضا کنم. نوشته بودند که من در آلمان هستم. قصد طلاق دارم. خود را در خانه‌ی دوستی مخفی کرده‌ام. از فرصت رونویسی استفاده کردم و به عمد چند غلط مصطلح که پروین می‌دانست هرگز به کار نمی‌برم در نامه گنجاندم. یکی دو نکته‌ی دیگر هم. پروین سال‌ها در آدینه با من کار کرده بود و شیوه‌های مرا در نوشتن و ویراستاری می‌دانست. نامه را با پست به خانه‌ی آن‌ها برده بودند که از آلمان آمده‌است. پروین به یک نگاه فهمیده بود که نامه جعلی است. او را تحت فشار گذاشته بودند که نامه را به این و آن نشان دهد. دلیرانه ایستاده بود و همه‌ی زخم‌های زبان‌ها و تهدیدها تحمل کرده بود و تن به خواست‌های آنان نداده بود. تنها به برادرم اسماعیل که پی‌گیرانه در تهران رد پای مرا دنبال می‌کرد و به آب و آتش می‌زد ماجرای نامه گفته بود و غلط‌ها را نیز به او گفته بود.

آقای غلام حسین ذاکری مدیر مسئول آدینه پی‌گیر چاپ نامه در

آدینه بود و مصرانه از اسماعیل نامه را خواسته بود و اسماعیل گفته بود که از نامه خبر ندارد و دانسته بود که با وزارت اطلاعات در ارتباط اند ورنه از کجا ماجرای نامه می دانند؟ اشقیاء تا داستان ناپیدی من جا بیاندازند به هر دری زدند حتا چاپ خبر دیده شدن من در آلمان در مجله ی آدینه. اما سر و کارشان با مجامع جهانی افتاده بود که این بار معامله نکردند. رسانه ها و نهادهای بین المللی امان اشان بریدند.

پروین و اسماعیل و مادرم در ایران و فریده و علی برادرِ دیگرم در اروپا و همه ی دوستان ایرانی و اروپایی من از همان لحظه ی ناپدید شدن ام گام های تبلیغاتی اشان خنثا می کردند. در برنامه هاشان حساب خیلی از چیزها را نکرده بودند. برادر و مادرم در ایران شجاعانه به میدان آمدند. پیش بینی نکرده بودند. فریده چنان فعال شد و چنان توانایی و درایتی در کار کرد که شگف انگیز بود. پروین در برابر فشارهای اشان مقاومت کرد. آن تشتت ها و اختلافات که به هنگام زندانی کردن آقای سعیدی سیرجانی در خارج از کشور پای جنبش همه گانی سست کرده بود این بار دیده نشد. بیش تر ایرانیان مقیم در خارج از کشور از همه ی توان و وقت و نیرو و امکانات خود مایه گذاشتند. عوامل اشان در داخل و خارج از کشور نتوانستند دامنه ی گسترده ی مبارزات فریده و ایرانیان مقیم در خارج از کشور را مغشوش و محدود کنند. ترفندهای اشان از شایعه پراکنی تا دامن زدن به تردیدهای نابه جا کاری از پیش نبرد. محبوبیت آدینه و هشیاری روشن فکران و مردم ایران را به حساب نیاورده بودند. رسوایی جهانی به بار آوردند. اتحادیه ی حمل و نقل جهانی گفته بود که اسناد فرودگاه تهران حکایت از سوار شدن من به هواپیما دارد و اسناد فرودگاه های آلمان حکایت از آن که مسافری با نام و پاسپورت من از هواپیما پیاده نشده است. پس شرکت هواپیمائی جمهوری اسلامی استاندارد نیست که مسافری در آن گم می شود به هنگام پرواز. تا از فشار افکار عمومی جهان بکاهند و خود را از نتایج عمل ناسنجیده ی خود برکنار دارند بر آن شدند که مرا برای مدتی کوتاه آزاد کنند. مقامات رسمی اشان گفته بودند که سرکوهی در آلمان است پس

توجیهی می‌خواستند غیبتِ مرا. داستانی بافتند چنان پرتناقض و باورنکردنی که رسوایی‌اشان دوچندان کرد.

من اما در آن زندانِ مخفی در انتظارِ مرگ از این همه بی‌خبر بودم و کار را تمام شده می‌دانستم. زنده به گور و از همه جا بی‌خبر بودم تا پس از ۴۸ روز آمدند و گفتند که مرا آزاد می‌کنند به این شرط که به همه بگویم که در آلمان بوده‌ام و از آن جا به ترکیه و ترکمنستان رفته‌ام تا ویزای کانادا بگیرم و پاسپورتِ خود در ترکمنستان گم کرده‌ام و از عشقِ آبادِ ترکمنستان به ایران بازگشته‌ام. اسنادِ مسافرتِ ترکمنستان هم جعل کرده بودند. داستان‌اشان مضحکه‌ایی بود از ناگزیری و هوش کم. هیچ کس چنین دروغِ شاخ‌داری باور نمی‌کرد. اما چه می‌توانستند کرد؟ ناباورانه پذیرفتم. چه می‌توانستم کرد؟ درایت بود یا ناگزیری یا هر دو. با صحنه‌پردازی‌هایی در فرودگاهِ مهرآباد مرا آزاد کردند.

درد برزخ – روان شناسی انسانِ استبداد زده

از ۳۰ آذر ۱۳۷۵ که مرا آزاد کردند تا دستگیری دوباره در ۸ بهمن، تلخ‌ترین روزهای زنده‌گی من بود. درمانده و خرد شده، از پای و از نفس افتاده بودم. درد و رنج شکنجه‌ها، شناختِ پرورنده‌سازی‌ها و مدرک‌سازی‌ها، ۴۸ روز زنده به‌گوری و با وحشتِ انتظارِ مرگِ محتوم زیستن، اعدامِ نمایشی، زخمِ عفونی مصاحبه‌های اجباری و پذیرفتنِ اتهاماتی چون جاسوسی، زجرِ بی حرمت کردنِ انسانیت و عشق، یاس از اعتمادهای ذوب شده. چه می ماند از آدمی؟ در این میان پذیرفتنِ اتهامِ ناروای جاسوسی و مصاحبه‌های تحمیلی ویدیویی، برای من که ۸ سال از جوانی‌ام در مبارزه به خیال عدالت و آزادی و استقلال علیه دیکتاتوری شاه در زندان گذشته بود، شکنجه‌ایی دهشتناک بود. پس از مصاحبه‌ها حالِ دختری باکره داشتم که خرس یا خرس‌مردانی خشن و وحشی به او تجاوز کرده‌اند. رازی کشنده، دردی عفونی که به کس نمی‌شد گفت. فاصله‌ی دو بازداشت که یک ماه و اندی بود قری بر من رفت.

درگیرِ خود بودم و تحتِ نظرِ مدامِ اشقیاء. برخوردِ ناجوانمردانه‌ی برخی دیدم که آسوده‌گی و راحتی وجدانِ خود در محکوم کردنِ قربانی می‌دیدند و نه در انتقاد از ظالم که از او می‌ترسیدند. تحلیل‌هایی شنیدم که با برشمردنِ ضعف‌های واقعی و جعلی قربانی، که این بار من بودم، جلاد را توجیه می‌کردند. شلاقِ اشقیاء نمی‌دیدند و آبشخورِ اشان شایعه‌هایی بود بر ساخته‌ی اشقیاء. نمی‌دانستند که بر من چه‌ها رفته‌است و کوردلانه بر شهرتی که ناخواسته نصیب من شده بود حسادت می‌کردند. هم‌دردی کیمیاء بود و بی‌پناهان طرد که جهان بی‌رحم است با عاشقان و شکسته‌گان و سودائیان. دو بار دست به خودکشی زدم که نشد. زنده ماندم در پرتوِ مهربانی بی‌دریغِ دوستانی معذود – علی و نگارسلطانی، علی‌یاشار، اسماعیل، پروین، مادرم و خویشاوندانی که مهر و رفاقت

تمام کردند و نیز در پرتوی عشقی که در تهران زخم و درد، از آب و گل در آمد. رنگین کمانی هزار رنگ از مهر و فداکاری و از خودگذشته گی در شبان تاریک بی پناهی و سرگشته گی تهران و نیز در پرتو قلب عاشق و مهربان و با گذشت فریده که در برلین می تپید. خانه ی علی و نگار و دل داری های هوشنگ پناه ام بود و گریزگاه ام از انزوایی که آغاز مرگ بود. در همان روزها بود که تصمیم گرفتم نامه ی ۱۴ دی ماه را بنویسم . مهر سکوت بشکنم و راز اشقیاء آشکار کنم . زخم و درد و عفونت را در همه ی کوچه ها و خیابان های جهان فریاد کنم که اگر فریاد رسی نیست دست کم تاریخ را سندی باشد در باب سرکوب اشقیاء و جهان از آن چه بر من و بر ما می رفت آگاه شود.

مصاحبه های اجباری از کارترین ابزارهای اشقیاء بود. تا آن زمان هیچ کس در داخل کشور از شقاوت وزارت اطلاعات به آشکار نگفته بود و ننوشته بود و حتا اشاره به نام این دستگاه عظیم و قدرت مند سرکوب تابو بود. کسی باید از جان و آب و مایه می گذاشت، تابو می شکست و رازشان بر سر بازار حقیقت می گفت . آخرین تیر به هنگامی که چتر سیاه مرگ بر سر داری. کسی باید که با داو گذاشتن هستی و اعتبار خود به بهره گیری اشقیاء از روان شناسی انسان استبداد زده پایان می داد. آخرین تلاش به هنگامی که چشم باز گور چشم انتظار بی تاب تو است .

حسادت و خودبزرگ بینی و نفی دیگران از مولفه های روان شناسی مردم استبداد زده است . روان شناسی استبداد زده در خود به چشم نقد نمی نگرد. با پذیرش شایعه هایی که در زرادخانه های جنگ روانی اشقیاء یا در خیال بیمارگونه ی انسان استبداد زده علیه قربانی ساخته و پرداخته می شود، خود را توجیه می کند. اشقیاء هر از چندی به خیل بی پناهان حمله می کردند و یکی را برای قتل فرهنگی – مصاحبه و ندامت نامه – و یا قتل فیزیکی یا هر دو بر می گزیدند و بی پناهان را در انتظار نوبت خود به بحث ها در باره ی ضعف ها و اشتباهات قربانی مشغول می کردند. می رسید گاه کار به جایی که می گفتند اگر فلانی در حد ما مشهور و معروف بود، اگر محتاط بود، اگر این یا آن اشتباه نکرده بود، اگر این یا آن ننوشته

بود، اگر این یا آن ضعف، واقعی یا فرضی، نداشت، اگر این یا آن مسافرت نرفته بود، اگر این یا آن رابطه نداشت، اگر این و آن کرده بود و آن و این نکرده بود اکنون زنده بود و آزاد. ما که برای حکومت خطرناک‌ترایم، ما که مبارزترایم، ما که موثرترایم، ما که آثارِ بیش‌تری چاپ کرده ایم، ما که مشهورتر ایم، ما که سرسخت‌ترایم، ما که این ایم و آن و آن کرده ایم و این، زنده ایم و آزاد پس او که در بند است خود به دامِ اشتباهات و ضعف‌ها و گم‌نامی خود افتاده‌است. آرامشِ وجدان و توجیه سکوت خود در نفی قربانی می‌دیدند.

حتا به شهرتی که به رغمِ خواستِ قربانی ناخواسته برای او حاصل می‌شد حسادت می‌کردند. قربانی را که صیدِ اشقیاء بود سرزنش می‌کردند نه قاتل و صیاد و شکنجه‌گر را. به جای سرزنشِ اشقیاء که صیدِ خود را بر معیارهای خود انتخاب می‌کردند اول از خود می‌پرسیدند که چرا او را انتخاب کرده‌اند نه آن را و نه ما را که مهم‌تر و تر و ترتر ایم؟ نفسِ شکار و صیدِ انسان‌ها و کارِ صیاد را که زشت بود نمی‌دیدند و به جای دفاع از قربانی و حمله به صیاد به جوانبِ شکار می‌پرداختند و به ضعف‌های صید. با خود نمی‌گفتند به مثل که شاید معیارهای انتخابِ اشقیاء نمی‌دانیم. که عالم به اسرار نیستیم. که بر کرده‌ی کسان در استبداد آگاه نه ایم و پلیسِ مراقبِ چه بسا آگاه‌تر از ما است. نمی‌گفتند که کسی از ما به مسلخ برده‌اند و آن که مقصر است جلادان و آدم‌کشان و شکنجه‌گران اند نه آن قربانی زبان بریده و دست از همه کوتاه شده. تا گریبانِ خویش از سرزنشِ وجدانِ خود رها کنند که فرمان به حمایتِ قربانی می‌داد، مشتاقانه بازی می‌خوردند. گاه خود به ناباوری می‌زدند. گاه دانسته‌های خود مطلق می‌پنداشتند. اشقیاء روان‌شناسی جامعه‌ی مظلوم کش و کوتوله پسندِ ما خوب می‌دانستند که قهرمانِ ملی آن رستمِ پسرکش است. اشتباهات و ضعف‌های راست و دروغِ قربانی را به یاری عواملِ خود در جامعه‌ی روشن‌فکری چنان جا می‌انداختند که بحث‌ها بر شخصیت و اشتباهاتِ قربانی متمرکز شود و نه بر قدرتِ شلاق و شکنجه و سفاکی اشقیاء.

در فاصله‌ی دو بازداشت مرده‌ی متحرک بودم. رغبتی به دیدارِ کس نداشتم. تحتِ نظر بودم و نمی‌خواستم با دیدار از این و آن توجهِ اشقیاء را به کسان جلب کنم. دوستان نیز جز آن‌ها که نام بردم از دیدار می‌ترسیدند یا صلاح نمی‌دیدند که می‌دانستند مرا تحتِ نظر دارند. فرارِ مردمان از مرده به گمان‌ام از غریزه‌ی گریز از مرگ می‌آید. ترس را می‌شناختم. چه کسی به اتاقِ اعدام می‌رود؟ مرده بودی یا در انتظارِ مرگ. پس سراغِ ات نمی‌گرفتند.

اما آن چه جان می‌فرسود و دل می‌شکست نه این گونه احتیاط‌ها و دوراندیشی‌ها و ترس‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها، نه تنهایی و انزوا که عوارضِ همان روان‌شناسی انسانِ استبداد زده بود که با بخل و حسادت و کوتاه‌بینی‌ها در هم می‌آمیخت و چون تیغی برهنه بر جگر خسته می‌نشست.

مصاحبه های اجباری

وادار کردن قربانیان به مصاحبه های اجباری از سال ۱۳۶۰ به بعد در ایران شیوه ای رایج بود. بسیاری را دیدیم پس از مجبور شدن به این گونه مصاحبه ها که خرد شدند. بسیاری که از ترسد پخش مصاحبه ها و چاپ ندامت نامه های اجباری بی اثر و گوشه نشین. بسیاری که پس از پخش مصاحبه ها مطرود و منزوی. حذف از شایعه پراکنی و انتشار خبرهای دروغین و تهمت و افترا آغاز می شد تا وادار کردن قربانی به مصاحبه ی اجباری. در یاد زمانه می ماند که در آن ایام روزنامه ها و هفته نامه هایی بودند که به تقریب هر هفته و هر روز دشنام نامه ها و کیفرخواست هایی علیه نویسندگان و روزنامه نویسان مستقل صادر می کردند. مرگ ما می خواستند. به پشتوانه های معنوی و مادی اشقیاء پشت گرم بودند. خلاق را به معدوم کردن ما می خواندند.

سربازان تهاجم فرهنگی بودیم و عضو همه ی جاسوس خانه های خودی و بی گانه و مرتکب همه ی فسادهای اخلاقی دنیا. تهاجم فرهنگی مفهومی انتزاعی بود. توده ها را نمونه هایی عینی و واقعی از دشمن و خائن باید نشان داد تا متحد شوند. تبلیغات اشان بی مصاحبه های اجباری و نوشتن راست و دروغ در باره ی ما و بی شایعه پراکنی در باب زنده گی خصوصی ما چندان به کار نمی آمد.

تولید نمونه های عینی و واقعی مهاجم فرهنگی از اهداف اصلی مصاحبه های تلویزیونی بود. خرد کردن چهره های موثر منتقد نیز. مشهورترها و خطرناک ترها، سازش ناپذیرترها طعمه های مطلوب اشان بودند. موثرترها و با نفوذترهای سرسخت تر را برمی گزیدند و شایع می کردند که قربانیان اشان را به دلیل ضعف های اشان انتخاب کرده اند. اطلاعات و معیارها و شناخت اشان از افراد گاه با دانسته ها و پیش داوری ها و داوری های ما هم آهنگ نبود. گاه در گزینش های خود اشتباه می کردند اما از مغایرت ها نیز بهره می جستند تا موضوع بحث از سفاکی جلادان

به اشتباهات و ضعف های قربانیان بگردانند.

از دهه ی چهل تا انقلاب اسلامی زندانیان سیاسی را، جز در مواردی انگشت شمار، به نوشتن توبه نامه و ندامت و مصاحبه مجبور نمی کردند. شکنجه ها بیش تر در بازجوی ها بود. کسانی در میان زندانیان، آزادی خود از زندان را با ندامت و نوشتن عفونامه و مصاحبه می خریدند. دیگران در اینان به چشم ضعیفان و عهد شکنان و بریده گان می نگریستند. جمهوری اسلامی پا پیش تر گذاشت و قربانیان را با شکنجه های طاقت سوز به مصاحبه و ندامت و عفونامه نویسی مجبور می کرد. فضای سیاسی اپوزیسیون و روش فکری ایران این تفاوت مهم چندان دریافته بود که فرق است بین آن که رهایی از زندان را - بدون شکنجه - با انکار خود و دیگران آزادانه (اگر انتخاب آزاد در زندان ممکن باشد) معامله می کند با آن که بسته بر تخت شکنجه و به رغم خواست خود به رونویسی یا بازگویی آن چه جلادان نوشته اند مجبور می شود. اشقیاء این می دانستند و با وادار کردن قربانی اشان به مصاحبه ها و ندامت نامه های اجباری او را خرد، خنثا، منزوی و بدنام می کردند. روان شناسی انسان استبداد زده نیز آسوده گی وجدان خود در محکوم کردن قربانی می دید که بی خطر بود و آدمی را با شاخ گاو درنده ی اشقیاء در نمی انداخت. تئوری توطئه هم بود. کاسه ی زیر نیم کاسه هم. کسی را به قتل گاه می بردند و شایعه ها می پراکندند که به مثل قصد معروف کردن او دارند. که به مثل این و آن ضعف داشته و آن و این اشتباه کرده است.

قربانی در بی دادگاه اشقیاء چوب عقیده و نفوذ و کارایی خود می خورد و روان شناسی انسان استبداد زده که بسا ملعبه ی عوامل اشقیاء بود و بازی خورده ی روان جمعی ریاکار و مظلوم کش جامعه ی ایرانی، او را به گناهان ناکرده محکوم می کرد و به ضعف های بشری که دارند و می پوشانند. اغلب نمی رسیدند به مثل که اعتیاد به مواد مخدر و لواط - مورد آقای سعیدی سیرجانی - یا عشق نامشروع - مورد من - را، حتا اگر درست باشد، به پلیس سیاسی و وزارت اطلاعات چه که وظیفه اش کار در محدوده ی امنیت ملی است. نمی رسیدند و به خود

نمی‌نگریستند به انصاف که ذاتِ بی نقص و گلِ بی خار خدا است. قربانی در دو بی دادگاه اشقیاء و روان شناسی انسانِ استبداد زده محکوم می شد و جلادان به کارِ خود مشغول. ترس هم بود و مصلحت اندیشی. پس با هر مصاحبه‌ایی - پخش شده یا نشده - انسانی خرد و خاموش می شد و بی اثر. دیگران نیز مدتی می ترسیدند و چند صباحی در خانه ی سکوت زیج می نشستند. کس زجر و دردِ قربانی نمی دانست و آن ها را که می دانستند زبانِ گفتن بسته بود.

از مهم ترین دست آوردهای مصاحبه‌های اجباری، یکی هم تولیدِ نمونه‌ی عینی و واقعیِ مهاجمِ فرهنگی بود برای توده های حزب الله که بحث های انتزاعی در باره ی تهاجمِ فرهنگی را درک نمی کردند. با هر مصاحبه، نمونه ایی از مهاجمِ فرهنگی به توده ها نشان داده می شد که به تمامِ رذیلت ها و فسادها و خیانت ها و کثافت های شخصی و اجتماعی آلوده بود. عاملِ بی گانه بود و دست در دستِ اجنبی و دشمنِ مردم. هم کارانِ مطبوعاتی اشان به آشکار در بوق ها می دمیدند و عواملِ مخفی اشان در باره ی قربانی تخمِ تردید در ذهن ها می کاشتند. جهان به مراد اشان بود.

شب چله ی دوستی

شبی که از زنده به گوری رها می شوم پروین و علی و نگار به دیدن ام می آیند و اسماعیل و خانواده ی فریده و فرزانه و هوشنگ. آزاد که می شوم به فریده زنگ می زنم و به بچه ها و به برادرم و پروین و به هوشنگ. مختصر می گویم که آزاد شده ام. خرد شده و کوفته از تابوت درآمده ام. می دانم که آزادی موقتی است. پناهی نیست. خانه ایی تحت نظر. تنهایی و سایه ی مرگ بر سر.

شب چله است. زنگ می زنند. فرزانه (طاهری) است و هوشنگ. با همان پیکان که گاه به سختی روشن می شود. فرزانه راننده گی می کند. مثل همیشه. می آیند بالا. فرزانه می گوید " گفتیم آجیل شب چله امان را خانه ی فرج بخوریم ". هندوانه هم آورده اند. هوشنگ می نشیند روی کاناپه. پشت به کتاب خانه. من با چشم های ام اشاره می کنم به سقف که یعنی شنود هست. می داند. فکر می کنم که دیوانه گی و خطر کرده اند. هوشنگ چند بار پشت سر هم می گوید الله اکبر. سعی می کنم معنی نگاه اش بفهمم. نمی توانم. در چشمان اش چیزی است که درک نمی کنم و در لحن صدای اش وقتی می گوید الله اکبر. بعدها برایم می گوید که آن شب تو را نشناختم. که چهره ی مسخ شده، دست های لرزان و رنگ و نقش مرگ بر پیشانی من بی اختیار الله اکبر را بر زبان او جاری می کرده است. لابد می خواسته اعجاب خود را بیان کند. چه گونه می توان در ۴۸ روز با کسی چنین کرد؟ شاید هم حرف دیگری به ذهن اش نمی رسیده. شاید هم نمی خواسته چیزی بگوید به رعایت من یا به رعایت پدر فریده و اسماعیل و پروین که آن جا بودند. فرزانه سکوت می شکند. چند شوخی در باره ی سوغاتی ترکمنستان "پس سوغاتی سفرات کو؟" هوشنگ می پرسد " به فریده زنگ زدی؟ " نگاه اش مهربان می شود. می گوید " حالا در این خانه نمان. تنهایی خوب نیست برای ات. بیا خانه ی ما ". رو می کند به فرزانه و

می‌گوید "لاغر هم شده انگار". بعد سعی می‌کند شوخی کند. می‌خواهند بیش تر بمانند. تعارف نمی‌کنم. زودتر بروند به تر است. خانه امن نیست. می‌گویم که تنها نمی‌مانم. از فامیل کسی می‌ماند. قراری نمی‌گذاریم برای بعد. می‌گویم "زنگ می‌زنم فردا اگر...". ادامه نمی‌دهم. می‌گوید "می‌مانی". فهمیده‌است که می‌خواستم بگویم اگر زنده ماندم. نگاه اش مهربان است.

حکایتِ چاپِ خبر در آلمان بودنِ من در آدینه و برخوردِ آقای ذاکری با کسان و حکایتِ آن شبِ چله گفتیم تا بدانند ابناء روزگار که این جهان که ما در آن ایم از بسی نامردمان و مردمان یادگار است.

روزهای بعد به شدت تحتِ نظر بودم. به راه‌های گوناگون می‌کوشیدند مرا خرد کنند. احضارهای بی دلیل. تلفن‌های سکوت و تعقیب‌های آشکار که ما هستیم. می‌ترسیدند که ماجرا با کس بگویم. پا به پای من پروین را نیز آزار می‌دادند. می‌گفتند که باید ازدواج کنید. می‌خواستند داستان‌های خود مستند کنند. در پاسخ به این سؤال که اگر سرکوهی در آلمان بوده است چرا با هیچ کس تماس نگرفته است گفته بودند برای طلاق رفته‌است و قصد ازدواج مجدد داشته است و اکنون می‌خواستند سناریوی خود را عملی کنند. پروین رهایی از آزارهای اشان را سرانجام مخفی شد.

نامه ی ۱۴ دی ماه

به همه کس و همه چیز بدبین بودم . به بهانه ی دیدنِ مادرم به شیراز رفتم و نامه ی ۱۴ دی ماه ۱۳۷۵ را در خانه ی مادرم در شیراز نوشتم . برادرِ اسماعیل عصرها در شرکتی خصوصی حساب داری می کرد. کلیدِ شرکت داشت و شبانه نامه را برای دوستِ فریده، خانمِ نسرین بصیری، به آلمان فاکس کرد. کارکردِ نامه ی ۱۴ دی ماه که به "رنج نامه ی فرج سرکوهی" شهره شد در داخل و خارج از کشور، محتوا، شیوه ی نگارش، لحنِ روایی و تصویری و صادقِ آن، دامنه ی گسترده ی پخشِ آن به فارسی و عربی و آلمانی و انگلیسی و فرانسه و سوئدی و دانمارکی در رسانه های بزرگ، تاثیری که در افشای استبدادِ حاکم بر ایران داشت و و این نامه را به سندی تاریخی مبدل کرد و به مدرکی مهم در کارزاری که برای دموکراسی ایران و برای نجاتِ جان من در جریان بود.

برای اولین بار کسی از داخلِ کشور گوشه ایی از جهنمِ وزارتِ اطلاعات را تصویر می کرد. تابو شکسته بود. به هنگامِ نوشتنِ آن نامه اما من هیچ در ذهن نداشتم جز آن که آن عفونت و چرک از جان بشویم و واقعیتِ آن ۴۸ روز زنده به گوری بنویسم و سفاکی ها که اشقیاء با من و ما کردند به تاریخ ثبت کنم و حربه ی مصاحبه ها و عفونامه های اجباری که بیست سالی به کار گرفته بودند خنثا کنم . آن جان های پاکی که در این بیست ساله با شکنجه به مصاحبه های اجباری و عفونامه نویسی های تحمیلی وادار شدند فرصتِ آن نیافتند که حکایتِ دوزخِ سربازانِ گمنامِ امامِ زمانِ بازگویند. بسیاری اعدام شدند. بسیاری در زندان و بسیاری در سکوت و انزوای دردناکِ اشان خاموش ماندند . بسیاری را شرم و ترس از واکنشِ دوستان به سکوت وادار کرده بود. در میانِ لایه هایی از روشن فکران و فعالانِ سیاسی اپوزیسیون تن به مصاحبه های اجباری و عفونامه های تحمیلی دادن نشانه ی بریدن بود و ضعف و بزدلی و عهد شکنی. فرق نمی گذاشتند میانِ آن کس که به انتخابِ خود برای کسبِ امتیازاتی یا _به ندرت_ از سر دگرگونی فکری عفونامه می نویسد و

مصاحبه می‌کند با آن کس که به اجبار شکنجه و دارِ مرگ به حضور در این نمایشِ دردآور مجبور می‌شود. بی‌رحم‌ترین‌اشان در برخورد با قربانیان حتا یک کابل نخورده بودند.

چنین بود که بسیاری از قربانیان از هراسِ واکنش‌های منفی دوستان و برای حفظِ آبرو و اعتبارِ خود واقعیت پوشیده نگه می‌داشتند و نمی‌گفتند که به مصاحبه‌های اجباری وادار شده‌اند. اشیاء نیز این می‌دانستند و مصاحبه‌های پخش نشده را چون شمشیرِ داموکلس بر فرازِ سرِ قربانیان نگه می‌داشتند. پس حکایت آن جهنم پوشیده می‌ماند و ناگفته. کسی باید از اعتبار و آب روی خود مایه می‌گذاشت، دل به دریا می‌زد، خطر می‌کرد، واکنش منفی دیگران به جان می‌خرید و پیش از پخشِ مصاحبه اش می‌گفت که چه ها بر او رفته است. به هنگامِ نوشتنِ آن نامه گمان می‌کردم که فضا با من نیز همان خواهد کرد که با دیگران. چنین نشد. جامعه‌ی روشن‌فکری و مبارزانِ سیاسی از آن خام‌اندیشی‌ها فراتر رفته بودند. حمایتی که از من شد این نشان داد هرچند به هنگامِ نوشتنِ آن نامه این نمی‌دانستم. پس از چاپِ نامه ی ۱۴ دی ماه بود که هیچ کس دیگر نمایشِ مسخره‌ی ارشادِ زندانیان و منطقِ برنده‌ی مباحثه گران زندان‌های ایران به جد نمی‌گرفت. شرم و ترس از روایتِ جهنم نیز رنگِ باخت و برخی قربانیان زبان گشودند و حکایتِ خود بی‌شرم و ترس باز گفتند. رادیوهایی که در خارج از کشور به زبانِ فارسی برنامه پخش می‌کنند آن نامه به میانِ مردمِ ایران بردند. پیروزِ فقهای دوانی با شجاعتی که در آن سال‌ها تحسین‌برانگیز است نامه‌ی مرا تکثیر و تا دور افتاده‌ترین شهرهای ایران پخش کرد. نوشته بود "رنج نامه فرج سرکوهی. تکثیر از پیروزِ فقهای دوانی". یک سال بعد او را ربودند و کشتند. شاید یکی از دلایلِ قتلِ او کینه‌ایی بود که به دلیلِ تکثیر و پخشِ نامه ی من از او در دل داشتند.

پیروزِ فقهای دوانی از بچه‌های حزبِ توده بود و مدتی به همین اتهام در زندان. چندی پس از آزادی به فعالیت‌های علنی روی آورد. بولتنی تهیه و کپی و پخش می‌کرد حاوی مقالاتِ سیاسی و اقتصادی از منظرِ

چپ . به نشریات از جمله آدینه سر می زد و می کوشید با شخصیت های سیاسی و اجتماعی مخالف ارتباط برقرار کند. می گفت که در تلاشِ تاسیسِ جبهه ایی است از چپ ها برای مبارزه با استبداد.

نامه ی ۱۴ دی ماه را در خارجِ نخست آقای توماس درِیگر در تاگس سایتونگ و آقای آرنه روت در داگسنی هیتز به آلمانی و سوئدی چاپ کردند و ترجمه ی انگلیسی و فرانسوی و دانمارکی آن نیز چند روز بعد در بیش تر نشریاتِ جهان به چاپ رسید . اغلبِ نشریاتِ فارسی زبان نیز آن را بارها چاپ کردند. بر اساس همین نامه بود که قاضی ربیحاوی در لندن نمایش نامه ایی نوشت به نامِ نگاه کن اروپا. هارولد پینتر این نمایش را در لندن و نیویورک به صحنه برد و خود در آن بازی کرد. اکبر سردوزامی در دانمارک کتابی نوشت به نامِ "سرکوهی منم، عزیز منم". کامران بزرگ نیا بر اساس این کتاب نمایشی را در برخی شهرهای اروپا به صحنه برد. شعرها نوشته شد و متن ها. اما به هنگامِ نوشتنِ آن نامه من هیچ از این همه که شد در ذهن نداشتم . پریشان بودم و در انتظارِ مرگ . آن پریشانی را نه فقط در معنا که در نشرِ نامه و غلط های دستوری و لحنِ آن نیز می توان دید. هوشنگ روزی به من گفت که شکل و محتوا و نشرِ آن نامه همگنی شگفت انگیزی دارند. نامه کارِ خود کرد.

پس از نوشتن و فاکسِ نامه اندکی آرام شدم . اکنون مرگ راحت تر بود. اشیاء هنوز در صدد بودند که داستانِ خود بیاوراند. گفته بودند و در کیهانِ هوایی نوشته بودند که من قصدِ طلاق داشته ام و به همین دلیل در آلمان با کسی تماس نگرفته ام. چرا طلاق؟ در کیهانِ هوایی نوشته بودند طلاق چون قصدِ ازدواج مجدد داشته ام. برای اثباتِ ادعای خود به من و پروین فشار آوردند که باید ازدواج کنید ورنه پرونده ی شما را به اتهامِ روابطِ نامشروع به جریان می اندازیم . توهین ها و دشنام ها و انواع فشارها را بر ما روا داشتند. ازدواجِ فرمایشی را نمی خواستیم . می دانستم که به زودی مرا خواهند کشت . نشانه هایی هویدا بود. روزی آقای هاشمی مرا به وزارتِ اطلاعات احضار کرد و رنوی مرا گرفت . پروین به این نتیجه رسید که از معرکه دور شود. دست اشان اگر به او نمی رسید ازدواجِ اجباری

ممکن نبود. به بهانه‌ی زیارت به مقبره‌ی حضرتِ عبدالعظیم رفت و از شلوغی و چادرِ مشکی بهره گرفت و فرار کرد و در جایی مخفی شد. دو ساعتی بعد از غیبتِ پروین خبردار شدند. آقای هاشمی با کتک از من جای او پرسید. نمی دانستم. پرده‌ی آخرِ نمایش را بازی کردند.

۱ سال در توحید و اوین

۷ بهمن ماه ۱۳۷۵ من و اسماعیل برادرم را در تهران دستگیر کردند. آقای هاشمی و چند مامور دیگر ما را به بوشهر بردند و جداگانه در سلول‌های اطلاعات بوشهر زندانی کردند. اول قصدشان ندانستم و گیج شدم. شکنجه‌ها فرصت فکر کردن نمی‌داد. چرا بوشهر؟ روز بعد به من گفتند که ما را غرق خواهند کرد و خواهند گفت که به هنگام فرار از کشور در آب‌های خلیج فارس غرق شده‌اید. به اسماعیل نیز همین گفته بودند. خبر ناپدید شدن مجدد من و اسماعیل را فریده همان روز دستگیری ما به جهانیان اعلام کرد. جمهوری اسلامی نیز اعلام کرد که من ناپدید شده‌ام. دوست‌ام علی سلطانی را — که در آن روزگار با هم سرش نگار پناه ام بودند و یاورم در دشواری‌های جان فرسا — دستگیر کردند.

بعدها علی روایت کرد که اول او را به وزارت اطلاعات می‌برند و بعد به زندان توحید. از او بازجویی می‌کنند. آقای هاشمی به علی می‌گوید که سرکوهی از راه آبی جنوب فرار کرده است. از او در باره ی چه گونه گی فرار من می‌پرسند. قصدشان می‌توانست این باشد که به علی القاء کنند که من فرار کرده‌ام تا او به فریده و مادرم بگوید و طرح خود باور پذیر کنند. علی را چند ساعتی نگه می‌دارند و می‌زنند. علی با زیرکی و دانایی که در او است دست‌اشان می‌خواند و پس از آزادی در تلفن به فریده می‌گوید که از من خبر ندارد. ۳ روزی در اطلاعات بوشهر زندانی بودیم تا فریده نامه را چاپ کرد. به من هجوم آوردند. انتظار آن نداشتند که قربانی خرد و درهم شکسته آن‌ها پس از آن همه ماجرا توان و جرئت کاری داشته باشد علیه آن‌ها. از همان روز اول مدام می‌پرسیدند که ماجرای ۴۸ روز زندانی خود به که گفته‌ایی و من گفته بودم که لب نگشوده‌ام و با هیچ کس واقعیت نگفته‌ام. اکنون دانسته بودند که تشنه رسوایی‌اشان از بام افتاده‌است. ضرب‌آهنگ شکنجه‌ها وحشتناک‌تر شد. تیر از کمان رها شده بود و نمی‌توانستند آن‌را به جای خود برگردانند.

فریده با چاپ نامه کوس رسوایی اشان بر سر بازارِ عالم زده بود و هیچ کس ادعای آن‌ها باور نمی‌کرد. چاپ به موقع نامه و توجه جهانیان به آن جان ما نجات داد. پس از چاپ نامه بود که دستگیری ما قبول کردند. اعلام کردند که ما را در دهی در بوشهر با چند قاچاقچی دستگیر کرده‌اند. توجیهی برای آن سه یا چهار روزی که منکر بازداشت ما بودند. با چاپ نامه جهان تکان خورد. مبارزه ایی بی سابقه و حمایتی بی همتا راه افتاد که پی گیرانه تا آزادی و خروج من از کشور ادامه داشت.

شکنجه‌ها اما از همان زندان بوشهر آغاز شد. اسماعیل را چنان زدند که سکنه کرد. مرا نیز تا آستانه ی مرگ شکنجه دادند. از اسماعیل به دلیل پی‌گیری او در زمان ناپیدایی اول من و نیز به دلیل فاکس نامه کینه در دل داشتند و از من نیز به دلایل بسیار. نامه که درآمد ما را از بوشهر به تهران، به زندان توحید، بازگرداندند. مرا به نامِ فرهودی در دفتر زندان ثبت کردند. سلول ۶۱۲.

پس از سال‌ها دوباره گذارم به همان کمیته ی مشترک افتاد که اکنون توحید خوانده می‌شد. از همان روز اول با شدتی بیش تر از بارِ پیش – که بغضِ نامه را هم داشتند – شکنجه‌های طاقت فرسا آغاز شد. اسماعیل زیر کابل به حمله‌ی قلبی دچار شد. به اجبار شکنجه‌های توان فرسا اسماعیل را به مصاحبه ی مطبوعاتی وادار کردند تا اتهاماتی را به من نسبت دهد که خبرگزاری‌ها در آن زمان منتشر کردند. تا روحیه ی من خردتر کنند نواری مصاحبه را در اتاق بازجویی برای من هم پخش کردند. مصاحبه‌ی اسماعیل را در هتل لاله برگزار کردند. او را وادار کرده بودند متن مصاحبه را حفظ کند. مخلوطی از راست و ناراست. در متن آمده بود که فرج جاسوسِ فرانسه و آلمان بوده است. با گروه‌های براندازِ ایرانی خارج از کشور هم کاری داشته است. در آن ۴۸ روز در آلمان بوده است و بعد به ترکیه و ترکمنستان رفته است. با دختری روابط نامشروع داشته است. قصد جدایی از همسرش داشته است. قصد فرار از کشور داشته ایم و در بوشهر دستگیر شده ایم. آن چه فرج در نامه ی ۱۴ دی ماه نوشته است دروغ است. اسماعیل گفت که نامه ی ۱۴ دی ماه را او فاکس

کرده است. این تنها جمله ی راست آن مصاحبه بود. خبرنگاری با هوش از اسماعیل پرسیده بود که در این سه روز کجا بودید؟ براساس متن اسماعیل گفته بود که از تهران به شیراز رفتیم و از شیراز به اهواز و از اهواز به بوشهر. خبرنگار گفته بود که چرا دور زدید و مستقیم – که نزدیک تر است – از شیراز به بوشهر نرفتید. این پرسش را پیش بینی نکرده بودند. اسماعیل گفته بود رفتیم اهواز برای دیدن فامیل. در نوار صدای خنده نیز ضبط شده بود. اسماعیل اهل سیاست نبود. جوانی ورزش کار و خانواده دوست بود. آن چه کرد به مهر برادری کرد و آن زجرها و رنج ها که کشید زنده گی او دیگرگون کرد. روح و جسم او را شکستند.

در زندان توحید با شکنجه های توان فرسا و طاقت سوز دوباره وادار ام کردند که همه ی اتهامات دنیا و تمامی گناهان ناکرده را در بازجویی ها و مصاحبه ی ویدیویی – که پخش نشد – بپذیرم و به تمامی اتهامات دنیا از فساد جنسی و مالی و عقیدتی تا براندازی و جاسوسی و عضویت در تمامی سازمان های پلیسی و جاسوسی داخلی و خارجی و منحل و فعال و رابطه با تمامی گروه های سیاسی مخالف داخلی و خارجی و قاچاق انواع مواد مخدر اقرار کنم. از کار اشان لذت هم می بردند. انتقام نوشتن نامه را هم می گرفتند. برای فریب دادن عفو بین المللی و موريس کاپیتورن و مقامات ایرانی و برای فریب دادن بسیاری دیگر که من نمی دانم و برای خنثا کردن نامه ی ۱۴ دی ماه مصاحبه و بازجویی های متفاوت و دروغین تهیه می کردند. انگار قصد داشتند که همه را با اطلاعات غلط فریب دهند. هدف اصلی اشان این بار خنثا کردن نامه بود. من اما تا حدی آسوده خاطر بودم. نامه چاپ و حقایق گفته شده بود. آن کس را که وجدان و خرد بود و چشم بینا همان نامه بسنده بود.

در یکی از جلسه های شکنجه، روزی که می خواستند مصاحبه ی ویدیویی جدیدی تولید و به یاری آن تاثیر نامه ی ۱۴ دی ماه خنثا کرده و توجیهاتی برای ناکامی خود تهیه کنند، مقامی بالاتر از آقای هاشمی هم بود که در آن ۴۸ روز صدای اش را چند بار شنیده بودم. از حرف های او فهمیدم که رئیس هاشمی است و احتمالا معاون حاج آقا حسینی (آقای

سعید امامی). به زیارت هم کاران نیز نایل شدم که یکی دو تن از گردانندگان کیهان چند باری در جلسه های بازجویی حضور یافتند. یک بار هم کسی آمد که خود را از اعضای انتشارات دیدگاه معرفی می کرد و در باره ی واکنش روشن فکران نسبت به کتاب های انتشارات دیدگاه پرسید. شفاهی البته. کارشان جعل تاریخ بود. با جوابی پرت دست به سرش کردم.

در ۹ ماهی که در زندان توحید بودم یک بار مرا به زندان اطلاعات شیراز بردند و در آن جا ۵ دقیقه از پشت شیشه مرا به مادرم نشان دادند تا به دنیا بگویند که من زنده ام. پیش از آن نیز اجازه داده بودند که یکی دو بار با مادرم و یکی دو بار با فریده تلفنی چند کلمه ایی حرف بزنم. ملاقات با مادرم در زندان اطلاعات شیراز و تلفن ها اقدامی تبلیغی بود تا با فضا مقابله کنند. در ملاقات با مادرم چندان رنجور و خرد شده بودم که مرا نشناخت و در مصاحبه با رادیوهای خارجی این بگفت. در زندان توحید از موجی که در حمایت من در جهان جریان داشت بی خبر بودم. فریده برای سلامتی من نگران بود. در خاطرات فریده که در "کتاب دوم زندان" چاپ شده آمده است که یک بار با هم داستانی تنی از ایرانیان خارج از کشور کوشیدند تا به او و اتحادیه ی اروپا بیاوراند که من اعدام شده یا در زندان مرده ام. موفق اگر می شدند کارزار برای آزادی مرا متوقف می کردند. مدتی مرا دوباره به سلول انفرادی اطلاعات بوشهر بردند. انتقال به بوشهر برای واقعی جلوه دادن این ادعا بود که من و برادرم در بوشهر دستگیر شده ایم. در بوشهر به تاریخ زمان دستگیری و نه تاریخ واقعی پرونده سازی کردند و دو باره مرا به همان سلول ۶۱۲ توحید برگرداندند. اول مرا به ۱۵ سال زندان و پس از آن بر مبنای پرونده ای جعلی به جرم جاسوسی، روابط نامشروع و رابطه با گروه های برانداز خارج از کشور به ۳ بار اعدام محکوم کردند. البته در همان دادگاه های زندان توحید که حکام شرع و قاضیان وزارت اطلاعات حکم را صادر و ابلاغ می کند و بازجو با کتک قربانی چشم بسته را وادار می کند که حکم را بی اعتراض امضا کند.

پس از ۹ ماه به دلیل فشارهای پر شدت و بی سابقه ی جهانی که به دخالت رسمی اتحادیه ی اروپا منجر شد مرا به دادگاه انقلاب بردند. در محکمه ایی در بسته و خنده دار با حضور آقای هاشمی و حاج اصغر آقا به اتهام تبلیغ علیه جمهوری اسلامی به استناد نامه ی ۱۴ دی ماه به یک سال زندان محکوم شدم. وکیل هم بود. از پرونده هیچ نمی دانست. در دادگاه نیز سکوت کرد. خودش گفت که سرهنگ بازنشسته ی ارتش است و به حکومت شاه از قاضیان دادگاه های نظامی آن روزگار بوده است. گفت که در آن زمان نیز مسلمان بوده است و نمازگزار و با روحانیون کرمانشاه در تماس. مزد اسلام خود می گرفت. دادگاه انقلاب تهران که اکنون در آن محاکمه می شدم در همان مجتمع دادگاه نظامی زمان شاه بود. به دوران شاه در همان ساختمان در دادگاه نظامی محاکمه و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بودم. در آن وکیل و در آن ساختمان حکمتی در کار بود انگار.

قاضی دادگاه انقلاب با سرعت مرا از اتهام جاسوسی، اعتیاد، روابط نامشروع، خروج غیر قانونی از کشور، رابطه با گروه های برانداز خارج از کشور، اتهاماتی که در دادگاه اول اعدام مرا سب شده بودند، تبرئه کرد. باور نکردنی نبود. با خنده پرسید به ازاء تبرئه از آن همه جرائم " تبلیغ علیه جمهوری اسلامی " را می پذیری؟ و توضیح داد که نامه ی تو را در تبلیغات علیه ما به کار برده اند و اضافه کرد که حداکثر به یک سال محکوم خواهی شد. باور نمی کردم. اما صحنه به نمایش های وزارت اطلاعات شباهت نمی برد. تقلیل ۳ بار اعدام به یک سال زندان. تبرئه شدن از اتهاماتی چون جاسوسی و دیگر اتهامات آن هم در دادگاه انقلاب. ناباور اما با خوش حالی پاسخ مثبت دادم. بعدها دانستم که نه تنها آزادی من که حتا تبرئه ی من از اتهام جاسوسی از شرایط اتحادیه ی اروپا بوده است. دولت های اروپایی به نادر زمان هایی که معامله نمی کنند در ایران به کارهای بسیاری قادراند. پنج شنبه روزی بود. بعد از دادگاه آقای هاشمی به من گفت که باید به هم سر ات زنگ بزنی و فقط بگویی که به یک سال زندان محکوم شده ایی. از تلفن زندان شماره ی

فریده را گرفت. فریده نبود. در پیام گیر این گفتم و افزودم که به اتهام تبلیغ علیه جمهوری اسلامی. کابوس اتهام ناروای جاسوسی و دیگر اتهام های دروغین به پایان رسیده بود.

پس از افشای قتل محمد مختاری و فروهرها (داریوش و پروانه) و محمد جعفر پوینده گفتند که گروهی طاعنی و خودسر در وزارت اطلاعات این ها کرده اند. بی اطلاع وزیران وقت اطلاعات آقایان علی فلاحیان و دری نجف آبادی و بی اطلاع رهبر و شورای امنیت ملی و رئیس جمهور وقت آقای هاشمی رفسنجانی. به زمان آزادی محدود مطبوعات پس از دوم خرداد بسیاری اما می پرسیدند که گیرم که آقای سعید امامی و دار و دسته افعال خود از رهبران پوشیده می داشتند اما نامه ی ۱۴ دی ماه سرکوهی پرده از اعمال آنان برداشت. آقایان رفسنجانی و ولایتی، رئیس جمهور و وزیر خارجه رسماً گفته بودند که سرکوهی در آن ۴۸ روز در آلمان است. گیرم که آقای سعید امامی و شرکاء گزارش نادرست معروض کرده بودند اما پس از نشر نامه ی ۱۴ دی ماه سرکوهی، که راز اشان بر ملاء شده بود، چرا رئیس جمهور نپرسید از آنان که از چه رو به او گزارش دروغ داده اند؟ چرا آنان را تنبیه نکرد که آن چنان اعتبار جمهوری و مقامات بالای آن را به بازی گرفته بودند؟ چرا آنان هم چنان در مقام های خود بودند؟

این پرسش ها در نوشته های شجاعانه ی کسانی از جمله آقایان باقی و اکبر گنجی مطرح می شد و در روزنامه هایی که هنوز بسته نشده بودند به چاپ می رسید. در پاسخ و برای تبرئه ی آقای هاشمی رفسنجانی دروغ ها بافتند. حتی آقای مسعود بهنود هم در پیام امروز در مقاله ایی با عنوان نفوذ نوشت که آقای رفسنجانی پس از انتشار نامه ی سرکوهی و آگاهی بر اقدامات خود سرانه ی این گروه ۴ نفره دستور برکناری آقای سعید امامی و باند او را داده اند و ایشان نمی دانستند که در آن بیست سال در وزارت اطلاعات چه می گذرد. در ۹ ماهی که پس از چاپ نامه در زندان توحید بودم آقای هاشمی و آقای سعید امامی (حاج آقا حسینی) و دیگران فعال بودند و همه کاره و دخیل در ماجراها و

حکم‌اشان در زندان و در دادگاه انقلاب و در وزارت برا بود. پس تا آن زمان یعنی ۹ ماه پس از انتشار نامه‌ی من برکنار نشده بودند. مقاله‌ی نفوذ لبریز بود از اطلاعات نادرست و جعلیات و بافته‌های متناقض و خنده‌دار به قصد تبرئه‌ی بالا دست‌ها. نمونه‌ایی گویا از کار دلان رسانه‌ایی. پاسخ مفصلی نوشتم که چاپ نکردند. به من گفتند که آقای مسعود بهنود در جلسه‌ی تحریریه با تهدید واکنش سخت وزارت اطلاعات از چاپ پاسخ من جلوگیری کرده‌است. وزارت اطلاعات نیز تهدید آقای بهنود را با تلفن تأیید می‌کند.

مدتی پس از دادگاه مرا به زندان اوین منتقل کردند. حدود ۳ ماه در زندان اوین بودم. بندهای ۶ و ۳ و ۱ آموزش گاه. شیرین‌ترین روزها در اوین همان حدود ۲ ماهی بود که مرا به بند ۱ منتقل کردند. تعدادی از زندانیان سیاسی چپ و مجاهد و نیز ضارب آقای هاشمی رفسنجانی در این بند محبوس بودند و بهائیان و تعداد دیگری از زندانیان سیاسی در بندهای دیگر. در میان بنديان بند ۱ آموزش گاه بودند کسانی که بیش از ۱۷ سال خاک اوین و شلاق جلادان خورده بودند. تاریخ زنده. شاهدان درد کشیده و هستی سوخته‌ی قساوتی که بیست سال به ترین جوانان مملکت را به بند و تخت‌شکنجه و جوخه‌ی اعدام سپرده بود. انسان‌هایی شریف، مهربان، مقاوم، آرمان‌خواه و پرشور.

اوین چهره دیگر کرده بود. آقای اسدالله لاجوردی، که رئیس اداره‌ی زندان‌ها بود، انحصار بازار سیاه مواد غذایی زندان‌ها در دست داشت و از کارگران ماهر زندانی به نفع شرکت مشکاة (مجمع شهید کجوبی اوین تهران) و شرکت صادراتی خود بی‌گاری می‌کشید. ملاقات شرعی (اجازه‌ی خلوت کردن با هم سر شرعی در اتاق‌های زندان اوین برای زندانیان غیرسیاسی به شرط حفظ بخشی از قرآن) شاید تنها یادگار برنامه‌های گذشته‌ی دادستانی انقلاب لاجوردی بود. اکنون اوین و دیگر زندان‌ها برای آقای لاجوردی منبع درآمد بود. بازجویی و شکنجه و تواب‌سازی و مصاحبه‌های اجباری سیاسیون در زندان‌های مخفی یا در توحید به وزارت اطلاعات واگذار شده بود. در میان کارکنان اوین از افسری که

مهربانی و انسانیت را در حق زندانیان سیاسی تمام کرده بود می دیدی تا جلادان و شکنجه گران وزارت اطلاعات . حکایتِ اوین را در حالِ اهلِ درد به تفصیل آورده ام .

دادگاهِ انقلاب نامه ی ۱۴ دی ماه را "تبلیغ سوء علیه جمهوری اسلامی" به حساب آورد. جلسه های دادگاهِ انقلاب با حضورِ آقایان هاشمی و حاج اصغر آقا برگزار می شد و عصرِ همان روز حاج اصغر آقا مرا در زندانِ توحید کتک زد.

زندانِ توحید را از سالِ ۱۳۴۷ می شناختم . آلمانی ها آن را به دورانِ پهلوی اول ساخته بودند. در ۱۳۴۷ فلکه نام داشت و زندانِ موقتِ شهربانی و قرنطینه بود. محکومان را از هر دست از بازداشت گاه های گوناگون چند روزی در فلکه نگه می داشتند و بعد به زندان های گوناگون می فرستادند. در آن زمان در فلکه چشم های زندانی نمی بستند. سال های ۵۰ بود که زندانِ فلکه را وسیع تر کردند و شد کمیته ی مشترکِ ضدِ خرابکاری و مخصوصِ زندانیانِ سیاسی در مرحله ی بازجویی و شکنجه . قصاب خانه ایی بود. قضای روزگار کارِ من نیز به کمیته ی مشترکِ ضدِ خرابکاری انداخت . این بار شکنجه گاه اشقیای ساواک شاه بود و چشم های زندانیان می بستند. پس از انقلاب بندِ ۳۰۰۰ نام گرفت و در اختیارِ اطلاعاتِ سپاه بود که در سال های ۶۰ به بعد در سرکوبِ بی رحمانه ی مخالفان با دادستانی انقلابِ آقای لاجوردی رقابت می کرد. با تشکیلِ وزارتِ اطلاعات به توحید تغییر نام داد و در اختیارِ این وزارت خانه بود. زندانِ اوین را هم خوب می شناختم که به دورانِ شاه جوانی ما پیر کرده بود.

زمانی که در زندانِ توحید بودم غفار (حسینی) را کشتند. خبر را آقای هاشمی به من داد و گفت که غفار حسینی را هم حذف کردیم . در دلِ من خون بود و درد و خشم و در چشم های او لذت و شادمانی پیروزی . انگار که از فتحی بزرگ بازگشته بود. غفار شاعرِ خوبی بود. در سیاست با تجربه بود و از فعالانِ موثرِ جمعِ مشورتی .

آزادی؟

پس از یک سال آزاد شدم . این بار فضا دیگرگون شده بود. روزنامه ها با آزادی بیش تری می نوشتند . نامه ی مرا همه خوانده بودند. ترس ها ریخته بود. فضا پذیرای من بود. روزنامه ی جامعه که به سردبیری شمس(شمس الواعظین) منتشر می شد به حمایت از من برخاست که برای اجازه ی سفر مبارزه می کردم. جمع مشورتی نیز نامه ای منتشر کرد با بیش از ۷۰ امضا در اعتراض به ممنوع الخروج بودن من . خواستار آن شده بودند که به من اجازه ی سفر داده شود. جلسه های جمع مشورتی ، که به دوران زندانی بودن من تعطیل شده بود، پررونق بود. ابراهیم (نبوی) مصاحبه ای با من کرد که در ۳ شماره ی روزنامه ی جامعه چاپ شد. اکنون برخوردها فرق کرده بود. فضا هم بازتر بود.

من اما نه قهرمان بودم و نه پهلوان و نه انسانی دور از ضعف های بشری و نه مدعی سیاست و جاه و مقام و اعتبار. دل بسته ی قلم بودم و نوشتن و شیفته ی کار حرفه ای خود و عاشق . آنان که گل بی خار اند و قهرمان و پهلوان و دور از ضعف های بشری خود داند که من هرگز چنین نبوده ام . بر کناره نیز نرفته ام و گوشه ی عافیت نجسته ام . شاید از آن همه تلاش ها که کرده ام نقشی بماند از آرزومندی. جوانی را که شور و شری بود و امیدی ناممکن در دل با زندان و درد به میان سالی بردیم و میان سالی امان را اشقیاء با زجر و هراس و شکنجه و داغ و درفش به پیری رساندند. اکنون پیرانه سر، در دل شکسته و سودایی و تنهای خود می نگریم که چه گرم می تپید و می بینم که چه بد کردند با دل آرزومند امان تیرهای دشمن و طعنه های دوست . چه بد کردند با دل سودایی و عاشق امان شمشیرها و خنجرها که از هر سو بر ما فراز کردند و چه نصیب بردند اشقیای سفاک از آن همه که با ما کردند جز لعنت روزگار؟

ییری رسیده است و مرگ بر آستانه به انتظار نوبت امان چشم می دراند و

ما و جلادانِ آرزوهای ما را به کامِ تنگِ گور می برد.

پانویس ها

۱- تکمله ایی خارج از متن بر صفحه ی ۱۷

فدائیان تا سال ۶۰ بر جامعه ی روشن فکری و بر ادبیات و هنر ایران (و البته بر جامعه ی ایران) بیش ترین تاثیرها را گذاشتند و در سال های انقلاب از با نفوذترین نیروهای موثر بر کانون نویسنده گان ایران بودند. برخی از بنیان گذاران و اعضای اولیه ی سازمان چون امیرپرویز پویان، علی رضا نابدل، بهروز دهقانی، مناف فلکی، روشن فکرانی فعال و خلاق در عرصه ی ادبیات هم بودند. بسیاری از روش فکران خلاق ایران در دهه های ۵۰ و ۶۰ از فدائیان پشتیبانی می کردند. دوران حماسی شعر شاملو ۴۹ تا ۵۵ از مبارزات چریکی فدائیان و مجاهدین الهام می گرفت. دبیر اعدام شده ی کانون نویسنده گان ایران سعید(سلطان پور) عضو سازمان فدائیان خلق ایران بود. بسیاری از اعضای نسل اول فدائیان پس زمینه ی روشن فکری و فرهنگی داشتند. اما پس از ضربه ی ۵۰ و روی آوردن نسل دوم به سازمان، سنت فرهنگی و روشن فکری در میان فدائیان رنگ باخت. پس از ضربه ی ۵۰ و قتل رهبرانی چون پویان و مسعود احمدزاده و علی رضا نابدل و چنگیز قبادی و و و بچه های فدائی در زندان بی سر بودند. متفکرها و بالایی ها را زده بودند. نسل بعدی که پس از ۵۰ به سازمان و مبارزه پیوست فرصت خواندن و تامل و رشد فکری نیافته بود. هر دو نسل در زندان به کسی احتیاج داشتند با تجربه ایی بیش تر از جوانان ۲۰ تا ۲۵ ساله ایی که استبداد فرصت مطالعه و تجربه و آگاهی از آنان دریغ کرده بود. کسی که چیزی هم بنویسد. در جدل های اندیولوژیک و سیاسی هم خبره باشد. سابقه ایی درخشان در مبارزه و مقاومت هم داشته باشد. شجاع هم باشد و رزمنده. از تئوری های مارکسیستی هم چیزهایی به گوش اش خورده باشد. در آقای بیژن جزنی این ها جمع بود. موقع شناس هم بود و زرنگ. سوار شد بر موج. دور و بری های او در زندان بودند که پس از آزادی از زندان سازمان درهم پاشیده و ضربه خورده ی فدائی را در سال های ۵۶ به بعد جمع و جور و البته — با همان شیوه های استالینیزی — قبضه کردند. حتا تاریخچه ی سازمان فدائی مقلوب شد تا رهبری او را بر سازمانی که عضو آن نبود مشروعیت بخشند. گفتند سازمان از ترکیب گروه جزنی و گروه پویان و

مسعود احمد زاده به وجود آمده است . هنوز هم می گویند . چندان درست نیست .

گروه جزنی -ظریفی چند سال پیش از تشکیل گروه فدائی لو رفت . دستگیر شدند و به زندان افتادند. چند تایی چون حمید اشرف دستگیر نشدند. علی اکبر صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی رفتند عراق و فلسطین . سال ۱۳۴۹معتقد به تئوری کانون های شورشی به شیوه ی کاسترو و چه گورا برگشتند به ایران . گروهی را گردآوردند تا در جنگل های شمال کانون شورشی به پا کنند. گمان می کردند مردم آماده ی شورش اند و چون کوبانیان به کانون شورشی می پیوندند. علی اکبر صفایی این ها را در جزوه ی "آن چه یک انقلابی باید بداند" نوشته است . حتا این نظریه هم چندان ربطی به آقای بیژن جزنی نداشت . به زمانی که این تحولات رخ داد او به بند بود. فدائی ها ، مسعود احمد زاده و امیرپرویز پویان و مفتاحی ها و بچه های تبریز با تئوری کانون های شورشی مخالف بودند. کار میان کارگران و روستائیان را به شیوه های توده ایی و مائوئیستی آزموده بودند. با شکست گوارا در بولیوی و با مطالعه ی کتاب های "انقلاب در انقلاب" و "نقد سلاح ها" ی رژی دبره کانون های شورشی را نفی کرده بودند. رای اشان مبارزه ی چریکی در شهرها بود و هدف اشان تبلیغ مسلحانه برای متحد کردن پیش آهنگ (مبارزان آگاه) و آگاه کردن مردم برای به وجود آوردن شرایط ذهنی انقلاب . (نگاه کنید به همان دو جزوه ی "ضرورت بقا"ی پویان و "تاکتیک و استراتژی" مسعود) این ها ، درست یا غلط، فرق داشت با کانون شورشی . عباس مفتاحی، علی اکبر صفایی را می بیند. چند جلسه ایی بحث می کنند. یکی از بچه های فدائی را هم برای مخفی کردن به گروه کوه او می فرستند که ماجرای سیاهکل بر گروه کوه تحمیل می شود. برای آزاد کردن یکی از بچه ها به پاسگاه سیاهکل در نزدیکی لاهیجان حمله می کنند و و . گروه در سرکوب نابود می شود. واکنش مردم که به جای پشتیبانی از آنان با پلیس در دستگیری اشان هم کاری می کنند اساس تئوری کانون شورشی بر باد می دهد. کشته می شوند و اعدام و زندانی . گروه از بین می رود و بقایای اشان به فدائی ها می پیوندند . اما هنوز هم همان تاریخچه ی رسمی و نه چندان درست تکرار می شود.

اکنون که تاک و تاک نشان به تاریخ پیوسته اند تاثیر هر دو جریان را بر جامعه و تاریخ ما می توان دید و نظریه های هر دو جریان در کوره ی تجربه ها غث و ثمین خود نموده است . این روایت که نوشتم نه به قصد نقد که تنها به کار راست تر نوشتن

تاریخ می آید. ارزیابی درستی و نادرستی این و آن نظریه بحثی متفاوت می برد. شاید که آن تاریخچه ی نه چندان درست را در زندان برای جزئی ساختند یا او خود ساخت تا رهبری اش را مشروعیت بخشد. تا زنده بود در زندان رهبر بود. مستبد بود و عوام فریب . با هوش بود و مقاوم بود و مبارز و رزمنده و سازمان ده . در ادبیات و هنر، به اقتضای زمان و زمانه، کپی کمیسرهای حزبی کم سواد بود که به دلیل موقعیت سیاسی اشان بر فرهنگ حکم می رانند و اهل اندیشه و پرسش را تاب نمی آورند. دست بالایی داشت در فضا سازی و انگ زدن علیه دیگران . هر جا که او بود هر چه جز رئالیسم سوسیالستی روسی بایکوت می شد. هر جا که او بود مقاومت در برابر پلیس شاه و روحیه ی بچه های زندان بالا بود. جزئی را کشتند. در فرهنگ ما بر درگذشته گان خرده نمی گیرند که دست اشان از دنیا و پاسخ گویی کوتاه است . اما آن که چون جزئی حضوری موثر بر تاریخ داشته است زنده است .

YAS VA DAS Faraj Sarkoohi



این دفتر فصلی است از "حال اهل درد" که این راوی برداشت‌ها و خاطرات زنده‌گی فرهنگی و سیاسی خود در آن روایت کرده‌است. فصلی که در این دفتر مکتوب شده‌است اما تنها روایت کانون نویسندگان ایران است و اشقیای فرهنگدکشی در دو دهه‌ی گذشته. تصویری است از تلاش‌های این سوی که ما کانونیان بودیم و سرکوب آن سوی که امنیتی‌ها بودند. گزارشی است از آن برداشت‌ها که ما داشتیم از راست و ناراست و آن کارها که کردیم از بد و خوب و آن که اصحاب تنوری تهاجم فرهنگی کردند و آن تحلیل‌ها که پس‌زمینه‌ی نظری کردارشان بود. ماجراهایی که بر ما و من رفت، اندیشه و کردار چهره‌های فعال کانون نویسندگان و نیز نقش و گفتار و کردار برخی از مسئولان بخش فرهنگی وزارت اطلاعات نیز در این مکتوب آمده‌است. کسانی چون آقایان سعیدامامی و هاشمی ووو که جبر زمان و زمانه سر و کار ما و من با آن‌ها انداخته بود. تا روی‌دادها و متن به درستی تصویر شود گاه، و به ضرورت و ایجاز، فضای فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن زمانه و موقعیت روشن‌فکری و فرهنگد ایران نیز تصویر شده‌است و البته همه از منظر من که درگیر آن متن و روی‌دادها و راوی این روایت‌ام.

برگرفته از مقدمه نویسنده